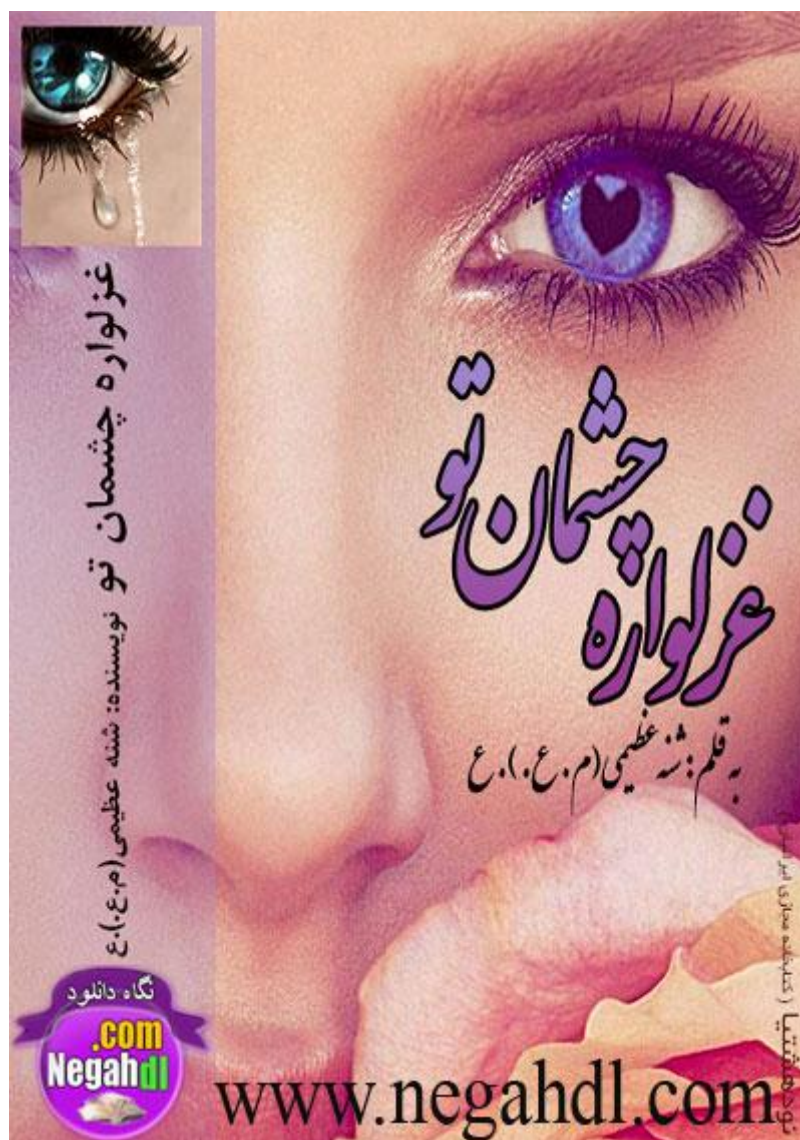


غزلواره چشمان تو | شنه عظیمی کاربر انجمن نودهشتیا



غزلواره

این عشق ماندنی

این شعر بودنی

این لحظه های با تو نشستن

سرودنی ست

این لحظه های ناب

در لحظه های بی خودی و مستی

شعر بلند حافظ

تو شنودنی ست

این سر نه مست باده

این سر که مست مست دو چشم سیاه توست

اینک به خاک پای تو می سایم

کاین سر به خاک پای تو با شوق سودنی ست

تنها تو را ستودم

آسان ستودمت که بدانند مردمان

محبوب من به سان خدایان ستودنی ست

من پکباز عاشقم از عاشقان تو

با مرگم آزمای

با مرگ اگر که شیوه تو آزمودنی ست

این تیره روزگار

در پرده غبار دلم را فروگرفت

تنها به خنده

یا به شکر خنده های تو

گرد و غبار از دل تنگم زدودنی ست

در روزگار هر که ندزدید مفت باخت

من نیز می ربایم

اما چه ؟

بوسه بوسه از آن لب ربودنی ست

تنها تویی که بود و نمودت یگانه بود

غیر از تو هر که بود هر آنچه نمود نیست

بگشای در به روی من و عهد عشق بند

کاین عهد بستنی این در گشودنی ست

این شعر خواندنی

این شعر ماندنی

این شور بودنی

این لحظه های پرشور

این لحظه های ناب

این لحظه های با تو نشستن

سرودنی ست

با نوازش دستی بین موهام ..چشمام و از هم باز کردم...صدای مامان تو گوشم پیچید

-ژوان..عزیزم صبحت بخیر مادر

کف دو دستم و گذاشتم روی زمین و بدنم و بالا کشیدم

دوباره قدام و شمردم و به پله ها رسیدم به پله اخر که رسیدم به سمت چپ خودم چرخیدم

سه قدم به جلو رفتم و دستامو به دیوار گرفتم به دومین دربی که دستم برخورد کرد

ایستادم و تقه ای به در زدم

-بفرمایید؟

-ژوانم پیام تو؟

-البته .. بیا .. خیلی دیر کردی .. چرا؟

لبخند زدم و باز هم قدم هام و شمردم و به سمت میز توالت تمین رفتم

شونه رو کف دستم حس کردم و شروع کردم به شونه کردن موهای

-خوب دختر عمو امروز میخوای چیکار میکنی؟

صدای خندش رو شنیدم اما چیزی نگفت

-نگفتی تمین؟!

-وای ژوان امروز با من بیا میخوام برم اوش و ببینم

با تعجب گفتم

-اوش؟ این کیه؟

-دوس پسر جدیدم

شونه رو دادم دست تمین و عقب گرد کردم و با دستم لبه تخت و لمس کردم بعد هم نشستم

-تمین ... چرا با یه نفر نمیمونی؟

-وای ژوان باز شروع نکن .. عین پیرزنا هی نصیحت میکنی اه

-دوباره برای رد گم کردن من و میبری؟

-اره دیگه..وگر نه یه دختر کور به چه دردم میخوره

بغض کردم و دلم گرفت چی باید میگفتم...فقط سکوت کردم..دنیای من تو سیاهی خلاصه میشد
و بس..همیشه عمو اینا عادت داشتن با حرفاشون من و بسوزونن

-اه چرا اینجا نشستی ..خبرت برو حاضر شو بریم..اها به مامان بگو میریم بوم بخریم افتاد؟؟!!

سرم و تکون دادم و با عجز شروع به شمردن قدمهام کردم و به سمت در رفتم

روی یه صندلی طبق معمول همیشه تو پارک نشستم.. و منتظر شدم تا ثمین بیاد

نمیدونم دقیقا ثمین چه شکلی ا..فقط چند بار با لمس دستام متوجه شدم صورت گردی داره با
چشمای درشت..بینی کوچیک و لب قلوه ای...کاش قدر زندگی و سلامتیش و بدونه...کاش

هر دقیقه با یه نفر دوست نشه متاسفانه رابطه نزدیکی و هم باهاشون برقرار میکنه

چون گوش مفت گیر میاره که گوش من باشه همه چیش و به من میگه..میتروسم روزی تو این
رابطه های خراب خودش و ببازه..نمیدونم واقعا چطور میشه کمکش کرد ..من همیشه باهاش
صحبت میکنم ولی بازم اخرش به دعوا میکشه و تمسخر من.....

نمیدونم ثمین تو این دنیا چی کم داره که همش به فکر رابطه برقرار کدن با پسران

یه روزی چوبش و میخوره که دیگه دیر شده،این قانون دنیاست

دستی محکم به شونم خورد

یکه ای خوردم و یه اخ بلند گفتم

-چته بابا منم ..بیا بریم خونه

-بریم...اها ن راستی بوم چی؟

-سر راه میخریم دیگه خنگ خدا..

-باشه

-اگه بدونی چه پسر باحالی بود ..از اون تیپایی بود که من خیلی دوشون دارم

همونایی که باهاشون حال میکنم....خیلی هاته..هات

چی باید میگفتم در مقابل احمق بودن ثمین و نابود کردن خودش سکوت و ترجیح دادم تا مثل

همیشه حرفاش و بزنه

-از اون حرفه ای یاست کلک....معلومه با صد نفر قبل من بوده..ولی به خاطر من

میخواد دور همشون خط بکشه ...ژوان...باهاش حال میکنم...وای نمیدونی بوسه هاش چه حالی

میدادن..وای یادم نبود تو که این چیزا حالت نیست

سرم و تکون دادم و تا رسیدن به خونه چیزی نگفتم..دیگه واقعا داره تو منجلا غرق میشه

دوباره این سر درد عجیب اومد سراغم وای خدایا سرم داره از درد منفجر میشه

دارم میمیرم

اما سر و صدا نکردم که مادرم متوجه نشه همونجا رو زمین دراز کشیدم و به خودم پیچیدم

نمیدونم چند دقیقه گذشت که دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد

دستی محکم خورد پشت گردنم با درد چشمام و باز کردم و به زحمت نشستم

-مریم تویی؟این احمق بازیا فقط از تو ساخته است عزیزم

-بی شعور یک ساعته من اینجام ..خانم در کمال آرامش کپه مرگشون و گذاشتن

د پاشو دیگه ..کلاس دیر شد

یکی زدم تو پیشونیم و با کمک دستام بلند شدم شروع به شمردن قدم هام کردم و رفتم تا لباس

عوض کنم

مریم هم اومد کمکم کنه

-بیا این مانتوی کوتاه رو بپوش

-کدومه؟

-منگول یه دونه بیشتر داری مانتو کوتاه!همونه که برات دوختم

-خیل خوب غر زن برو بیرون بزار لباس بپوشم

-نخیر نمیشه ..هستم در خدمتون

دستام و کشیدم جلو تا بتونم دستای مریم و لمس کنم

دستشو گرفتم و هلش دادم به سمت جلو

-برو ببینم ..بچه پرو

-زود حاضر شیا..من حوصلم میسره

-جان؟!باز الفاظ تازه

-اینه دیگه عزیزم

منم سریع شروع کردم به پوشیدن لباسام تا دوباره مریم شروع نکنه به غر زدن

مریم دستام و تو دستش قفل کرد و اروم اروم شروع کردیم به قدم زدن به سمت کلاس

سکوت مریم برام وهم انگیز بود.مریم یه سره حرف میزد و باعث شادی من میشد..مریم یه

جورابی نقش چشم من و بازی میکرد

-مریمی..چت شده؟

-هیچی

-یعنی نمیخوای به من بگی؟

-اگه بگم دعوام نمیکنی؟

-نه بگو چی شده؟

-استاد شیمی مون یادته که گفتم یه پسر چهارشونه و خیلی خوش تیپ و هیكله...همه تو دانشگاه واسش ضعف میرن حتی پسرا...با اون چشمای مشکی نافذش و موهاش که یه کمی هم جو گندمی شده دل همه رو برده

-خوب؟

-هیچی دیگه..منم که میدونی نمیتونم تابع هر کسی باشم و به حرفاش گوش کنم..اونم اوایل خیلی سنگ و خود مختار و با جذبه بود..وای که منم عاشق مردای با جذبه...دلم براش ضعف میره چند باری جوابش و دادم سرکلاس در کمال پرویی...بهش اهمیت ندادم و این چیزا

یه بار رفته بودم با الشن مرکز خرید کنار دانشگاه که یه دفعه اون و دوستشم اومدن..الشن بهم اشاره داد..اونم من و دید و بهم لبخند زد..با خجالت ازش رو گرفتم و با الشن از جلو چشاش دور شدیم...همین شد دلیل قرارای نا نوشتمون..الان یک ماهه هر پنجشنبه توی همون مرکز خرید هم و میبینیم تو یه ساعت و تو یه روز...میدونی هفته پیش من و الشن دیر رفتیم مرکز خرید اما اون با دوستش جلوی در منتظر ما بودن وقتی رسیدیم نگام کرد و اروم رفت..منتظرم بود ژوان میفهمی...

صداش خش دار شده بود حدس زدم که داره گریه میکنه

-عزیزم چرا گریه میکنی؟

-من این کار و مثل یه بازی شروع کردم..حالا تو این بازی درگیر عشقش شدم یه اه بلند کشیدم و دستام و کشیدم بیرون و بردم سمت صورتش..گونشو لمس کردم و رد اشک و از گونه هاش پاک کردم

-بیا بریم دیرمون شد استاد رامون نمیده ها

-بریم

-گلم من شاید تا اخر عمرم از نعمت عشق محروم باشم...ولی تو باید از عشقت لذت ببری..اون هم درست

-چطوری؟

-یه کم صبر داشته باش..اگه قسمت تو باشه حتما میاد سمتت و بهت چیزی میگه

-گاهی دلم انقدر براش پر میزنه که از دنیا و ادماش سیر میشم...میبینی ژوان ایه بازی ادم و به کجاها که نمیکشونه

-با غصه هیچی حل نمیشه مریم...محکم باش و به خاطر عشقت بجنگ....بهش نشون بده که تو انتخاب درستشی

-اما چه جوری؟

-فعلا چیزی به ذهنم نمیرسه اما راهش و پیدا میکنیم

با کمک مریم پشت دستگام نشستیم و منتظر شدم تا استاد بیاد...هنر ورزای کلاسمون کم بودن اما همه گرم و صمیمی..اولین بار که برای ثبت نام با مریم اومدم به خاطر نابیناییم..استاد کلی باهام حرف زد و راهنمایی کرد که چطوری از حس های دیگم برای خلق یه اثر هنری بهره بگیرم..گفت که کارم نسبت به بقیه بیشتر طول میکشه..یادمه اولین باری که میخواستیم یه کوزه رو درست کنیم با گل در واقع سفالگری کنیم...استاد برام یه کوزه آورد و داد دستم تا کاملا تمام زوایش و لمس کنم و به ذهن بسپارم..یه ساعتی شد که هی بهش دست کشیدم سعی کردم که قوس و حالتش تو ذهنم بمونه..چند جلسه مرتب کارم همین بود تا این که کم کم تونستم تمام ریزه کاریاش و به ذهن بسپرم ..اون موقعه بود که شروع کردم به ساخت کوزه یه چند باری هم کوزم وحشتناک از اب در امد و بچه ها کلی خندیدن..اما دیگه کم کم راه افتادم حالا امروز قرار بود روی چهره کار کنیم..خیلی ذوق دارم ..دوس دارم چهره مامان و در بیارم...وای یعنی میشه

(+معنی اسم ژوان=اسم اصیل کردی به معنای میعادگاه عاشق و معشوق)

-وای اگه بدونی وقتی استاد دست من و نگاه کرد دید دارم چهره یه پسر و در میارم

چه شاخی رو سرش سبز شده بود

-خاک عالم بر سرت..از دست تو دختر...نگفتم نکن..

نمیخواه چهره حمید و در بیاری!

-گفتی من گوش نمیکنم که

-میدونم

-راستی تو چهره کی رو در میاوردی؟!

تا اومدم جواب بدم پام به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم

مریم کمکم کرد بلند شم و لباسام و از خاک پاک کرد

-مرسی مریم

-خواهش گلم..حواست و بیشتر جمع کن

-با کوری دیگه چه جوری بیشتر حواسم و جمع کنم!

-ببخشید ..

-مهم نیست

-خوب بگو چهره کی بود؟!

-میخواستی کی باشه؟...چهره مامان بود..ولی فقط تونستم حالتش و در بیارم

بعد از سه ساعت

-اره فقط حالت سرش و در آوردی..اشکال نداره..ما هم همین بودیم تازه به غایت

یه سریامون خفن افتضاح بودیم

خندیدم-اره خوب ولی من به خاطر مشکلم از شما ها دیر تر پیش میرم

یکی زد تو سرم

-اخ دستت بشکنه مریم تو هنوز این عادت زشت و ترک نکردیا

من اخر سر از دست تو ضربه مغزی میشم

-بهتر راحت میشم از دست این دری وریایی که میگی

-خوبه خوبه...بدو بریم که دیر شد

همین که رسیدیم خونه...مریم گفت بشینیم تو حیاط...

-بزار از تو کیفم یه چی در بیارم بخونم کیف کنی

-منتظرم

عروسی مان خوب برگزار شد ...

حالا در خانه خودمان نشسته ایم و این اولین شب آرامش ماست،

هنوز لباس عروس و کت شلوار دامادی بر تن مان است، خسته

ایم و این شیرین ترین خستگی دنیاست که پس از سال ها به هم

رسیده ایم...

با همان لباس عروس برمیخیزد و ۲ نخ سیگار میاورد و روی پاهایم

مینشیند ، یکی بر لب من و دیگری بر لب او ...

چشم هایمان میخندد...

میدانیم امشب چه خبر است و این هم شیرین ترین سیگار دنیا

خواهد شد...

چشم در چشم، دست در دست و چند پک عمیق و فضای خانه مه

آلود میشود...

ناگاه لای انگشتانم داغ میشود و از این رویای شیرین بیرون می

آیم...

یادم می آید تو سال هاست که رفته ای بی معرفت و من هنوز

با هر نخ سیگار غرق رویای تو می شوم-

-وای مریم چه با احساس و تلخ بود

-اره این و یکی از دوستانم به اسم مهناز ته دفترم نوشته..

-قشنگه

-من دیگه میرم

-باشه عزیزم..تهمینه جون و سلام برسون

-حتما بای

-ژوان عزیزم..بیا مادر کمکم کن که کار داریم

-اومدم مامان

بازم قدمام و شمردم و رفتم سمت مامان تو حال

دستم و به سمت سبزی دراز کردم و روشن دست کشیدم

-وای چرا انقدر زیاد

-میخواد پسر عمو ت از المان برگرده مادر..واسه اون میخوان یه مهمونی بزرگ بدن

-خوب چرا این همه سبزی؟!

-سبزی پلو یکی از غذاهای منوشونه...بعد هم دختر سبزی سالانشون و گرفتن..حالا یه ۱۰ کیلوئی هم بیشتر

دستم و بردم جلو، مامان تره ها رو گذاشت جلوم منم شروع کردم به پاک کرن

تو این یک هفته گذشته پوست مامان دیگه در اومده انقدر که سابیده و پخته و رفته

من که به خاطر وضعیتم نمیتونست کمکش کنم

زن عمو اینا هم که دیگه هیچ به خاطر ورود پسر احمقشون این بلا ها رو دارن سر مادر

بیچاره ی من میارن

حس کردم یه چیزی داره رو صورتم حرکت میکنه...سریع با دست پشش

زدم و سیخ نشستم سر جام

-خدایا چی بود؟

صدای قهقهه یه نفر به گوشم رسید بله طبق معمول این مریم خانوم لش آوردن

اینجا..کرمم که نریزه که نمیشه

-مریم احمق چی بود اون هان؟

-درد حال کردی؟سوسک بود

یه جیغ خفیف کشیدم..فکر کنم سه متر شوت شدم سمت اسمون

-بمیری الهی تو که میدونی من چندشم میشه و بدم میاد

-خوب بابا سه ساعته دارم صدات میکنم پا نشدی ..منم این کار و کردم

-چرا من هر دفعه خوابم تو پا میشی میای اینجا؟

همیشه هم یه گندی میزنی بعدم میگی سه ساعته دارم صدات میکنم

-خوب دیگه ما اینیم..خرس قطبی تو چرا تا این موقع خوابیدی؟

-خسته بودم دیگه..

-برو!!!!تو..خسته گی؟

-ببند اون و ..پسرعمویه هناق گرفتم داره میاد..اینا دیگه پوست ما رو کندن

-نه بابا داره میاد!؟

-اره میاد

-پس من تورش کنم

-چند تا چند تا؟!پس استاد حمید و بده به من

یکی زد پس کلم و خندید

-خفه حمید ماله خودمه..این پسرعموتم میخوام زاپاس بردارم

-بمیر دیوونه

-پاشو بریم صبحونه بخوریم که مردم

-مگه نخوردی؟

-نه اومدم اینجا با تو صبحونه بخورم

-باشه

رفتیم تو سالن و دوتایی با شوخی و خنده صبحانه خوردیم

-میگماا

-چی میگیا؟

-مرض ادای من و درنیار

-خوب بگو

-دیروز با الشن رفتیم مرکز خرید...دوست حمید چشمش الشن و گرفته

-جدی؟

-اره والا...نمیدونی چقدر این الشن حرص خورد

-برای چی؟

-پسره کچله یه کمی البته...جلوی سرش..قد الشن هم از اون بلندتر...چونان جیغ و ویغی راه

انداخت که نگو و نپرس

-از کجا میدونید که از الشن خوشش اومده

-اخه اومد سمت ما،زل زد به الشن و سلام داد...البته با خنده،من که دهنم وا مونده بود و داشتم

از خنده میترکیدم وای الشن حرص میخورد

-عجب...

سفره رو با هم جمع کردیم و رفتیم تو اتاق

نشستم پشت دستگاه تو اتاقم..مریمم نزدیکم نشست تا دوباره اتفاقای جدید

و برام بگه..همین جوری که داشتم گل و روی دستگاه ورز میدادم مریم و صداش

کردم

-مریمی؟...چی شده چرا چیزی نمیگی؟

-مگه این باغه خونتون میزاره ادم بدونه میخواد چکار کنه!!!

-باغ خونه عمو...هی من که هیچ وقت ندیدم..فقط بوی گل و گیاه و حس کردم و بس

-بمیرم...من مطمئنم یه روزی میبینی ژوان..باور کن

-باور دارم...خوب تعریف کن ببینم..

-چی رو؟

-از اقا حمید..

یه اه بلند کشید و چند لحظه ساکت موند..منم سعی کردم حالت چهره مامان و درست از اب در بیارم..دیگه اصرار نکردم مریم حرفی زنه..میدونستم تو فشاره به خاطر همین دیوونه بازیهاش و کارای احمقانش عاشق شده الان...درکش میکنم

میدونم میخواد با خودش خلوت کنه

صدای مریم بلند شد

-ژوان دارم کم میارم..ببین اخر بازییم داره به کجا میکشه..

-مگه بده عاشق شدی گلی خانمی..؟

-نه بد نیست هجرش بده...حس میکنم حمید هم من و دوس داره

یه احساس شیرین دارم نسبت بهش..نمیدونم چطور بگم..ولی از طرفی هم

یه احساس بد تو وجودم رخنه کرده..هراس دارم..از جدایی..از شکست این عشق

این حس تو وجودم نشسته..نمیدونم چه کارش کنم...

-نگران نباش..خدا بزرگه عزیزم..کمکت میکنه..

حالا بی زحمت این باغ و برا منم تصویر کن ببینم

-باچ

-الان دستم و تکیه دادم به پنجره اتاقت و خودمو و کشیدم رو لبه کوچیکش

-عزیزم باغ و فرمودم نه حالت عشقولانه خودت و پنجره رو...

خندیدم ..مریمم بلند خندید

-درد..حسودی دیگه نمیتونی ببینی من با پنجره باغ دارم حال میکنم

-خاک عالم تو سرت با این حال کردنت

-تو سر عموت

-||| زشته

-راسته

-خوب بابا..بگو ببینم...

-از اینجا عمارت بزرگ عموت اینا پیدااست..البته بین شاخه های بید و صنوبر

پنهون شده یه کمیش پیدااست...گلا هم که قربونشون برم..رزا زیر پنجره اتاقتن

زنبقا هم کمی دور ترن...

-مرسی الان من کاملا فهمیدم..این بود باغ باغ که میگفتی؟؟؟!!

-ببند بابا تالار اندیشه رو این فقط ویو پنجره است...

حالم نمیاد همشو توصیف کنم..بعدا

-باشه...

با کشیدن شصتم روی گل سعی کردم گوشه شقیقه رو به درستی در بیارم و برم سراغ

پیشونی به نظرم بهتر بود از بالای چهره شروع کنم..واسه همین از شقیقه ها شروع کردم

-بلا گرفته..این جوری تمرین نکن..من عقب میفتم

-تو که با حمید جون سرت گرمه..جلو میفتی..عقب نه

-اره والا ...جیگرش و برم من..جوووووووووووووووو

-جون به جونت کنن گاوی

-تویی————ی

-حمیده

یه چیزی محکم خورد به گوشه پیشونیم دست کثیفم و کشیدم

به پیشونیم..صدای کر کر مریم بلند بود

-چی بود مریم مغزم و نابود کردی دختر

-کتاب بود چیزی تو رو نمیکشه بابا تو گربه ای ۷ تا جون داری

-نادونی دیگه

-تویی،

-از دست تو

-دلم گرفته ژوان

-من از تو بدترم به خدا،انقدر به خودت تلقین نکن عزیزم

-سعی میکنم شاد باشم ولی این عشق داره ذره ذره وجودم و میخوره

ساکت شدم و دیگه حرفی نزد

یه کم دیگه که روی جزئیات کار کردم باز صدای مریم در اومد

-اوف———— ژوان خواهشا بسه حوصلم سرید

-خوب چیکار کنم؟...

صدای مامان بلند شد

-ژوان؟ کجایی مادر؟

-تو اتاقم مامان

-با مریم پاشید بیاید تو هال دخترم

-باشه مامان الان میایم...پاشو مریم..

-باچ

اروم بلند شدم و با شمردن قدمهام به در رسیدم

-سلام مامان خسته نباشی

-سلام عزیزم مرسی مادر

مریم-سلام خاله شهلا خوبی؟

-مرسی مریم جون تو خوبی دخترم؟

-مرسی خاله...وای خاله چرا انقدر عرق کردید؟

-چیزی نیست عزیزم

-اره مامان؟..زیاد کار کردی بازم...من میرم دستم و بشورم و میام

تندی قدمام و شمردم و رفتم دستم و شستم و برگشتم با دست

گوشه دیوار و لمس کردم و کنار تلویزیون نشستم

-مامان کاش به منم میگفتی پیام کمکت

-نه مادر..دیگه چی..کاری نبود که به سری غذا بود باید

درست میکردم

-برای اون اقای مزخرف؟

-ژواندرست صحبت کن زشته

-هنوز نیومده وضع اینه خدا به دادمون برسه وقتی برسه

-خاله ژوان مخش تاب برداشته شما غصه نخور

-مریم ببند اون گاله رو...همش شر و ور میگی

-راس میگه دیگه دختر ..اون پسر مگه چه هیزم تری به تو فرخته؟..

-همین که همه رو به دردسر انداخته کافیه..

مگه ما چقدر جون داریم که یه سره باید برا این کار کنیم

حالا با زمزمه های ورود این شازده پسر دارن پوستمون و میکنن

من هیچ من که کورم و شل...دارن جون تو رو میگردن

ا-وا خاک عالم بر سرم این چه حرفیه دختر..مگه تو از اول نابینا بودی!!

یه حادثه بود بزار پولام و جمع و جور کنم مادر میبرم عملت میکنم

از عموت هم خواستم کمکمون کنه

سکوت کردم و چیزی نگفتم..دلم از این همه سیاهی و درد به تنگ اومده بود

دستای مریم و تو دستام حس کردم..دستم و فشرد و سرش و رو شونم حس کردم

-ژوان بسه دختر..انقدر حرص خور...خدا با ماست

-باشه ..میدونم

-شما بشینید من برم شربت بیارم مریم جون

-مرسی خاله

-خواهش میکنم عزیزم وظیفه است

-ژوان بعد از اینکه اون شربت و کوفت کردیم

عین یه ادم پا میشی میای بریم تو باغ قدم بز نیم بلکه یه بادی به این مخ تعطیل

بخوره به کار بیفته..خنک شه..چه میدونم...یه بلایی سر این مخت بیاد دیگه

-دست شما درد نکنه دیگه..مخ تعطیل تویی و حمید

باز یکی زد تو سرم

-الهی دستت بشکنه...تو من و کشتی که

-حقته تا به حمید جونم چیزی نگی..افتاد

-اره افتاد از زیر داره در میره

-خاک بر سر اروم باش..خاله اومد

شربت و تند خوردیم و مریم به مامان گفت میخوایم تو باغ یه کم قدم بز نیم

مامان هم قبول کرد و اصرار کرد که مریم برای نهار پیشمون بمونه...خوب مریم که

تلپ...قبول کرد

همین جور که یه دستم تو دست مریم بود و دست دیگم هم دور بازووش حلقه

کرده بودم...مریم شروع کرد تعریف کردن از اتفاقای این چند روز اخیر

-ژوان دیگه دارم میبرم..خستم از زندگی از درس

از حمید از این عشق عجیبی که گریبانگیرم شده...مثل یه خوره افتاده به جونم و داره

از درون نابودم میکنه..داره من و میکشه...

-عزیزم نباید کم بیاری....خدا بزرگه..یه کم صبر داشته باش

ادم برای به دست آوردن هر چیزی باید بهایی بپردازه...الان

تو هم برای به دست آوردن حمید باید صبر داشته باشی..اروم و گاماس گاماس قدم برداری

نباید عجله کنی... تحمل داشته باش

-ژوان برای تو این حرفا اسونه... منم قبل از این که عاشق بشم همیشه به دوستای
دیگم این حرفا رو میزددم.. از درد دلشون که میگفتن مسخرشون میکردم و میگفتم چه
حرفا ادم خودش و برای یه پسر که این همه داغون نمیکنه.. اما الان خودم
تو این درد دارم نفس میکشم دارم جون میدم برای یه لحظه بیشتر باهاش
بودن... تا عاشق نشی نمیفهمی چی میگم
-راس میگی حق داری مریم.. ولی باز صبری... شاید دنیا هیچ وقت موقعیت
عاشق شدن و به من نده.. من از فردام خبر ندارم.. منم خستم... منم بریدم
از این دنیای بیرحم و سیاه.. اما بازم تحمل میکنم

-درسته

دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت.. هوای خیلی خوبی بود... هوای بهاری واقعا روح ادم و تازه
میکنه... خدا رو شکر که دیگه ثمین یه مدته دس از سر کچل من برداشته... چون دیگه
حوصله کارای احمقانش و ندارم... مریم همچنان سکوت کرده بود فکر کنم.. داره
روی حرفام فکر میکنه و البته حمید...

وقتی ۷ سالم بود مریم اینا به این محله اومدن... یه روز که مادرم دست من و
گرفته بود و داشت وادارم میکرد بدون گریه و زاری برم مدرسه با مریم و مادرش
برخورد میکنه... نمیدونم مریم از نگاه گریون و بی سو من چی میخونه که سریع
میاد سمتم مادرشم به سمت مادرم کشیده میشه و شروع به صحبت کردن
با هم میکنن.. مریم دستام و گرفته بود و دلیل گریه زاریم و میپرسید اون لحظه

بود که حس کردم برای کس دیگه ای هم به جز مادرم مهمم...

منم بهش گفتم که میتروسم تنهایی برم مدرسه..میدونستم مدرسم با مدرسه

بقیه بچه ها فرق داره..یه مدرسه استثنایی..همه یه مشکلی مثل من داشتن

اما من بیشتر احساس تنهایی و عذاب داشتم....همون جا بود که مریم بهم قول داد

هر روز که از مدرسه برمیگرده بیاد پیشم و باهم دیگه بازی کنیم و درس بخونیم

فقط به شرطی که منم دیگه گریه نکنم و بهونه نیارم....در واقع عین ادم برم مدرسه

مریم واقعا دوست خوبی بود و هست ...دیگه دوستیمون از اونجا شروع شد و

هر روزمون و با هم میگذرونییم ...مادر مریم..تهمینه جونم شده یه هم زبون واسه مامان

گاهی میاد و بهش سر میزنه با اینکه وضعشون خوبه اما خیلی ادمای خوب و مهربونی

هستن اصلا به رومون نمیارن که ما مستخدمیم و ادمای فقیر و بیچاره این جامعه

مریم یه برادر بزرگتر از خودش هم داره که تو تبریز درس میخونه

داره فوق لیسانس علوم آزمایشگاهی میخونه...خیلی دیر به دیر میاد و بهشون سر میزنه

چون سرش بیشتر با درساش گرمه و عاشق رشتشه..من وقتی دیپلم گرفتم دیگه

به درسم ادامه ندادم..اخه با این وضع چطور ممکن بود؟؟؟؟

اما مریم خیلی سخت تلاش کرد تا بتونه قبول بشه..الان تو دانشگاه تهران داره زیست سلولی

میخونه و عاشق این رشته است.

با خوردن یه تو سری از مریم دوباره به دنیای حال برگشتمزیر لب غرغر کردم

—خدا از رو زمین برت داره مریم..به زمین گرم بخوری دختر..من اگه کورم نبودم الان با این ضربه

تو کور میشدم....به خدا من نمیدونم باید چه کار کنم تا این عادت بد از سرت بیوفته اخه..

همین جور که یه ریز غرغر میکردم و جد و اباد مریم و به فحش میکشیدم...دستم و اوردم بالا و بازوی مریم و تو دست گرفتم و یه فشار دادم...دیدم نخیر خانوم اصلا صداش در نمیاد...بنابراین یه نیشگون درست و حسابی ازش گرفتم که دستش از زیر دستم ازاد شد...و یه جیغ خفه کشید...

-چته تو وحشی؟

-تویی..دو ساعته دارم باهات حرف میزنم جوابمو نمیدی

-وای ژوان خفه شو داره میاد سمتون

من گیج و منگ برای مریم سر تکون دادم و بازم بازویش و تو دستم گرفتم

-مریم معلوم هست چی میگی؟چی داره میاد سمتون...من میترسم جک و جونور نباشه یه وقت؟

گرمای لبش و کنار گوشم حس کردم...

-خره یه پسره تو باغه خیلی هم ناز و مامانیه..داره میاد سمت ما..اون موقع هم من...

دوباره صداش قطع شد

-مریم وامونده دوباره صدا ندارم...چی شدی؟

باز یکی ازش خوردم و چیزی نگفتم

-س سلام

این چرا به تته پته افتاده...یعنی کیه که اومده تو خونه...؟؟؟؟

-سلام..خانومای زیبا...!حوالتون چطوره؟

-ممنونم

بازم مریم بود که داشت جواب میداد...به خودم جرات دادم ازش بپرسم کیه چون از این مریم که

ابی گرم نمیشه...صدام و صاف کردم با تک سرفه ای گفتم

-بخشید اقا میشه بپرسم شما کی هستید؟

خدا رو شکر که شال سرم بود وگرنه حیثیتم به باد میرفت مامانم حتمی سرم و میبرید...

-البته که میشه...دختر عمو..

با شنیدن لفظ دختر عمو متوجه شدم این ادم آراده....مرتیکه عوضی این اینجا چه کار

میکنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟...قرار بود فردا بیاد که

-شما اینجا چه کار میکنید پسر عمو؟

پسر عمو رو با یه لحن پرکینه ادا کردم فکر کنم متوجه شد...چون صدای پوزخندش و شنیدم

-نباید خونم باشم؟؟؟؟؟؟؟؟

-منظورم این نبود..ما برای فردا منتظرتون بودیم....

-من دوس داشتم سورپرایز بشید....

-ههه چقدرم که سورپرایز شدیم

یه سقلمه از مریم خوردم..اما بازم ادامه دادم

-همه رو دیدید پسر عمو؟

-نه راستش داشتم میرفتم سمت خونه که شما دو تا رو دیدم....

-چه جوری اومدید تو؟

-از در...مثل همه ادما...

-خودم میدونم..نگفتم از پنجره که خودتون و شوت کردید تو..کی در و به روتون باز کرده..

که صدای جیغ افراد خونه بلند نشده؟

یه لهجه خیلی خاصی داشت...صدای خندش بلند شد...

-مش رمزون گفتم به کسی چیزی نگه که غافل گیرتون کنم

-غافل گیر شدیم..با اجازتون ما میریم ناهار بخوریم...

-وای منم خیلی گرسنه ام...

-بفرمایید منزلتون بهتون میرسن اساسی

و دست مریم و کشیدم و بازم شروع به شمردن قدمهام کردم

-دختره احمق چه حرفایی بود که زدی؟هم وارفته بود از دست این اخلاق گندت..هم خندش

گرفته بود داشتی دستم و میکشیدی که دیگه هیچ مات شده بود رو ما

-به جهنم که مات شده بود...ایشالا کیشم بشه

-درد.

-خودت مریم وامونده...الهی گفت کنن راحت شم چه خشکم شده بود به این غاز قولنگ...

حالا خوبه خیره سرت عاشق حمیدی و اوضات اینه غیر این بود باید چه خاکی به سر میکردیم

اخه؟

-ببند دیگه علامه دهر..اخه تا زدم بهت دیدم یکی داره با تعجب به ما نگاه میکنه...نگاهش چند

لحظه بین من و تو گشت و دست اخر رو تو ثابت موند....منم اصلا از رو تیرپ و قیافش میخس

شده بودم..از طرفی هم نمیدونستم این اینجا چی میخواد؟؟؟؟؟؟...اصلا چه کاره است که پا شده

اومده تو باغ..بعدش هم که جنابعالی خوب گوش مالیش دادی..

-بسه بابا سرم رفت...بیا بریم تو من گرسنم شده..الان احضارمون میکنن قوم یاجوج و ماجوج

-باشه من و خوردی تو...بریم

با کمک مریم سفره رو چیدیم...

-راستی مامان آراد اومده

-آراد؟؟؟؟کی؟پس چرا من خبر ندارم؟

-یه دفعا ای تو باغ برخورد کردیم باهاش...میخواسته سورپرایز کنه عمواینارو پسره خول و
چل...ایش....

-دخترم بسه...چیکارش داری اخه...بس کن ژوان

-باشه من بس کنم حله دیگه...چشم مامان

به سختی غدام و فرو دادم و کشیدم کنار....صدای مامان بلند شد

-چرا نخوردی؟

-گرسنه نیستم مامان جان...دستت درد نکنه...سهم منم بده مریم بخوره....

صدای سرفه کردن مریم بلند شد....

مامان-اخ چی شد عزیزم...بزار بزنم پشتت

اما همچنان سرفه میکرد....

-بیا اب بخور دخترم...

چند لحظه بعد...صدای سرفش قطع شد....

-خوب شدی مریم؟

-ای هناق بگیری مگه من گاوم اخه به خاله میگی سهم من و بده مریم بخوره؟؟؟؟/

-بابا همین جوری گفتم چرا به دل میگیری عجب...مریم من حوصله ندارم

مامان-ژوان بزار غذاش و بخوره

-بخوره..نوش جونش ...گوشت بشه به تنش...۱۰۰ کیلو اضافه کنه ایشالا

دوباره یه ضربه خورد به سرم

-اخ دوباره کور شدم....نکن مریم

-حقته مرده

صدای مامان بلند شد دوباره

-دختر! بس کنید... الان من و ژوان و صدا میزنن احتمالا بزارید غذا بخوریم و جمع و جور کنیم

هر دو با هم همصدا گفتیم... چشم

دست و پا شکسته شروع کردم به جمع و جور کردن وسایل... اما تمام ذهنم دور این مسئله میگشت که چرا اخه ما نقدر بی کس و تنهایییم... چرا؟؟؟ آراد اخه چرا برگشته... اصلا تخم این کینه اونم نسبت به این ادم از کجا شروع شده... چه طوری تو دلم کاشته شده... خدایا دارم دیوونه میشم..... هیچی از این زندگی ندارم کاش چشمام و داشتم.... میگن وقتی کسی چیزی نداره... میگن دل خوش داره... پس کو خدا جون دل خوش کو...؟؟؟؟ مادرم داره اب میشه و زیر بار غصه ها له میشه اما دم نمیزنه... چقدر درد و غصه چقدر؟؟؟؟

با صدای داد و بیداد ثمین به خودم اومدم

-ژوان؟ زن عمو بیاید اون طرف.. برادر گلم اومده...

مامان-خوش اومده زن عمو الان میایم.... راستی مریمم بیاد دخترم؟

-هوم.... خوب بیاد مسئله نداره... فقط زود که باید برنامه بریزیم برای مهمونی

-باشه دخترم الان میایم

سفره ای که تو دستم بود و پیچوندم تو دستام و محکم فشار دادم... چقدر از دست این ادمای باید

بکشیم... بازم برنامه ریزی خدایا!!!!

-ژوان... مریم بیاید بریم بچه ها..

دندونام و با حرص کشیدم روی هم و سفره رو با بدبختی گذاشتم رو این اشپزخونه

-ژوان جان بیا بریم

صدای مریم من و به خودم آورد... برگشتم و چرخیدم جلوش..

-باشه بریم

دستای گرم و پر مهر مریم و تو دستام حس کردم.. محکم دستم و بین دستش فشرد.. حس امنیت کردم...

-من هستم کنارت.. هیچی نمیشه... مطمئن باش... بیا و دیگه انقدر فکر نکن...

سرم و تگون دادم و راه افتادم دنبال مریم.. دیگه خودم قدمهام و نشمردم و مثل یه بچه بیچاره و پرغصه.. کشیده شدم دنبال مریم...

-ژوان پله مراقب باش

-باشه

پاهام و بلند کردم و وارد خونه عمو اینا شدیم.... با صدای بلند مریم سلام کرد

-سلام خوب هستید؟ ببخشید خانوم راد.. مزاحمتون شدیم.. شرمنده...

صدای زن عمو بلند شد

-خوش اومدی مریم جان مراحمی... بیا عزیزم.. انقدر امروز خوشحالم که نمیتونم این خوشحالی رو پنهون کنم... ژوان دخترم؟.. بیا بشین دیگه بیاید

یه جوری رفتار میکنه یکی ندونه میگه این چه مهربونه... خیلی ادم مارموزی هستی زن عمو خانوم

با صدای تحلیل رفته شروع کردم به حرف زدن

-سلام زن عمو.. چشم و دلتون روشن... عمو جان چشمتون روشن

انقدر این جملات و سرد و بی احساس و اروم گفتم که خودم به زور متوجه شدم.. نمیدونم چم شده اخه.. نمیدونم اخه چرا دارم درد میکشم چرا قلبم داره میسوزه.. چرا چشمم درد میکنه....

انقدر تحمل کردن این دردا سخته؟.. نمیدونم خدایا دیگه هیچی نمیدونم..

عمو و زن عمو ازم تشکر کردن... دستم توسط مریم کشیده شد.. منم دوباره مثل یه ادم بی حس و بیچاره... دنبالش رفتم روی یه مبل جا گرفتیم... تا اومدم به خودم پیام صدای عمو بلند شد

-زن دادش...بی زحمت بیا تو سالن کارت داریم..باید یه برنامه درست و حسابی بریزیم

چند لحظه بعد صدای لخ و لخ دمپایی مامان رو سرامیک به گوشم رسید...

-اومدم داداش...

-برای پس فردا زنگ بزن و با هاجر خانوم هماهنگ کن بیاد برای پختن غذا ..بگو شوهرشم
بیاره..چند مدل باید غذا تهیه بشه... برای فردا هم با ژوان و سمیرا تمام خونه رو برق بندازید و
آماده کنید...به مش رمضون هم بگید به باغ رسیدگی کنه..بعدشم بگو اول بیاد اینجا باهاش
صحبت کنم..برای سفارش میز و صندلی بره

از حرص دندونام و کشیدم روی همدیگه..این ادم چقدر ظالمه..واقعا این عموی منه؟...باورم
نمیشه خدایا این چرا انقدر بی رحمه مگه مادر من چه گناهی کرده اخه؟....چقدر جون داره
...دیگه داره اشکم در میاد..دستم و از دست مریم کشیدم بیرون.... سریع از جام پاشدم

-ببخشید عمو جون من حالم زیاد خوب نیست اگه اجازه بدید برم؟

-باشه میتونی بری..

این جمله رو انقدر با تحکم ادا کرد که یه لحظه دلم گرفت..شروع کردم به شمردن قدمهام..هنوز
چند قدم بیشتر دور نشده بودم که دستای گرم مریم و بین دستام حس کردم

-منم باهات میام ژوان...

-با اجازه...

-مریم تو میموندی..

-برای چی باید بمونم وقتی تو نیستی هان؟..

-باشه مرسی که هستی مریم...مرسی

صدای آراد به گوشم رسید

-بابا جون چرا زن عمو و ژوان به کارا برسن خوب دو نفر و بگیرین برای کار دیگه

-پسر این چیزا به تو مربوطی نیست پس دخالت نکن

خنده تلخی کردم

دستاش و دور شوونم حس کردم..دستاش و میکشید روی شوونم...حس آرامش بهم دست داد..

ولی انقدری نبود که بتونم از ریزش اشکام جلوگیری کنم...

زدم زیر گریه..مریم دستم و کشید و بردم یه سمت دیگه این و از کج و معوج شدن پاهام حس کردم..

-بیا اینجا زیر این درخت بشینیم..بیا...

همون طور که گوله گوله اشک میریختم صدام دراومد...

-مریم خسته ام چرا انقدر بهم ظلم میکنی...؟..مامانم چی؟داره داغون میشه.مریم من بابام و میخوام...بابام و میخوام دستام و مشت کردم و کوبیدم به رونای پام...

دلم براش تنگ شده..گرمای اغوشش و میخوام.... آرامش دستاش و میخوام..نگاه مهربونش و میخوام..حرفای دل گرم کنندش و میخوام...من بابام و میخوام

همین جور که گریه میکردم اینا رو هم تکرار میکردم..مریم بیچاره هم فقط دستاش و میکشید روی بازوهای و هی میگفت اروم باش تموم میشه

-چرا گریه میکنی؟

این صدا به گوشم اشنا بود..اما کیه؟این صدای کیه؟انقدر که داغونم نمیتونم تشخیص بدم کیه ...

-با تو ام ژوان چرا گریه میکنی؟

یکه ای خوردم از این صدای عصبی و پریشون..میشناسمش من این صدا رو میشناسم اره.....

با صدای تو دماغی و فین فین کنان جوابش و دادم

-فکر نمیکنم توضیحی بهت بدهکار باشم...

صداش از عصبانیت لرزید

-چرا اتفاقا بدهکاری... خیلی هم بدهکاری....

دهنم باز موند.. این دیگه چی میگه..؟...اخه چه توضیحی اخه چی و من بهت بدهکارم

-آراد خان من بهت هیچ توضیحی بدهکار نیستم نیازی هم نمیبینم که برات بگم دلیل گریه هام
و...

تا آراد اومد که جواب بده صدای مریم بلند شد

-اقای راد به دل نگیرید حالش بده..

-منم میخوام بدونم چی شده که داشت با شدت گریه میکرد؟.....همین..حقمه که بدونم

با شنیدن این حرفش کفری شدم...چه طور میتونه بگه که حقشه..حتما ما رو هم مثل اموالش
میبینه که این حرفا رو میزنه...اصلا این چه کاره است؟...

غریدم

-به تو هیچ ربطی نداره...فضول بی شاخ و دم....هیچ حقی نداری

از عصبانیت غرید

-حق دارم دختر عمو..الان بهت چیزی نمیگم تو هم میتونی به گریه هات ادامه بدی..بعدا با هم
صحبت میکنیم...

یه پوزخند زدم و سرم و گذاشتم رو زانو هام...

-حرفی ندارم که بزنم....

دیگه صدایی از آراد نشنیدم....چرا این نیومده خودش و صاحب و حق دار همه چیز میدونه...پسره
پررو...

-کارت خوب نبود ژوان جان...

-چرا مریم؟...اخه به اون چه؟..به اون چه که من دارم چرا گریه میکنم..این همه سال خون به جیگرمون کردن براشون کافی نیست..حتی نمیدارن ادم چند لحظه با خودش خلوت کنه و به دردش بمیره...برای گریه کردن هم باید اجازه بگیریم؟

-میدونم که توپت پره عزیزم..ولی فکر نمیکنم ادم بدی باشه..کمتر لج کن..

وقتی بهش اون حرفا رو زدی از حرص دستاش و کرد تو جیبش و فشرد..بعدم دستی کشید تو موهای سیاهش..حرف اخرشم که زد راش و گرفت و رفت..بد تا کردی..بد

دوباره اشکام رون شد..سددش شکست و راه خودش و پیدا کرد..

-مریم...میشه ازت خواهش کنم من و امروز ببری سر خاک بابام؟

همچین این کلمات و با عجز و درد ادا کردم که خودم گریه شدت گرفت..فکر کنم مریم بیچاره هم گریش گرفته از دست این زندگی و دردای من...

-میبرمت عزیزم..میبرمت..

صداش بغض داشت..

یه کم دیگه نشستیم و مریم واسم حرف زد...بههم دلداری داد و خواست که کمتر به پر و پای آراده بیچم..خوب بنده خدا حق داره من خودمم نمیدونم که چرا انقدر باهاش لجم....ثمین که بیشتر بهم اسیب میرسونه...بیشتر بهم درد میده...پس من چرا با آراده کج افتادم؟....

دیگه مغزم داره از هجوم این همه فکر پوک میشه..ای خدا به دادم برس....

-مریم لطف کن و بیا بریم با مامانم صحبت کن ..بگو میریم سر خاک....

دستم و بین دستاش فشرد

-باشه عزیزم بیا بریم....

با کمک مریم از جام بلند شدم...طبق معمول وقتی با مریم میخوام تو خونه و حیاط جایی برم دیگه قدمهام و نمیشمرم.....میدونم که یکی هست که محکم دستام و بگیره و من و راهنمایی کنه.....

با رسیدن به پله در خونه..مریم بهم هشدار داد....وارد خونه شدیم و از مادر اجازه گرفتیم.....

صدای مامان..پر از رنج و غصه بود این و با تمام وجودم حس میکردم...

-باشه دخترم مراقب باشید و زود برگردید که به شب نخورید....

-حتما خاله جون مراقبشم..چهارچشمی....

دوباره عقب گرد کردیم و رفتیم خونه خودمون تا من لباسام و عوض کنم...با کمک مریم لباسام و عوض کردم...

-ژوان..؟

-بله؟....چیزی شده؟

-نه ...نه...یعنی چیزه...

-چی شده مریم...؟

-هیچی ولش کن...

-مشکوک میزنی ...چرا؟

-چیزی نیست بیا بریم....

صدای مریم میلرزید..معمولا وقتی خیلی ناراحت یا هیجان زده باشه این جوری میشه..این دفعه این لرزش و گذاشتم به پای دردی که از غم های من میکشه و همدردیش...

چند بار دیگه هم از مریم پرسیدم که چی میخواست بگه اما سکوت کرد و جوابی بهم نداد..منم پاپیچش نشدم...شاید دوباره یاد و عشق حمیده که عذابش میده....

از در حیات زدیم بیرون اروم اروم شروع به قدم زدن کردیم تا بریم ماشین بگیریم برای بهشت زهرا...هر دو تو فکرای خودمون غرق بودیم...و سکوت و انتخاب کرده بودیم بهترین گزینه برای صحبت از غم ها..و البته بهترین یار غم همین سکوت....

با صدای ترمز ماشینی خودم و بیشتر کشیدم سمت مریم....

-یه لحظه همین گوشه صبر کن ببینم این ماشین مسیرش میخوره ما رو بیره؟....

-باشه..باشه...

صدای مریم و شنیدم که از راننده ماشین خواست که دربست ما رو بیره..اما دیگه صدایی از مرد راننده نشنیدم..

خوب حتما قبول نکرده با یه ماشین دیگه میریم...تو همین فکر بودم و دستم کشیده شد...

-بیا دختر...

-مگه قبول کرد؟...

-اره مگه میشه مریم یه چیزی بگه و کسی قبول نکنه ها؟..

با سرخوشی یکی زدم به بازوش

-یه کم خودت و تحویل بگیر مریم خانوم...

سوار شدیم و حرکت کردیم...تمام طول مسیر و به اهنگ ملایم و ارومی پخش میشد گوش سپردیم و جالب این که راننده حتی کلمه ای با ما هم سخن نشد....ما هم هر دو اروم نشسته بودیم..احتمالا مریم داره چشم خیابونای اطراف و در میاره..عات به این کار

داره..دوست داره هر وقت سوار ماشین میشه چشم بگردونه و اطراف و دید بزنه...

با توقف ماشین از عالم موسیقی بیرون اومدم ..با کمک مریم پیاده شدم و از راننده تشکر کردم بازم از راننده صدایی نشنیدم...چند قدم که برداشتیم و دور شدیم با ضن به مریم گفتم

-یارو لال بود؟

-نه چطور مگه؟

-هیچ صدایی ازش درنیومد...حتی وقتی تشکر کردم چیزی نگفت..

-حتمی حواسش نبوده..بیا رسیدیم..

نشستم پای قبر بابا...یه احساس شکنندگی و درد تمام وجودم و پر کرد...حس کردم چقدر نیاز دارم الان پیشم بود و من و تو اغوش مطمئنش میفشرد و ارومم میکرد...

زدم زیر گریه و خودم و انداختم رو قبر سرد و خیس بابا...مریم تازه قبر و شسته بود و هنوز خیس بود...شروع کردم درد و دل کردن..برام مهم نبود کسی بشنوه..اینجا کسی ..کسی رو نمیشناسه..مریمم که همدم همیشه منه...

-بابای خوبم..عزیزتر از جونم..چرا رفتی؟..چرا ما رو تنها گذاشتی؟..مامان و ببین فکر کنم ۲۰ سال پیرتر از سنش نشون میده...ببین که چقدر داره غم من و میخوره...کاش سالم بودم کاش میدیدم..کاش میتونستم تو رو به یاد بیارم..چرا چرا؟..نمیتونم به یاد بیارم..چشم که ندارم بتونم عکسات و ببینم و به خودم تسکین بدم..بگم هستی و یه تصویر ازت داشته باشم تو ذهنم..بدبختی ور میبینی حتی نمیتونم تو رو به خاطر بیارم...فقط میدونم دلم برات تنگ شده...دلم اغوش گرم و مطمئن تو رو میخواد...با حق حق ادامه دادم...بابایی کوشی؟...دلم تو رو میخواد کاش بودی تا عمو انقدر به مامان زور نگه..که زن عمو انقدر نزنه تو سرش و یه سره ازش بخواد کاراش و بکنه..که ثمین دیگه بهش بی احترامی نکنه...ما رو زیر پاهاش له نکنه..پس چرا باید عمو انقدر پول داشته باشه و ما انقدر فقیر یعنی از اولم ما مستخدمشون بودیم؟...کدوم عمویی حاضر میشه برادر زادهش زیر دستش کار کنه و جون بکنه؟...که اسیب ببینه؟...با اون همه ثروت حتی کمک نمیکنه که من چشمام و عمل کنم...شاید خوب بشم..بابا من ازشون متنفرم چقدر بگم اشکال نداره...چقدر بگم خدا بزرگه تموم میشه...من از همه ارزو هام به خاطر چشمام گذشتم..از همش...دیگه نمیتونم تحمل کنم من و با خودت ببر..خودم بیشتر کشیدم رو قبرش و حق هقم بیشتر اوج گرفت.....دستای ظریف مریم و دور کمرم حس کردم..سعی کرد من و از روی قبر بکنه..اما نتونست مثل کنه چسبیده بودم روی قبر...

-ژوان بسه ..حالت بد میشه...

-ولم کن مریم میخوام به درد خودم بمیرم..ولم کن...

-چی چی و ولت کنم بیا بریم ببینم حالت بد میشه دیوونه..فکر میکنی اگه بمیری همه چی خوب میشه؟...به اسایش میرسی؟..نه ..به خدا که نه تازه اول بدبختی تو ا...با ارزوی مرگ گناه بیشتری و طلب میکنی....توشت سنگین میشه اما از چی؟...از یه گناه بزرگ..بس کن دختر بلند شو بریم..

تو اون لحظه نمیتونستم درست به حرفاش فکر کنم و درکشون کنم... برای اولین بار بعد از این همه سال سرش داد زدم

-ولم کن...میگم ولم کن...دوس دارم که بمیرم جون خودمه خودم....

بازم به گریه ادامه دادم...دستی دور تنم حلقه شد...حس کردم این دست دست مریم نیست..اون لطافت و نداشت..نه..از جا کنده شدم خیلی راحتترسیدم و شرع کردم به جیغ زدن.....

-ولم کن..گفتم ولم کن...

دستام و از ترس مشت کردم و زدمش دیگه به هر جا که دستم میخورد ضربه میزددم..فکر کنم بیشتر به سینش ضربه زدم...با ترس مریم و صدا کردم...یعنی مریم من و ول کرده و رفته..

-مریم کجایی من میتروسم..؟مریم؟کوشی پس....

دوباره چشمه خشکیده اشکم روان شد..

-من اینجام ژوان نترس من هستم...پیشته...

-این کیه مریم من میتروسم..؟کیه؟..

این همه سر و صدا کردم اما صدای اون شخص در نیومد..مریم ساکت موند و چیزی نگفت..

-من و بزار زمین لعنتی ..تو رو خدا ولم کن..تو رو خدا.....

با التماس حرفام و تکرار میکردم....

-تو رو جون هر کسی که دوست داری ولم کن..کمکم کنید..

شروع کردم جیغ زدن که یکی بیاد کمکم....

-دختر یه دقیقه اروم بگیر چقدر سر و صدا میکنی...

دهم از تعجب باز موند..نمیدونستم چی بگم...این اینجا چه کار میکنه؟..چطور جرات کرده من و

تو بغل بگیره...دستام مشت شده رو تنش موند.....

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم...اخه این اینجا چه کار میکنه؟...یعنی اومده سرخاک
عموش؟...نه این و این حرفا...؟اصلا بهش نمیاد به فکر خانوادش باشه...حالا همچین میگم بهش
نمیاد یکی ندونه میگه..من این و دیدم...این و هزار سال که میشناسم...با برخورد تنم به یه چیز
نرم فهمیدم که باید تو ماشین باشم..همچین تو فکر این بودم که این اینجا چه کار
میکنه...نفهمیدم کی رسیدم؟.....

از جام تقریبا پریدم....

-من کجام؟....

با سرگردونی و عجز تکرار کردم...

-من کجام؟....آراد نمیخوام من و برسونی خودم میرم....

سعی کردم با کشیدن دستم روی بدنه ماشین دستگیره رو پیدا کنم تا بتونم خودم و خلاص
کنم....

دستی نشست رو دستم..حس کردم باید مریم باشه...

-مریم بیا خودمون بریم...این اینجا چه کار میکنه؟...

-ژوان اروم باش دختر...اروم...اون ما رو آورده بود..الان هم داره برمون میگرددونه....

با صدای عصبی و پر تشنج داد زدم..

-چی؟....

ماشین با یه حرکت توقف کرد..یه تکون شدیدی خورد که من به جلو شوت شدم تقریبا....سرم به
یه جای نرم خورد....فکر کنم به صندلی جلو برخورد کردم....دستای مریم برای کمک دور تنم
پیچید...با خشونت دستش و پس زدم و خودم و گوله کردم کنار در ماشین....سرم و تکیه دادم به
شیشه ماشین و زدم زیر گریه..انقدر بلند گریه میکردم که خودم از صدای گریه ترسیده
بودم.....صدای در ماشین بلند شد...یه صدای تیکی هم از نزدیک به گوشم رسید...یه دفعه
پرتاب شدم بیرون...یه جیغ خفیفی کشیدم از ترس...اما دستای یه نفر نداشت که بیفتم...دستای
بزرگش ..به من فهموند که آراده....

به سختی دستش و پس زدم....

-ولم کن..به من دست نزن...

با قدرت تمام دستاش و از دور تنم کشیدم..اما بازم دستاش قفل تنم بود...از نزدیکی با اون احساس گرما کردم..اول از نفرت..بعدم از این که گولم زده بود..حتی تونسته بود دوستم و بخره..مریم به من دروغ گفته بود...

-تو چرا نمیشینی سر جات و اروم نمیگیری؟

براق شدم سمتش و دستام و کشیدم بالا رو تنش و دستم رسید به صورتش..با تمام توانی که از خودم سراغ داشتم خوابوندم زیر گوشش...دستام از درد ذوق ذوق میکرد..اما صدای آراد بلند نشد..فقط یه آه کشید....

-مثل این که باید دست و پات و ببندم و بزارمت تو صندوق عقب...دختره احمق...

-آره فکر خوبیه شاید من خفه شم و همه از دستم خلاص شن...همه.... حس کردم از زمین کنده شدم...من و گذاشت رو صندلی و در و بست..دستای مریم و رو بازوم حس کردم..اما به روی خودم نیاوردم...فقط خودم و کشیدم کنار...از همه بدم اومده بود..نمیدونستم چه مرگم شده بود..چرا این کارا رو میکردم؟...چرا از این ادم که داره بهم لطف میکنه متنفرم...؟چرا؟...

با رسیدن به خونه...یه تشکر و خداحافظی تلخ با مریم کردم... و شروع به شمردن قدمهام کردم...دیگه نزدیک خونه بودم که صدای آراد بلند شد....

-متاسفم...قصد بدی نداشتم از این که رسوندمت...فقط من میخوام که باهات مثل خانوادم باشم...یه خانواده....

تلخ جوابش و دادم...

-مرسی آقای راد..اما مستخدا نمیتونن...فامیل و خانواده اربابشون باشن....

-چرا انقدر بد و تلخ حرف میزنی؟...من پسر عموتم...چه بخواهی و چه نخواهی....

سرم و تکون دادم و رام و در پیش گرفتم...دیگه صدایی از آراد نیومد....منم اصراری برای بودنش نداشتم....یعنی واقعا این ادم میخواد با ما یه خانواده باشه؟...شاید...شاید این ادم برای اتصال پیوند بین این دو خانواده اومده..شاید برای کمک به ما اومده.....

نمیدونم دیگه هیچی نمیدونم..شک دارم نمیتونم بهش اعتماد کنم...وارد خونه شدم و مادر و صدا زدم....با روی باز و صدای شاد به استقبالم اومد...سعی کرد خوشی از تمام سر و روش بباره که من و غم دار نبینم

تمام این یکی دو روز و به کار کردن و مرتب کردن و رسیدن کارا صرف شد...مریم کم میومد دیدنم موقع امتحاناش بود و بیشتر وقتش صرف درس خوندن میشد...آراد بیشتر دور و برم میپلکید میخواست باهام حرف بزنه و متقاعدم کنه که منظوره بدی نداره...ولی انگار من کلا نمیتونستم افکار و حرکات این ادم و درک کنم همون حس تنفر و بدی که به وجودم چنگ مینداخت...باعث میشد ناخوداگاه ازش دوری کنم...تند و تلخ باشم..باهاش حرف نزنم..دیگه صدای مامانم و درآورده بودم...ثمین هم که همش دستور میداد و مرتب غر میزد..این کار و کردی ..اون کار و نکردی...وضعیت و لحظات اسفناکی بود...یه حس بین درد و تنفر بود که تمام وجودم و در برگرفته بود...

بلاخره روز جشن رسید ...تازه از خواب بیدار شده بودم و به کمک دستام از جام پاشدم...

-وای خدا چرا انقدر کمرم درد میکنه؟....ای ای ای

یکی زدم به پیشونیم و به سختی خودم و از جام کندم..همینطور هم شروع کردم به غر زدن

-ای خدا این دیگه چه دردی دادی به ما زنای بیچاره..مخصوصا به من کوره شل....

من دیگه خسته شدم..الان با این وضعیت...روز مهمونی و یه عالمه کار..فقط یه درد طبیعی کم داشتیم که شکر خدا عطا کردی قربونت برم....

یه درد خیلی بدی پیچید تو کمرم...دستم و بیشتر روی کمرم فشار دادم و مامان و صدا زدم که به دادم برسه

-ای مامان کجایی؟..مامان؟

صدایی نیومد... یعنی الان تو این وضعیت دلم میخواست به قول مریم سر بزارم به بیابون و
 بمیرم... الان من چه کار کنم؟... شاید حتی به رختخوابم گند زده باشم... داشت گریم
 میگرفت... چرخیدم که برم سمت اتاقم شاید تو کمد پیدا کردم اون مورد نیازم و... چرخیدم سمت
 اتاقم و دوباره قدمهام و شمردم... یه دست و روی شوئم حس کردم... اول فکر کردم مامان یا
 مریم... اما وقتی دست روی بازوم تکون خورد... از قدرت و گرمای دستش نفهمیدم کیه...
 یه جیغ بلند زدم و با تمام توانم دوئیدم... نمیدونستم میخوام کجا برم ولی باید در میرفتم به ذهنم
 رسید باید دزد باشه... چند قدمی دور نشده بودم که کمرم اسیر اون دستا شد... با ترس و لرز سعی
 کردم دستا رو پس بزنم...

-ولم کن... با من چه کار داری؟... ولم کن...

-یه لحظه اروم باش... اروم باش باهات کاری ندارم...

دستام خشک شد... نمیدونستم باید چی بگم؟ یا چه کار کنم... میگو وقتی مار از پونه بدش میاد
 ..پونه دم لونها سبز میشه... یعنی همین دیگه... دلم میخواست با دستام خفش میکردم...

-آراد تو اینجا چه کار میکنی؟....

-اومدم اینجا دنبالت بریم برای شب لباس بگیریم...

-ولم کن ببینم من لباس نمیخوام....

-یعنی چی که نمیخواهی؟.. تو دختر عموی منی عضوی از این خانواده... پس باید شیک و مدرن
 باشی....

کمرم داشت از درد منفجر میشد لبم و به دندان گرفتم و گزیدم....

-آراد خواهشا ولم کن... باید برم کار دارم....

-منظورتون از کار همون مورده نیازه؟

داغ کردم مطمئن بودم که صورتم گل انداخته... بی تربیت اخه چه طوری میتونه انقدر خونسر این
 حرف و بزنه... لال شده بودم.. نمیتونستم چیزی بگم..

یه جیغ تقریبا بلند زدم...

-آراده.....

-آراده بی آراده.. گوشم کر شد انقدر جیغ نزن... بیا برو بردار مورد نیازت و من یه ساعت دیگه میام دنبالت....

من و ول کرد... منم سریع رفتم تو اتاق و با دستم در و لمس کردم و محکم گرفتم و کوبیدمش به چهارچوب... تازه یادم اومد من و بی حجاب هم دیده دیگه واقعا گر گرفته بودم... نمیدونستم چیکار کنم

موهام و که تو صورتم ریخته بود و اذیتم میکرد و زدم کنار و رفتم سمت کمد.... مورد نیاز و به سختی پیدا کردم

با بدبختی رختخواب و تا زدم و کشیدمش یه گوشه از تاق.. تا مامان بیاد ببینه چی شده.... سر حوصله رفتم و صبحونه خوردم.... دوباره برگشتم تو اتاق اصولا مامان لباسایی رو که باید میپوشیدم واسم میذاشت دم دست..... برشون داشتم و پوشیدم... روسری رو هم سرم کردم و رفتم بیرون تا برم سمت عمارت و به مامان کمک کنم... قدمهام و دوباره شروع کردم به شمردن.. اروم اروم و گاماس گاماس برای خودم قدم برمیداشتم....

-خانوم... کجا تشریف میبری؟

بدون این که به سمت این صدای مزاحم و رو اعصاب برگردم جوابش و دادم

-دارم میرم کمک مامان اینا

-به کمک تو نیازی ندارن بیا بریم..

-منم گفتم که به لباس نیازی ندارم

-با من یکی به دو نکن بیا بریم

-چه یکی به دویی؟... من دوست ندارم لباس بگیرم...

-باید دوست داشته باشی مگه دست تو؟!

-نه پس دست تو ا....من با تو بهشت هم نمیام....

-انقدر لج نکن دختر بیا بریم....

-آرادمن احتیاجی ندارم به لباس....

دیگه داشتم جوش میاوردم...واقعا دیگه اعصابم بهم ریخته بود هر چه قدر میخواستم بهش بفهمونم من چیزی نمیخوام یا این که اصلا من نمیخوام باهش همراه باشم تلاشم بی فایده بود.....

-من ..از مادرت اجازه گرفتم خودش گفت برید...بیا بریم ژوان....

از تعجب نزدیک بود شاخ دربیارم دیگه...مامان خودش اجازه داده؟...دیگه نتونستم چیزی بگم چون میدونستم اگه مامان بیاد و وایسه به حرف زدن حتما توبیخم میکنه....

-باشه میام...

چند قدم که جلو رفتم...دستی تو دستم پیچید..

-آراد خودم میتونم پیام لطفا دستم و ول کن....

-میخوام نیفتی ژوان..بیا دیگه رسیدیم به ماشین....

ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم....این طوری تنش بینمون خیلی کمتر میشد...

نشستم رو صندلی نرم و راحت ماشین صدای بسته شدن در ماشین و شنیدم...آراد در و بست و

سوار شد...سکوت کردم و چیزی نگفتم تا رسیدن به جایی که خود آراد میدونست و در نظر

داشت هیچ کدوم حرفی نزدیم..سکوت بینمون جاری بود و بس....

با توقف ماشین..تکونی به تنم داد و رو صندلی جا به جا شدم...

-بیا پایین رسیدیم...

با کمک آراد از ماشین پیاده شدم....صدای تیکی که شنیدم مبنی بر این بود که ماشین و قفل

کرده..بازم دست آراد دور دستم نشست...خواستم حرفی بزنم و مخالفت کنم که صدای آراد بلند

شد

-ژوان هیچ قصدی ندارم از این که دستت و گرفتم میخوام باورم کنی....فقط نمیخوام تو شلوغی پاساژ و بین ادما گم بشی و زمین بخوری....

واقعا باید باور میکردم که انقدر مهربونی و عطوفت تو وجود این ادم باشه؟....باید باورم میشد که این ادم که الان دستم تو دستش بود و با ارامش حرف میزد راست میگفت؟...حقیقت و فریاد میزد یا نه؟...کاش میتونستم ببینم اون وقت شاید همونطور که مریم میگفت از چشماش حقیقت و میخوندم....

-باشه بریم....

همراهش قدم برمیداشتم و اون بود که مغازه ها رو انتخاب میکرد...لباسا رو برام تصویر میکرد تا بدونم داریم چه میکنیم...برای اولین بار تو زندگیم حس کردم یکی به جز مادرم و مریم هست که بتونه کنارم باشه و کمکم کنه....حالا آراد داره جای مریم نقش چشمم و بازی میکنه...داره برام همه چی رو تصویر میکنه و کمکم میکنه...بهم اهمیت میده....دلم یه لحظه پر از حس ارامش شد..از این که یکی هست..اما سریع به خودم نهیب زدم که نه؟....این همیشه این ادم پسر عمومه...مثل عمو میمونه پس هیچ عطوفت و مهری و نمیشناسه...اخمام و تو هم کشیدم و بازم باهاش پیش رفتم...یه لحظه دستم کشیده شد و هم زمان ایستادم

-ژوان بیا بریم تو این مغازه یه لباس بدجور چشمم و گرفته؟

-میشه تصویر کنی؟

-نه متاسفم این و دیگه میزارم برای سورپرایزت...وقتی همه ازت تعریف و تمجید کردن...اون وقت میتونی از مریم کمک بگیری برای تصویر کردن

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم....

وارد مغازه شدیم آراد برای فروشنده توضیح داد که من مشکل دارم..و ازش خواست بهم کمک کنه تا لباسم و بپوشم..با کمک اون خانوم لباس و تنم کرد ..که البته خیلی هم سخت بود...دستی کشیدم به سینم و شونم...تقریبا لخت بود....یعنی این و جلو همه بپوشم

-خانوم لطفا به همراهم بگید من و این و نمیپوشم...زیادی بازه....

-نگران نباش عزیزم...روش کت داره

خیالم راحت شد و دیگه چیزی نگفتم....بعد از خرید لباس با زور آراد رفتیم و یه کفش خریدیم برای لباس...واقعا به غلط کردن افتاده بودم...با این که یا دست کفش و لمس کردم که ببینم چه قدر پاشنه داره و متوجه شدم کمه..ولی بازم برام سخت بود باید یکی کمکم میکرد تا راه برم...خدا اخر عاقبت من و با این دیوونه و این مجلس به خیر کنه...

بلاخره آراد رضایت داد که برگردیم خونه....وقتی رسیدیم دیگه از خستگی رو پا بند نبودم..تا حالا انقدر راه نرفته بودم..به خاطر مشکل نایینائیم سخته بود بخوام زیاد راه برم و دور بیفتم تو مغازه ها و پاساژا برای همین خیلی کم خرید میرفتم..مامان و مریم جور من و میکشیدن....از آراد با یه اخم تشکر کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم...صدای پای آراد و از پشت سرم شنیدم... ای خدا یادم رفت کیسه های خرید و داره میاره..حرفی نزد منم چیزی نگفتم...به پله های جلوی خونه که رسیدم عقب گرد کردم و دستم و کشیدم جلو

-مرسی آراد..

-خودم برات میارمش تو...

-زحمتت میشه بده خودم میرم....

دستای آراد و با لبه مشما رو حس کردم....

-شب میبینمت

جواب ندادم و وارد خونه شدم...مادر و صدا زدم اما بازم صدایی نشنیدم..کیسه ها رو گذاشتم تو اتاق و راه عمارت و در پیش گرفتم....به در ورودی که رسیدم دستم و کشیدم روی در تا دستگیره رو پیدا کنم...به سمت پایین کشیدمش و وارد شدم...چون نمیدونستم ممکن کسی باشه یا نه یه سلام دادم

-سلام..کسی اینجا هست؟

بازم صدایی نشنیدم...امروز مثل این که هر جا برم کسی نیست

-مامان کجایی ماما؟....

-تو اشپزخونه است سرش شلوغه تو بهتره بری خونه استراحت کنی...

-نه مرسی میخوام یه کم کمکش کنم

-ژوان چه کاری از دستت بر میاد بیا برو خونه

لجم گرفت این اقای تازه از راه رسیده فکر میکنه چون نمیتونم ببینم پس حتما هیچ کاری هم نمیتونم بکنم... عملا داره بهم توهین میکنه... دلم میخواست الان میدیدمش و انقدر میزدمش تا بمیره... با عصابنیت دندون قروچه ای کردم

-اقای نسبتا محترم تو با خودت چی فکر کردی هان....؟ فکر کردی چون نمیتونم ببینم همیشه اویزون این و اونم و کارام و میندازم گردن بقیه؟... نه اقا نه... من از اولم خودم بودم.. خودم یه دختر ۵ ساله نابینا میفهمی نه نمیفهمی تو باید از کجا بفهمی... تو که جای من نیستی... تو نمیتونی درک کنی که من چی میکشم... من نمیخوام کسی به من ترحم کنه..... این که همه دلشون برام میسوزه و با دید حسرت بهم نگاه میکنن.. فکر میکنی چون کورم.. کرم هستم.. که نمیفهمم چی پشت سرم میگن... <خی دختر به این جوونی حیف که کوره>... هزار تا حرف دیگه که سعی میکنم از کنارشون بگذرم و بی تفاوت باشم.. محکم باشم... خیلی سخته خیلی... تو دیگه برای من اظهار نظر نکن...

صدام از خشم میلرزید... صدایی از آراد درنیومد منم رفتم سمت اشپزخونه... سر و صدا زیاد بود... صدای ماما و شنیدم که داشت دستور میداد

-هاجر خانوم جون... اونا رو اون طوری نریز که خراب میشن... بشین این ور میوه ها رو با دستمال خشک کن.. من خودم به اونا میرسم

-سلام ماما...

-سلام به روی ماهت مادر... اومدی؟

-اره... کمک نمیخواید؟

-نه تو برو خونه اینجا اسیر میشی..

-کجا باشم پس؟...

-خوب حالا ساعت چنده؟

-ساعت ۳ بیا بریم خونتون ببینم شیطان..شنیدم با آراد رفته بودی خرید مرید...

-کلاغ از کجا به تو خبر داد؟..

-دیگه دیگه بیا بریم که وقت تنگه....

-برای چی وقت تنگه؟

-میخوایم دو تایی بریم ارایشگاه

-چی؟ کجا؟...من نیام پیام واسه چی اخه....

-من از خاله اجازت و گرفتم...بیا بریم جمع و جور کنیم و بریم

-مریم ول کن برای چی بریم ارایشگاه اخه؟

-اه غر زنن ببینم...بیا اول برو حموم ببینم...

-عادتتم...

-باشی خوب پاشو برو بینم..تنبل خانوم

-میدونی که دردم بیشتر میشه...

-یه ۱۰ دقیقه برو دیگه اه غر زنن ژوان که میزنم نفلت میکنم

با زور و دعوا من و فرستاد حموم..من نمیدونم امروز اینجا چه خبر شده؟...همه مشکوکن مامانم

که برای خودش اجازه صادر کرده....تازه همه برنامه ریزی کردن یه بلایی سر من بیچاره بیارن

از حموم که بیرون اومدم....مریم سریع اومد پیشم و موهام و با سشوار خشک کرد...کلا اینا

همشون امروز مشکوکن نمیدونم میخوان چه کار کنن....دفعه اولمه که دارم میرم ارایشگاه

نمیدونم چه نقشه ای تو سرشون دارن....اماده که شدیم به مریم گفتم لباس و وسایل و برداره....با

اژانس خودمون و رسوندیم به ارایشگاهی که مریم در نظر گرفته بود....وارد که شدیم....

مریم با سر و صدا سلام و علیک کرد و کمکم کرد تا مانتو و شالم و در بیارم....

-خانوم احدی میخوام از این دوست من یه فرشته خوشگل درست کنی....

معترض شدم

-مریم...نمیخوام زیاد ارایش بشم..

-تو حالت نیست عزیزم.....همین که من میگم....خانوم احدی جون...حتمی ابروهاشم بردار و یه دستی هم به صورتش بکش....

-مریم برای خودت میبری و میدوزیا.....من از مامان اجازه نگرفتم؟....

-چرا من از خاله شهلا اجازه تام دارم

-مثل اینکه کلا من امروز بوق هستم

-دقیقا بیا بشین اینجا و انقدر هم تو کار ما دخالت نکن

دیگه حرف و بحث و جایز ندیدم چون مریم هر کاری که میخواست انجام میداد...مامان هم که نمیدونم امروز چش شده..برای هر کاری اجازه صادر کرده....زیر دستای خانوم احدی ساکت نشستم....یه چیز تیزی که به بالای چشم خورد و اولین مویی که برداشته شد جیغم رفت هوا...خانوم احدی و مریمم هی مسخرم میکردن و تذکر میدادن.تا کار اصلاح و ابرو تموم شد من تقریبا جون دادم....بعد از اون هم که به جون تنم افتادن واسه اپیلاسیون...خدا لعنت کنه این آراد و با این جشنش خون من و تو شیشه کرده....نمیدونم چه قدر گذشت که صدای احدی بلند شد

-بفرمائید مریم جون ببین چی درست کردم....ماه شده

صدایی نیومد

-مریم جون چرا ماتت برده ...خوب شده نه؟

-عالی شده خانوم احدیدستتون طلا..امشب چند تا کشته میده

من -مریم بس کن دیگه کم چاخان کن....بیا کمک کن لباسم و بیوشم

تو دلم به خودم اعتراف کردم که چه قدر دوست داشتم چشمام سوئی برای دیدن داشت تا میتونستم خودم و ببینم...

با کمک مریم لباس و پوشیدم و کت رو هم روش... به قسمت سخت ماجرا رسیدم واقعا نمیدونستم اون کفش و کجای دلم جا بدم؟... من باید چه طوری با اون راه میرفتم
-مریم میگما... بیا بیخیال این کفش بشیم من نمیتونم باهاش راه برم
-غلط کردی باید پیوشی

-آخه نمیتونم باهاش راه برم هی سکندری میخورم

-نه نمیخوری خودم باهاتم

هر کاری کردم نشد که نشد... یاد این مثل افتادم که میخ آهنین نرود در سنگ... یعنی همین مریم... مجبوری کفش و پوشیدم با این که زیاد پاشنه نداشت.. و کم بود پاشنش حس کردم روی هوا هستم...

-حالا یه کوچولو قدم بردار ببینم

-نمیشه مریم الانش هم تعادل ندارم...

دستم و بین دستاش گرفت و کمک کرد یه کم راه برم...

مانتوم و شالم و پوشیدم و منتظر شدم مریمم بیاد... بازم با اژانس برگشتیم خونه.. وقتی ماشین توقف کرد صدای موزیک بلند و کر کننده ای به گوش میرسید... با کمک مریم از ماشین پیاده شدیم و وارد باغ شدیم... بعد هم سریع رفتیم خونه تا مانتو و وسایل و بزاریم... با اون کفشاهم که من مثل مورچه راه میرفتم... به خونه که رسیدیم مامان بود... اومد جلو و من و تو اغوش گرفت
-من قربونت برم عزیزم... مثل یه تیکه ماه شدی... ایشالا عروسیت و ببینم مادر

-مرسی مامان جون....

بعد از گذاشتن وسایل با کمک مامان و مریم رفتیم داخل باغ و قسمت مهمونی... دستام و بیشتر تو دستای مریم فشردم و جلو رفتیم... صدای موزیک و هیاهو مهمونا به گوش میرسید

-ژوان جان مادر من میرم پیش هاجر خانوم اینا حواسم بهشون باشه خراب کاری نشه مادر...بعدا
صدای عموت درمیداد

-باشه مامان برو

-مراقب باش و پیش مریم بمون

-چشم خیالتون راحت باشه

-خاله هواش و دارم غمتون نباشه

-فعلا عزیزانم

-ژوان بیا بریم روی این صندلیا بشینیم

-باشه بریم...

روی صندلیا که جا گرفتیم یه نفس راحت کشیدم...پاهام داشت از درد منفجر میشد...دیگه
نمیتونستم سر پا وایستم...

-به به خانومای زیبا...سلام ژوان خانوم چه کردین...یه پرنسس کامل شدید

-مرسی آراد خان

-مریم خانوم این و بردین ارایشگاه قیچی نبود زبون تند و تلخش و کوتاه کنید؟

براق شدم

-نخیر نبود که چی؟ دوست دارم اینجوری صحبت کنم مشکلی توش نمیبینم

-مریم-باز این دو تا شروع کردن...لا اله الا الله..اقای راد یه دقیقه سر به سر این خوش اخلاق ما
نزارید ببینیم چی میشه...

-من الان چیزی نگم و محو بشم این خوش اخلاق میشه؟

بازم صدای من دراومد

- شما مفتش مردمی؟... دوس دارم اینجوری برخورد کنم

- باشه باشه تسلیم من و نخور

- بی تربیت

- مریم - اقای راد شما برین لطفا من و کشتین .. اه

- فعلا میرم بابای...

- بری که برنگردی

- ژوان زشته بس کن....

- چشم بس میکنم..

بیشتر مهمونی رو من و مریم تنها یه گوشه نشسته بودیم و حرف میزدیم... و من خیلی خوشحال بودم که آراد نمیداد سراغم و راحتم....

بعد از اینکه شام سرو شد... بازم همراه مریم نشستیم روی صندلیا و مریمم باز شروع کرد از حمید گفتن.... همین موقع ها بود که صدای آراد از بلندگو به گوشم رسید

- لطفا همه چند لحظه توجه کنن.. اول از همه ازدوستان و عزیزانی که زحمت کشیدن و تو این مهمونی شرکت کردن تشکر میکنم... این یه مهمونی بازگشت به وطن نیست صرفا بلکه یه دلیل دیگه ای هم دارم که مایلم همین جا خدمت همتون عرض کنم....

امشب شب نامزدی من و دختر عموی عزیزم ژوان.....

با شنیدن این حرف تقریبا خشکم زد.... دلم میخواست تا میتونم داد بزنم و از اینجا درو بشم... صدایی از کسی درنمیومد... نمیدونستم باید چه کار کنم؟

صدای عمو هم بلند شد

- آراد داره شوخی میکنه... لطفا به بقیه مراسم برسید و خوش باشید...

- نه پدر من هیچ شوخی ندارم.... من میخوام با ژوان ازدواج کنم.....

چند لحظه همه‌ای به پاشد و بعد هم سکوت دستای گرمی رو بین دستام حس کردم...

-بیا بریم ژوان؟...

-نه آراد نه...من چرا باید با تو پیام؟...به چه حقی این حرف و زدی؟...

احساس میکردم بهم ترحم کرده یا اینکه به فکر انتقامه حالا از چی خودمم نمیدونستم فقط اون لحظه یه حس بد گریبانگیرم شده بود...نمیدونستم باید چه کار کنم اولین چیزی که به ذهنم رسید فرار از اون محیط بود..دستای آراد و محکم پس زدم و دوئیدم با اون کفشا انگار که دارم مورچه وار قدم برمیدارم...صدای آراد و مریم به گوشم میرسید اما توجهی نکردم..پام به چیزی برخورد کرد و سکندری خوردم و محکم پرت شدم رو زمین...سرم خورد به یه جای سرد و بعد هم دیگه چیزی نفهمیدم....

با درد بدی که توی سرم میپیچید چشمام و باز کردم که البته بازم سیاهی نصیبم شد...به قدری سردرد داشتم که دستم و کشیدم روی سرم و محکم فشارش دادم....

دستی هم به صورتم کشیدم در کمال تعجب یه چیزی روی چشمام کشیده شده بود... خواستم کسی رو صدا بزنم که صدای مهربون مامان تو گوشم پیچید

-عزیزم به هوش اومدی؟

-اره مامان ولی سرم خیلی درد میکنه....میشه گفت چشمم هم کمی درد داره...من کجام؟چرا روی چشمم و پوشوندن

-چیزی نیست عزیزم....بیمارستانیم

-بیمارستان؟...برای چی؟

-یادت نیست مهمونی رو؟

با این حرف انگار که یه دفعه خون به مغزم هجوم بیاره...قاطی کردم..دلم میخواست خرخره آراد و بجوئم از حرص....

-خوب من چرا اینجام؟

-سرت به سنگ خورد و بی هوش شدی مادر....

-خوب الان که خوبم بریم خونه مامان...

-نمیشه عزیزم باید برای عمل آماده بشی....

-عمل؟

-اره برای چشمت ...میان برای آزمایشات میبرنت....بعد هم عمل به امید خدا....

دکتر خیلی امیدواره...چون با ضربه بینائیت و از دست دادی...امیدواره ...تازه کلی هم باهامون دعوا کرد که چرا زودتر نیاوردیمت برای درمان...از سر دردا تم بهش گفتیم مادر..گفت نشونه خوبیه...یعنی عصبای چشمت دارن کار میکنن...یه سری حرف دیگه هم زد که من نفهمیدم عزیزم...زیادی جینگولکی بود

خندم گرفت الهی بگردم دور مادرم که انقدر سادست....امیدوار شدم به این که منم میتونم زندگی کنم و زنده باشم....ببینم..خوشحال بودم اما یه دفعه یادم افتاد پول عمل و باید کی بده؟

-مامان پول عمل و کی میده؟

چند لحظه سکوت شد و صدایی از مامان درنیومد

-مامان با شما ام کی میخواد پول عمل و بده.....؟

همین لحظه صدای در اتاق بلند شد و چند لحظه بعد صدای مامان و شنیدم

-عموت میخواد بده ژوان جان....

-عموم؟..اون که میخواد سر به تن من نباشه....چه طور راضی شد پول و بده؟

-قبلا که گفته بودم بهتقول داده بود پول عمل و بده....

-هر چند غیر عادیهولی بازم خدا رو شکر....راستی مامان کی بود اومد تو اتاق؟

-ا....چیزه...کسی نبود عزیزم...من بیرون نگاه کردم ببینم پرستار اومد یا نه..

-اها...مریم کجاست ؟

-میادش رفته خونه ..گفت غروب دوباره میاد

-باشه

بازم صدای در اتاق بلند شد پشت سرش هم صدای اروم و دلنشین مردی به گوشم رسید...

-خوب خانوم تنبل از خواب بیدار شدی؟

حدس زدم باید دکتر باشه..چقدر هم مهربونی توی صداش هویدااست...

-بله دکتر...

-الان دردی ...چیزی حس میکنی؟

-اره سرم درد میکنه...یه کمم چشمم

-خیلی خوب این خیلی خوبه....بزار معاینت کنم...

بعد از اینکه چشمام و معاینه کرد و یه سری سوال پرسید...بههم گفت پرستارا برای انجام

ازمایشات میان دنبالم..و اتاق و ترک کرد....

خیلی دلم گرفته بود..همیشه با خودم فکر میکردم وقتی بهم بگن قراره ببینی یا اینکه سو به

چشمات برگرده خیلی خوشحال میشم...میشه بهترین خبر زندگیم....اما الان خودمم از حال

متعجبم...حس خوبی ندارم..یه حس دلشوره تو وجودمه...یه جور سرگردونی....حس اینکه

مضحکه دست آراد شدم تو وجودم پیچیده بود...واقعا نمیتونستم بفهمم که چرا آراد اون کار و

کرده؟...یعنی واقعا میخواست من و جلوی چشم اون همه ادم خورد کنه؟....

با صدای در و صدای ظریفی که فکر میکنم پرستار باشه از افکارم جدا شدم پرستار به من کمک

کرد تا برای انجام ازمایشات برم...تو تمام مدتی که آزمایش ها رو انجام میدادن تو فکر بودم و

خیلی ساکت هر کاری میگفتن و انجام میدادم....دلم میخواست مثل همون شب از این محیط فرار

کنم...دلم گرفته بود...حس خفقان داشتم....حس تنهایی ...درد...نمیدونم این چه حسی بود که

گریبانگیرم شده بود و با سماجت تمام به روحم چنگ مینداخت و ازم جدا نمیشد...

بعد از انجام آزمایشات برگشتم به اتاقم... چند دقیقه ای از بودنم توی اتاق نمیگذشت که صدای شاد مریم به گوشم رسید

-سلام... ژوان انقده خوشحالم... انقده خوشحالم که نگو و نپرس... خیلی ذوق دارم

خندم گرفت معلوم نیست این دوباره چش شده...

-سلام خوب شارژیا مریم... چی شده؟

-وا.. دیوونه ای ها ژوان... من برای عمل چشم تو کلی ذوق زده شدم.... خودت چی؟ حتما کلی ذوق داری نه؟

-راستش مریم دلم میخواست در این باره با یکی حرف بزنم... قبلا فکر میکردم بیناییم بهترین خبر زندگیم میشه.. اما الان دارم حس میکنم همچین هم خوشحال نیستم.... حس خیلی عالی ای ندارم... نمیدونم یه حس عجیب... مریم نمیدونم چم شده...

-خنیر پاک قاط زدی... من مطمئنم که زیادی هیجان زده شدی... وقتی بتونی ببینی میفهمی که چقدر خوشحالی...

-شاید حق با تو باشه... از اون آراد چه خبر؟

-به.. بهت امیدوار شدم چقدر تو تحمل داری دختر... من اگه جای تو بود صد بار تا الان از این و اون پرسیده بودم دربارش

-خیلی خوب مریم قصه نگو... بگو ببینم چی شد اون شب؟

-هیچی اون شب که جناب عالی قهر فرمودید هر چی من و آراد صدات کردیم جواب ندادی... سرت و انداختی زیر و رفتی... همچین که چند قدم رفتی خواستیم بیایم دنبالت که افتادی رو زمین... وقتی با آراد اومدیم بالا سرت.. از سرت داشت خون میومد.. سرت به سنگ برخورد کرده بود... من که انقدر ترسیده بودم نمیتونستم از خودم حرکتی نشون بدم فقط عین اژیر پلیس وایسادم جیغ زدن

خندم گرفت این مریم تو هر شرایطی یه چیزی برای مسخره کردن پیدا میکنه

- خلاصه.. همه ریختن بالای سرت و عمو جانت هم یه کم غر زد که برنامه پسر جونش و بهم ریختی.. آراد هم با باباش دعوا کرد و تو رو بغل گرفت و من و تو و خاله و آراد اومدیم بیمارستان.. دیگه بقیش هم گفتن نداره دیگه... اینجا دکترای معاینه و این کارا رو انجام دادن...

آراد هم در به در دنبال کارات بود ژوان... حسابی درگیرت شده

تعجب کردم نمیتونستم باور کنم که واقعا آراد به من حسی داشته باشه... نمیتونستم چیزی رو درک کنم...

- مریم بس دیگه نمیخوام بشنوم

- خودت گفتمی از آراد چه خبر منم گفتم.. خود درگیری پیدا کردیا ژوان..

- شاید.. واقعا حس میکنم خود درگیری پیدا کردم.. نمیتونم درکش کنم.. نمیتونم بفهمم داره چه کار میکنه یا اینکه چی تو فکرشه...

- من نمیدونم چی بگم... فقط میتونم بهت بگم یه کم بهتر ببینش... یه حسی هست که باید بهش بررسی

- منظورت چیه؟

- منظوری ندارم ولش کن... بیا از حمید برات بگم

- باز حمید؟... بگو ببینم باز چه اتیشی سوزونده؟

- من و اتیش؟ نه بابا یه کم حرصش دادم... با اون پسر مغروره که بود... یاشار و میگم...

- نه یادم نیست

- ای بابا همون پسره که بهم گیر داده بود دیگه

- اهان خوب؟

-هیچی دیگه ناخوداگاه ما رو دید با هم منم داشتم ریشه میرفتم واسه خودم... بد جورم میتوپیدم به این یاشاره.. خلاصه که برزخی شد و اخماش و کشید تو هم رفت سر کلاس... نامردی نکرد وقتی رفتم سر کلاس سریع گفت:

-بچه ها هر کسی با من و کلاس مشکل داره میتونه نیاد و به کارای مهمترش برسه...

یعنی اون لحظه دلم میخواست خفش کنم... منظورش به من بود بچه پرو

-حق داشته تو چرا رفتی دوباره با یاشار حرف بزنی؟ مگه یه بار ردش نکرده بودی؟

-چرا ولی از اونجایی که خیلی گیر بود.. دوباره پیشنهاد داد.. منم سرخوش خواستم بیچونمش که حمید و عصبانی کردم

-خسته نباشی

-سلامت باشی جات خالی خیلی کل کل با حمید حال میده... منم تا آخر کلاس واسه خودم گفتم و خندیدم و اس زدم به این و اون... تا حرصش بدم

-کلا جفتون جزو ادم نیستید چه کارا که نمیکنن... حالا تو کم عقلی اون حمید چی مثلا استادته..

-کم عقل تو و آرادی... به من و حمید گیر نده که میزنم نفلت میکنم

-تسلیم تسلیم من زورم بهت نمیرسه

-خوشم میاد دستت هست من کیم

-بله خودشیفته جان...

وجود مریم و شوخیاش و سر و صداش باعث شد کمتر به آراد و چیزای عجیب دور و برم فکر کنم.. غروب مریم ازم خداحافظی کرد و رفت.. مامان جاش و گرفت... سراسر وجود مادرم پر از ارامش بود و مهربونی و البته امید... خیلی خوشحال بود از اینکه من دوباره میتونم ببینم و البته آراد... آراد از دهنش نمیفتاد... خودش مدیون آراد و کمکش میدونست و من از درون در حال

نابودی و انفجار بودم....چیزی که من در آراد دیدم با چیزی که بقیه ازش میدیدن متفاوت بود..برای همه شده بود یه اسطوره مهر و محبت و انسانیت برای من شده بود ایینه دق و درد..

اون شب هم گذشت...صبح روز بعد دکتر بازم شاد و خندون اومد سراغم

-به به مریض بداخلاق ما چگونه؟

-خوبم دکتر..

-دردی چیزی؟

-نه الان خوبم..فقط یه کم جای ضربه روی سرم درد میکنه

-طبیعی....بعد از عمل هم ممکن یه مدت سر درد داشته باشی...اما رفته رفته از بین میره...

خوب یه خبر خوب براتون اوردم....برای سه شنبه آماده باش برای عمل...جواب آزمایشات و گرفتم خوشبختانه مسئله ای توش نبود که برای ما مشکل باشه....

تشکر کردم...و دکتر اتاق و ترک کرد....چند لحظه ای از رفتن دکتر نگذشته بود که صدای در بلند شد....صدای در خیلی اروم بود اما به واسطه گوش تیزی که داشتم به خاطر نابیناییم صدا رو واضح شنیدم...با خودم فکر کردم حتما پرستارا یا مامان هستن..چند لحظه گذشت اما صدایی از کسی بلند نشد...تعجب کردم..یعنی باز مریم دیوونه بازیش گل کرده بود؟

-مریم تویی؟...

صدایی به گوشم نرسید

-کسی اینجااست؟..مامان...؟

بازم صدایی نشنیدم..ترسیدم گفتم نکنه کسی اومده بلایی سرم بیاره بعد به خودم گفتم دیوونه شدیا دختر..تو بیمارستان کی میخواد بیاد بهت آسیب برسونه اخه....صدای قدمهایی بلند شد و به دنبالش صدای در و شنیدم...تو این مدت این دفعه دومی بود که یکی اروم وارد اتاقم میشد و بعد هم غیبتش میزد..هر چی با خودم فکر کردم و کلنجار رفتم به نتیجه ای نرسیدم....

چند روزی از بستری شدنم میگذشت...صبحها مریم میومد پیشم و بعد از ظهرها مامان....

بلاخره روز عمل رسید وجودم و استرس گرفته بود...واقعا ترسیده بودم ممکن بود برم تو اتاق
عمل و بعد از عمل باز هم نتونم ببینم....و این بدترین کابوس من شده بود....خیلی میترسیدم
دوست داشتم حالا که دارم ریسک عمل و به جون میخرم بتونم بیناییم و به دست بیارم و از خونه
عمو اینا با مامان بیرون بیام...دلم میخواست رو پای خودم بایستمنمیخواستم بازم زیر سلطه
عمو و خانوادش باشم

پرستار با خوش رویی و صدای خیلی مهربون و دلنشینی وارد اتاقم شد...صداش طنین زیبایی
داشت ...مخصوصا برای منی که کلا با صدا زندگی میکردم

-سلام خانوم خوشگله چطوری؟...

-سلام مرسی شما؟

و در واقع تازه اون لحظه بود که فهمیدم این صدای دلپذیر از ان پرستاره....

-پرستارم گلم اومدم برای عمل امادت کنم....

-ممنونم خانوم پرستار

-ترس که نداری هان؟

-ترس؟....راستش خیلی استرس دارم..میترسم نتونم ببینم

خندید

-نترس من مطمئنم که میتونی ببینی....اقای دکتر کارش حرف نداره...خیالت راحت باشه خانومی

بهتره امادت کنم...

-ببخشید مادرم نیومده؟

-من که کسی رو ندیدم...

دلم گرفت یعنی من انقدر بدبخت و تنهام؟چرا کسی با من نیست به فکرم نیست...

با کمک پرستار برای عمل آماده شدم و ذهنم و از تمام زوایای بد دور کردم.... با خودم فکر کردم باید برای مامان کاری پیش اومده باشه که نیومده.... شاید از روی قضاوت قلب عمو بهش اجازه نداده که بیاد... شاید... روی ویلچر قرار گرفتم و با کمک پرستار رفتیم سمت اتاق عمل... چشمام و محکم روی هم فشار دادم و زیر لب شروع کردم به ایه الکرسی خوندن... دستام و بهم پیچیدم و کشیدمش به همدیگه... صدای دری بلند شد و به دنبالش پرستار کمک کرد تا لباسم و عوض کنم.. بعد از اینکه لباسم و عوض کردم بازم روی ویلچر قرار گرفتم و وارد اتاق عمل شدیم.. با کمک چند تا دست که فکر کنم اونا هم پرستار بودن روی یه تخت دراز کشیدم استرس تمام وجودم و گرفته بود خودمم نمیدونستم چرا انقدر احساس ترس و یاس دارم... شاید به خاطر تنهایی .. بی کسی یا... نمیدونم... یکی شروع کرد به حرف زدن باهام و ازم درباره اسم و سن و این جور چیزا پرسید... یه چیزی روی دهنم قرار گرفت و بعد از چند ثانیه دیگه چیزی نفهمیدم...

از دردی که به سرم میپیچید و دستی که دستم و نوازش میکرد فهمیدم که عمل تموم شده و من به هوشم... با صدایی شبیه به صدای ناله شروع کردم به حرف زدن

-ای مامان تویی...

صدایی به گوشم نرسید .. در همین حین هم دست اون شخص از روی دستم کشیده شد.. حس کردم دستش زمخت تر از این چیزاست که دست مامان باشه... با خودم گفتم نکنه آراد باشه؟... اما زود به فکرم خندیدم اون فقط برای مسخره بازی ابراز علاقه کرده بود و دلش برام میسوخت چرا باید اینجا باشه و بیاد دیدنم... احتمالا که یکی از پرستارای مرده و داشته چیزی رو چک میکرد... صدای تیکی بلند شد و به دنبالش صدای مهربون و گرم مامان به گوشم رسید

-ژوان جان عزیز کم ... به هوش اومدی؟

-اره مامان پرستار بهتون گفت

-ا...اره پرستار بهم گفت

دیگه مطمئن شدم پرستار بوده.. اصلا چرا باید برام مهم باشه که به دیدنم اومده یا نه؟... مگه من ازش بدم نمیداد خوب پس چه مرگمه؟

-مامان چرا قبل از عمل نیومدید من و ببینید؟..

- عزیزم نشد که پیام کار زیاد بود و دکترا هم گفته بود نیام که بی تابى نکنم برات وگر نه
میخواستم پیام مادر

-مریم نیومده؟

-نه هنوز ولی میاد امتحان داشت

-موفق باشه....دلم براتون تنگ شده بود

-منم برات دل تنگ بود دخترکم

-خیلی دوستون دارم مامان

دستای مهربون مامان دستام و احاطه کرد...لبای مامان و روی پیشونیم حس کردم..دلم لبریز از
حس آرامش شد و لبخند زدم

-دخترم منم دوست دارم....تو این دنیا هیچ کس و ندارم الا تو...سعی کن شاد زندگی کنی از بند
هر چیزی که به وجودت تنفر رو میاره رها شو ژوان...رها.....یاد بگیر که زندگی قشنگه...عشق
هست..عاطفه هست...محبت هست....

-چشم مامان حتما...

چند لحظه بعد باز صدای در به گوشم رسید...

-خوب سلام دختر تنبل بالاخره بیدار شدی؟

صدای شاد دکتر بود..تو این مدت انقدر من و دختر تنبل صدا زده بود که عادت شده بود از
زبونش این حرف و بشنوم

-سلام دکتر....

-الان بهتری؟..

-بله بهترم یه کم سرم درد میکنه

-عادیه...با توجه به اینکه قبل از عمل هم سر درد داشتی و اینکه سرت هم ضربه خورده بود
عادیه...بهت هم گفته بودم ممکنه سر درد داشته باشی....فعلا استراحت کن...سه روز دیگه باندا
رو از روی چشمتا بر میداریم...ایشالا که چشمت به نور باز بشه

-ممنون دکتر

-فعلا خداحافظ

-خداحافظ

بعد از رفتن دکتر کمی با مامان صحبت کردم...تمام حرفاش از تعریف کردن آراد بود و امیدواری
برای زندگی من...و خدا میدونه که اون لحظه چه غوغایی درون من به پا بود..از یه طرف نفرت و
خشمی که از آراد داشتم به جونم افتاده بود و از طرف دیگه هم حسی مبهم و ناشناخته به وجودم
چنگ میزد حسی که تا به امروز در خودم سراغ نداشتم....دوس داشتم از آراد بشنوم....از
محبتاش از کارایی که برای اسایش مامان میکنه...برای کمکی که به من کرده بود...برای عمل
چشمم...تمام اینا رو دوست داشتم بشنوم و از طرفی هم گریزون بودم ازش...وقتی یادم میفتاد
چه سخت و دردناک ازم درخواست ازدواج کرد...من و جلوی همه خورد کرد....عمو چه حرفا که
نزد...من و مسخره کرده بود آراد...به غرور و شخصیتم فکر نکرده بود....و این روحم و ازار میداد...
-خلاصه که مادر هر کاری برای راحتی ما داره انجام میده....به عموت گفته باید یه خونه واسمون
بگیره که راحت زندگی کنیم و خرجمون و هم بده...کلی تو این چند روزه با باباش به خاطر ما
درگیر شده...

-اخه مامان جون عمو چرا باید برای ما خونه بگیره و خرجمون و بده؟

این برام یه سوال بود که مامان چه طور میزازه عمو براش این کار و بکنه....درسته که به قضاوت
قلب عمو پی برده بودم اما همین قدر که ما تو خونس زندگی میکردیم و کار میکردیم...در واقع
باید بگم تو این دنیا زنده بودیم...خودش جای شکر داشت...اون هم با وجود من...یه دختر نابینا و
یه زن جوون اخه کی بهشون پناه و کار میداد؟

-بهتره ما تو کار پدر و پسر دخالت نکنیم

-مادر من درست نیست...از آراد بخواه به خاطر ما به عمو چیزی نگه و برامون چیزی نخواد
 مامان سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت....اون روز عصری بود که مریم هم به دیدنم اومد...دلم
 براش تنگ شده بود همیشه به بودنش عادت داشتم...به حرفاش...به بودنش...به
 شوخیاش..امیدش..همه و همه چیزش و دوست داشتم...با ورودش خوشی تمام وجودم و
 دربرگرفت...کلی گفتیم و خندیدیم..چند روزی از عملم میگذشت و تمام ساعاتم با وجود مادر و
 مریم پر از خوشی بود...تنها چیزی که من و اذیت میکرد...وجود کسی بود که بی سر و صدا به
 اتاقم میومد...صدای تیک در و بعد صدای قدمهایی شمرده و کوتاه...چندیدن دقیقه حضورش و
 حس میکردم و صدا میزدم تا ببینم کسی جوابم و میده یا نه؟...اما بازم صدایی به گوشم
 نمیرسید...و بعد از اون صدای قدمها و باز هم تیک در...این خبر از رفتنش میداد...نمیدونستم کی
 هست که میاد تو اتاقم یا اینکه برای چی میاد تو اتاقم چی میخواد چرا؟در کمال ناباوری دوست
 داشتم این ادم مرموز آراد باشه...بعدش به خودم تشر میزدم که نه برای چی باشه چرا
 بیاد...دختره بی حیا بس کن از اون چی میخوای مگه همین ادم غرور تو رو له نکرد؟این شده بود
 درگیری ذهنی هر لحظه من....سه روز گذشت...با ورود دکتر به اتاق تمام وجودم و استرس پر کرد
 میترسیدم نبینم..

-خوب مریض تنبل ما بهتره؟

-بله دکتر...میترسم فقط..

-چرا دختر خوب؟..ترس نداره که خوب میشی و مطمئنم که میبینی

-امیدوارم...

دستی روی چشمم نشست و باندا رو باز کرد...شروع کردم به خوندن ایه الکرسی...دستی چشمم
 و لمس کرد..

-خوب ازت میخوام خیلی اروم چشمات و باز کنی...اروم و با احتیاط

خیلی اروم چشمم و از هم باز کردم....اما بازم سیاهی نصیبم شد...بغض کردم و دلم گرفت

-دکتر نمیبینم...گفتم که نمیشه...

-نه باید بشه...یکبار دیگه چشمت و ببند و اروم باز کن...افرین دختر میشه یه نفس عمیق بکش

به درخواست دکتر چشمام و روی هم فشار دادم و با یه بسم الله چشمام و باز کردم...چند بار به دستور دکتر پلک زدم...کم کم یه نور ضعیفی رو حس کردم...دلم و هاله ای از خوشی فرا گرفت..

-الان چیزی میبینی؟

-دکتر یه نور ضعیفی رو میبینم

-خیلی خوبه باز هم پلک بزن و سعی کن میشه

بازم این کار و کردم و دفعه بعد که چشمام و باز کردم کم کم دیدم باز شد و تونستم ببینم...از خوشحالی دلم میخواست فریاد بزنم.....

-الان میبینی درسته؟

-اره میتونم ببینم...

به چهره دکتر نگاه کردم...یه پسر ۲۷.۲۸ ساله بود با موهای مشکی که روی شقیقه هاش سفید شده بود...چشمای درشت و مشکی مهربونی داشت که حس آرامش و به ادم میداد...

چند بار دیگه پلک زدم و سرم و گردوندم دور تا دور اتاق....دلم میخواست مامان و ببینم..البته یه کم تار میدیدم..واضح و روشن نمیتونستم ببینم....چشمم افتاد به مامان که اروم و ساکت...گوشه اتاق ایستاده بود و اشک میریخت...از چشمای گریون و حالت نگاهش مطمئن شدم مامان مهربونمه...

-مامان...من میتونم ببینمتون....

با بغض بهم نزدیک شد و تو بغلم گرفت

-فدات شم مادر...خدا رو شکر که میبینی...

مامان که ازم جدا شد با دقت به صورتش خیره شدم....پوست سفید و صافی داشت..گوشه چشمش چینای ریز و درشتی به چشم میخورد و خط خنده هم توی صورتش جا انداخته بود...

چشمای درشت و کشیده عسلی داشت.... و نگاه مهریونش به ادم آرامش میداد.... لبخند زدم و تو جام جا به جا شدم... چشمم خورد به دختری که کنار پنجره ایستاده بود و با لبخند بهم خیره شده بود... و دستاش و قلاب کرده بود به هم... حدس زدم این باید مریم باشه...

-مریم تویی درسته؟

-زدی تو خال... ژوان دارم از خوشحالی میمیرم خیلی خوشحالم که میبینی... خیلی

بهم نزدیک شد و مامان از جاش بلند شد.... مریم نشست گوشه تخت و من و تو بغل گرفت...

-خیلی برات خوشحالم.. خیلی...

-مرسی مریم جون.. مرسی...

سرش و ازم دور کرد و با لبخند بهم خیره شد... صورت گرد و سفیدی داشت.. با چشمای مشکی و موهای مشکی... خیلی زیبا نبود اما به دل ادم مینشست.. دکتر اروم کنار تخت ایستاده بود و به ما نگاه میکرد.. بنده خدا دیگه چیزی به ما نمیگفت فقط با لبخند بهمون نگاه میکرد.. مریم از جاش بلند شد و رو به دکتر گفت

-دکتر ببخشید زیادی ذوق زده شدیم.. بفرمایید ادامه معاینه

دکتر لبخندی زد و نشست لبه تخت... بعد از اینکه من و معاینه کرد..

-خوب دختر تنبل ما... این قطره ها رو که برات نوشتم مرتب استفاده میکنی....

-چشم دکتر

-خوب یه ایینه بیارید این تنبل خانوم خودش و بیینه

خندیدم... و منتظر موندم یکی به من ایینه بده.. هیجان زده بودم خیلی دوست داشتم خودم و بیینم و بفهمم چه شکلی ام... مریم ایینه ای از کیفش کشید بیرون و گرفت .. سمتم... با استرس و لرز ایینه رو از دستش گرفتم... چشمام و بستم و با یاد خدا ایینه رو جلو روم گرفتم و چشمام و باز کردم.... از تعجب خشکم زده بود... یعنی واقعا این منم.... باورم نمیشد این تصویر توی ایینه من باشم.... صورت سفید و شفافم... چشمای درشت و خاکستریم... بینی کوچیک و گردم... چونه ام که

یه چال خیلی ریز و نامحسوس بینش بود... ابروهای بور و هشتی که میدونم به لطف دفعه آخر که واسه مهمونی به ارایشگاه رفته بودم این شکلی شده البته دونه های ریز موی ابروم هم در اومده بود... و در نهایت موهای طلاییم که جلوش از روسریم بیرون زده بود... یه لحظه به خودم غره شدم و حق و دادم به کسایی که پشت سرم میگفتن وای این دختره چه قشنگه اما حیف که کوره... اخی کوره... لبخند زدم و سرم و گرفتم بالا... همه به من خیره شده بودن.. دکتر با لبخند بهم خیره شد

-خوب تنبل خانوم پسندیدی؟

با خجالت سرم و انداختم زیر و لبخند زدم

-از همتون ممنونم... فقط میتونم این و بگم

دکتر سرش و تگون داد و از لبه تخت بلند شد...

-خوب بهتره که اتاق و خلوت کنید تا بتونه استراحت کنه... خیلی خستش نکنید براش خوب

نیست... ژوان خانوم شما هم زیادی بیدار نمون بهتره استراحت بکنی...

-باشه دکتر مرسی....

همه با لبخند اتاق و ترک کردن و من و تنها گذاشتن... ایینه هنوز تو دستام بود... اوردمش بالا و یکبار دیگه به صورتم تو ایینه نگاه کردم و با لبخند گذاشتمش کنار تخت و دراز کشیدم... خوشحال بودم که میتونم ببینم.. و از همه مهمتر برام این بود که تونستم صورت مادر مهربونم و ببینم..... با لذت و عشق لبخند زدم و سرم و تو بالشت فشار دادم.... یه دفعه دلم خواست که بتونم آراد و ببینم.... خیلی ناگهانی و یه دفعه ای این حس به سراغم اومده بود... دلم میخواست صورت آراد و ببینم و به چشماش زل بزنم... حسی که گاهی تو ناییناییم داشتم این بود که فقط به چشماش زل بزنم و حسش و بفهمم اما الان تو این لحظه دلم میخواست از چشماش چیز دیگه ای رو بخونم چیزی که برای خود من هم ناشناخته بود و عجیب.... یه لحظه از به یاد اروی.. صدای پر محبت و حرفاش قلبم تیر کشید... دستم و کشیدم به سینم و سعی کردم خودم و از فکر آراد رها کنم... چرخیدم به پهلو و خیلی سریع خوابم برد....

با صدای افتادن شئی از خواب پریدم و گیج و منگ چشمام و از هم باز کردم... سایه یه ادم و دیدم که از در با سرعت خارج شد... ولی تار دیدم... نتونستم بفهمم کی بوده... دستی به چشمام کشیدم و صاف سر جام نشستم و دور و برم و دیدم... یه چیزی افتاده بود رو زمین... اما من نمیدونستم چیه... برای همین بی خیالش شدم....

خدا رو شکر که میدونستم ایینه چیه... چندین بار از مریم شنیده بودم چه نوع وسیله ای و گرنه دیگه خیلی تابلو بود....

بلاخره دکتر مرخصم کرد... با کمک مامان و مریم از اتاق اومدیم بیرون... همه چیز برام عجیب بود... من هیچی نمیدونستم... نمیدونستم دارم چی میبینم... برای همین همش از مریم و مامان میپرسیدم این چیه؟... اون چیه؟ اونا هم با حوصله و صبر جوابم و میدادن... خودمم یه کم خجالت میکشیدم... شده بودم عین یه بچه کوچولو که تازه داره اسم و سائل و رنگا و یاد میگیره... به قدری همه چیز برام عجیب بود که حس میکردم من از یه جای دیگه دنیا... از یه سیاره دیگه اومدم....

با صدای مریم به خودم اومدم

-سوار شو...

به چیز بزرگی که جلوم بود نگاه کردم

-این چیه؟

-ماشینه....

-اها... رنگش چه رنگیه؟

-این سفیده... سوار شو

با کمک مریم سوار شدم... و کنار نشستم... دستم و اوردم بالا و قسمت شفاف ماشین و نشون دادم... این چرا اون ورش پیدااست....

-این شیشه است...

خلاصه که تو کل راه انقدر سوال پرسیدم خودم فکم درد گرفته بود...دیگه مامانم کلافه شده بود و چیزی نمیگفت...اما مریم همچنان به سوالات جواب میداد...خیابونا و ادما رو بهم نشون داد...یه چند تا رنگ و بهم یاد داد...درختایی که کنار پیاده رو بودن و بهم نشون داد و برام گفت چین...ذوق زده و خوشحال بودم..انگار چیز مهمی رو کشف کرده باشم....با توقف ماشین...پیاده شدیم و مامان کرایه رو حساب کرد...

دور و برم...پر بود از درختای بلند...خوبه مریم بهم گفت اینا درختن...وگرنه بازم الان مخشون و تولید میکردم که این چیه...؟اون چیه؟

مریم دستم و گرفت و بردم جلوتر....

-این کوچه ای که توش زندگی میکنیم...دقت کن...این و ببین این در حیاط خونتونه...

به چیزی که مریم نشونم داد خیره شدم....

-چرا این جوریه؟

-در ا دیگه...بزرگ و اهنیه....رنگشم سفیده..ببین اینجا ها هم هاله های سبز داره...

سرم و تگون دادم و مامان کلید انداخت و وارد شدیم...با حیرت به داخل حیاط خیره شدم...

-بزار بازم برات تصویر کنم...

سرم و تگون دادم و با دقت به حرفای مریم گوش دادم و خوب نگاه کردم

-اینارو ببین زیر پامون..به اینا میگن..سنگ ریزه...یه جورایی باید بگم تا اون ساختمون بلنده

که میبینی..سنگ فرش داریم با همین سنگا....

با دست نشونم داد و بردم جلوتر...

-ببین..اون عمارت عموت ایناست..خیلی بلند و سفید رنگه....درش و ببین چه مدل جالبی

داره...بهش میگن در خونه...بیا این طرف....اینجا میشه دست راست..فهمیدی؟

-اره

-خیلی خوب..اینا رو ببین روی زمین و رنگین....به اینا میگن گل....مثلا این گل رز....

دستم و کشید و نشونم داد...دست زدم به گل رز...چه نرم و لطیف....

-خوب رنگش قرمزه...

یه کم دیگه رفتیم جلوتر...

-به اینا میگن شاخه درختا...خیلی خم شدن....انبوهشون جلوی دید و میگیره با این برگا...اینم

برگه...رنگش هم سبزه....

بازم جلوتر رفتیم و از شاخه ها گذشتیم...

-این هم خونه شماست.....اینا رو ببین به اینا میگن پله...اینجا دو تا پله داره....

-فهمیدم

جلوتر رفتیم مامان در و باز کرد و وارد شدیم...دوباره مریم شروع کرد

-اینجا یه حال کوچولو ا....جایی که توش میشینیم و غذا میخوریم...فیلم میبینیم...بیا اینجا رو

ببین به اینا میگن اتاق خواب....دو تا اتاق خواب دارین...یکی مال تو یکی مال مامانته...

در اولی رو باز کرد و رفت تو....

-اینجا اتاق مامانته...به این میگن کمد دیواری...وسائل و میزرن توش مثل لباس و رختخواب

و.....

بعد از اینکه همه چیز و توضیح داد...واقعا حس کردم سرم داره منفجر میشه...یه دفعه با کلی چیز

عجیب روبه رو شدم..کلی اطلاعات...برای همین احساس سنگینی و خستگی داشتم...از مریم

تشکر کردم و نشستم تو حال و تکیم و دادم به پستی...سرم و گرفتم بالا و یه دور دیگه همه چیز

و از نظر گذروندم و اسماشون و با کاربردشون و برای خودم تکرار کرد..کنار تلویزیون چشمم

خورد به چیز عجیبی...مامان تو سبزه کوچیک...شاید برای شما خنده دار باشه وقتی این و

بگم...اما من نمیدونستم اون چیه برای همین با ضن از مریم پرسیدم

-اون چیه؟ چرا مامان کوچولو شده رفته تو اون؟

مریم رد نگاهم و گرفت ... و پوقی زد زیر خنده

-نمیری ژوان....این عکسه....

بعد عکس و آورد و برام توضیح داد که چطور عکس میگیرین و این چی هست....

قاب عکس و از مریم گرفتم و بهش خیره شدم...دستی کشیدم روی عکس بابا...یه مرد با موهای

قهوه ای و مشکی...به لطف مریم رنگا رو دیگه فهمیده بودم...با چشمای خاکستری....قیافه

مهربونی داشت...من تو بغلش بودم و مامان کنارش...ارزوی دیرینه من به واقعیت مبدل شده

بود...قطره اشکی روی گونم چکید...مریم برگشت سمتم و اشکم و پاک کرد

-برات خوب نیست..گریه نکن...

سرم و تگون دادم و عکس و به سینم چسبوندم...مریم عکس و ازم گرفت و گذاشت سر جاش

-ژوان خوشحالی نه؟

-اره خیلی خوشحالم...فقط احساس خنگی میکنم

خندید

-ای دیوونه چه حرفا....خوب معلومه که باید یه همچین حسی داشته باشی..تو چیزی رو

ندیدی...۱۵ ساله...عادیه که همه چیز و برات توضیح بدیم...این احساس و نداشته باش...فقط به

خودت بگو من نمیدونستم...حالا یاد میگیری...

لبخند زدم و دست مریم و تو دستم گرفتم

-مرسی که هستی....دوست دارم..واقعا یه دوست واقعی ای برای من

-منم دوست دارم..تو هم خیلی ماهی

-ماهی؟....

-ماه...یعنی مثل ماه که تو اسمونه تو هم برام مثل اون تکی و نور بخش

-ماه چیه؟

-شب میام نشونت میدم اگه در بیاد؟

-در بیاد؟

میدونستم الان مریم میگه ای خدا این دیگه چه خنگیه....چهار تا چیز و که دیگه باید بدونه

-شب میام برات توضیح میدم

-باشه

-راستی مریم یه چیزی میخوام بهت بگم...اما تو رو خدا مسخرم نکنیا..

-باشه بگو

دستام و پیچیدم به هم و به سختی گفتم

-یه عکس از آراد نیست که ببینم؟

دهن مریم باز مونده بود و چشماش درشت تر شده بود....

-نه....چی میگی؟

-یه عکس از آراد...همین

-ای شیطون....واسه چی میخوای؟

-قرار بود گیر ندیا....فقط برای کنجکاوی دوست دارم ببینمش..

-خیلی خوب..پس باید بگم متاسفانه..فعلا عکسی ازش ندارم...شاید خونه عموت اینا باشه و

بتونی ببینی....

-خوب نباشه هم خودش و میبینم دیگه...میاد دیدنم

-شرمندتم

-واسه چی؟

-برای اینکه نیست...برای کاری امروز رفته

نمیدونم چرا دلم گرفت و ناراحت شدم... خوب به من چه بره مسافرت بره سر کار... برای چی انقدر
برام مهم شده؟... وقتی حتی یکبار هم به دیدنم نیومد

-نبینم تو فکری... بیا بریم پیش عمو اینات

-نه اماده نیستم...

-بیا بریم..امادگی نمیخواه که...مامانت داشت میرفت عمارت بهم گفت ببرمت...

-باشه..بریم

با مریم از خونه اومدیم بیرون و رفتیم سمت عمارت سفید رنگ عمو اینا..با خودم فکر کردم چه
خوب بود که من عادت داشتم دست بکشم روی صورت مامان...با اینکار فهمیدم چشم و بینی و
بقیه اجزای صورت...چیه...در واقع اجزای صورت و شناختم و البته از استاد سفالگری منم تشکر
میکنم که باعث شد روی این کار کنم...با رسیدن به پله ها...از فکر بیرون اومدم

مریم در و باز کرد و وارد شدیم.....یه حال خیلی بزرگ بود با یه عالمه وسیله که تقریباً از هیچ
چیزش سر درنمیآوردیم...نمیدونستم چین؟ با گنگی خیره شده بودم به سالن....

-خودم برات همه چیز و تعریف میکنم...بیا بریم تو سالن کناری

سر تکون دادم و با بهت همراهش شدم...با جلو رفتن...به یه قسمت دیگه سالن رسیدیم..خیلی
بزرگتر بود از سالن قبلی...چند نفر کنار هم نشسته بودن...یه مرد و دو تا زن...با صدای مریم هر
سه سرشون گشت سمت ما...

-سلام آقای راد خوب هستید؟...ژوان اومده دیدنتون...بخشید که منم مزاحمتون شدم...

مرد سرش و گردوند سمت من و بیشتر بهم خیره شد و در جواب مریم گفت

-سلام..خواهش میکنم دخترم

این صدا رو میشناختم...صدای عموم بود...پس این بود عمویی که عمری باهاش سر کردیم..بهش
خیره شدم چشمای مشکی و پوست صافی داشت...هیكل درشتی هم داشت...چهره اش برام یه

جوری بود....مثل مامان و مریم بهم آرامش نمیداد...بلکه یه دلشوره رو توم به وجود میاورد....هر
سه به من خیره بودن...لبم و با زبونم تر کردم....

-سلام عمو جان...خوبید؟

-سلام دختر...خوبه که میبینی...

همین..این بود تمام اون محبت عمو به برادرزادش....میگن عمو جای پدره...کاملا از عموی من
مشخصه جای پدرمه....صدای یکی از زنا بلند شد....با شنیدن صدایش متوجه شدم زن عمو ا...پس
اون یکی هم باید ثمین باشه

-سلام ژوان جان..تبریک میگم....

-سلام زن عمو...مرسی

-بیاید بشینید...سر پا واینستید

-مرسی...

با مریم روی مبلی رو به روی زن عمو و ثمین جا گرفتیم....ثمین خیلی عادی و بی روح به من
خیره شده بود و حرفی نمیزد...خیلی معذب بودم....نمیدونم چرا دوست نداشتم لحظه ایم و با این
خانواده سپری کنم....بعد به خودم نهیب زدم...همه به جز آراد...اون یه چیز دیگه است....

-خوب فکر میکنم از امروز دیگه بتونی تو کارا به مادرت کمک کنی....و کارای ثمینم انجام بدی

سرم و بلند کردم و به زن عمو که این حرف و زد نگاه کردم....دلم میخواست زمین دهن باز کنه و
من و ببلعه که انقدر بدبختم....پس بگو برای چی میخواستن بیام دیدنشون....برای حمالی دیگه
ژوان دیوونه برای چی پس...اهی کشیدم

-چشم ...بله میتونم

-خیلی خوبه....اگه کاری ندارید میتونید برید...بهتره امروز و استراحت کنی..از فردا باید بیای سر
کارمیری اشپزخونه مامانت بهت میگه چه کار کنی....

صدای مریم بلند شد

-ببخشید فضولی میکنم...اما خانوم راد...ژوان خیلی چیزا رو نمیدونه و اشنایی نداره با وسایل
بهتره یه هفته ای صبر کنید....

-اشنا میشه...کاری نداره که

از جام بلند شدم و خیلی سرد خداحافظی کردم...مریم بعد از من راه افتاد و اومد بیرون....

در و که بستم چشمام و از حرص روی هم فشار دادم...

-خیلی پستن...ازشون متنفرم....برای اینکه میخوام کار بکنم حرص نمیخورم به خدا...عارم نیست
که کار کنم...اونم یه جورایی کلفتی...اما از قضاوت قلب اینا حرصم میگیره...خیلی بدن...اسم اینا
ادم نیست

-حرص نخور....چیزی درست نمیشه با حرص خوردن....اروم باش

-چه طوری؟.....ولش کن..خیلی خستم بریم خونه....

-اره بریم وقت قطره های چشمته

-باشه...

-بریم که منم ساعت و بهت یاد بدم

-باشه خانوم معلم

-افرین گوگولی..اگه خوب یاد بگیری بهت ابوبات میدم

-بچه خر میکنیا.....

وارد خونه شدیم و مریم و بهم یاد داد چطوری ساعت و بفهمم....قطرمم برام ریخت....با کمک
مریم به اشپزخونه هم سری زدیم و یه چیزایی دستگیرم شد.....مریم میخواست بهمون کمک
کنه...برای همین یه غذا هم درست کرد...حین غذا درست کردن برام کلی حرف زد و یه چیزایی
هم درباره اشپزی و ظرف و ظروف بهم گفت....مامان که اومد دو تایی با روی باز ازش استقبال
کردیم و شام و با هم خوردیم...یاد سوالم افتادم..رو کردم سمت مریم

- ماه و قرار بود نشونم بدی...

- بیا بریم ببینم در اومده یا نه؟

- باشه

- مامان - مراقب باشید

- چشم

با مریم نشستیم رو پله های خونه و مریم سرش و گرفت سمت اسمون...

- ببین ژوان از شانست امشب ماه داریم... چقدرم خوشگله.. ببین اون گردی نور و تو اسمون

به اسمون زل زدم و چیزی که مریم ازش حرف میزد و دیدم.. انقدر زیبا بود که محوش شدم... مریم
یه کم برام از ماه گفت و من غرق زیباییش شدم.. دستم و زدم زیر چونم و زل زدم به ماه... لحظه
ای سرم و اوردم پایین و به باغ خیره شدم... باغ هم تو شب زیبا بود با لبخند به درختا و گلا خیره
بودم... از خدای خودم به خاطر لطفش و بزرگیش تشکر کردم... سایه یه ادم و کنار یکی از درختا
دیدم.. چشمام و جمع کردم تا بهتر ببینم.. این دیگه کیه؟..

- مریم اونجا رو نگاه کن.. انگار یکی اونجاست

- کو؟

- اونجا... پیش اون درخت بزرگه

- من که چیزی نمیبینم

- جدی نمیبینی؟.. من دارم یه سایه میبینم....

- چیزه سایه درختای دیگه است... اسمون و ببین ستاره رو

سرم و گرفتم سمت اسمون و مریم وایساد حرف زدن درباره ستاره و اسمون و اجرام اسمونی... یه
لحظه سرم و برگردوندم سمت درخت... اما سایه دیگه نبود.. شونم و زدم بالا و بازم یه اسمون زیبا
و پاک خیره شدم... حتما توهم زدم....

روزها از پی هم میگذشتن و من دیگه کم کم به دیدن عادت کرده بودم... تقریباً با تمام وسائل و اشیاء اشنایی پیدا کرده بودم... روزایی که کلاس سفالگری داشتیم با مریم میرفتیم کلاس و روی طرحهای جدید کار میکردیم... برام جای تعجب داشت... حالا که میتونستم ببینم برام سخت تر بود طرحها رو روی گِل به درستی در بیارم... خیلی خرابکاری میکردم... عادتَم شده بود همیشه با لمس اشیاء اونا رو درست کنم و حالا برام سخت بود با دیدنشون اونا رو درست کنم... کم کم با وجود خرابکاریایی که میکردم... دستم اومد باید چه کار بکنم....

روزایی که کلاس نداشتم اتاق ثمین و مرتب میکردم و تو کارای اسپزخونه به مامان کمک میکردم... گاهی هم میرفتم پیش اقا یوسف باغبان و به کاراش نگاه میکردم... از باغ و اون فضای دلنشین لذت میبردیم... تو این دو هفته ای که از عملم گذشته بود حتی یک بار هم آراد و ندیده بودم... نمیدونستم چرا انقدر دلم برای دیدنش تنگ بود... همش خودم و دعوا میکردم و به خودم نهیب میزدم که نه... فقط به خاطر لطفی که به من کرده میخوام ببینمش... و خودم میدونستم که دارم حتی به خودمم خیانت میکنم و دروغ میگم....

ثمین میگفت برای درست کردن یه سری کاراش... صبحها میره و اخر شب برمیگرده... مریم قرار بود برای یاد دادن خوندن و نوشتن بیاد پیشم... چون من با خط بریل وارد بودم و الان دیگه خط بریل کمکی بهم نمیکرد...

با سستی از جام بلند شدم و بدنم و کشیدم... رختخوابم و جمع کردم و از اتاق رفتم بیرون... مامان کنار سفره نشسته بود و تو فکر بود...

-سلام مامان جونم... صبح بخیر... خوبی؟

-سلام عزیزم... بشین برات چای بیارم

خیلی دماغ بود و تو فکر... دست و صورتم و شستم و نشستم کنار سفره... مامان چای برام آورد و... حینی که صبحانه میخوردم به مامان خیره شدم

-مامان چی شده؟

-چیزی نیست... یه کم دل تنگ پدرت شدم... یاد قدیم افتادم... ای روزگار چه بلاها که سرمون

نیاوردی

-مامانی به این چیزا فکر نکن...اذیت میشی...زندگی دیگه

یه اهی کشید و از جاش بلند شد...

-من میرم عمارت...تو هم غذات و بخور...سفره رو جمع کن بیا

-باشه چشم....

مامان چش شده چرا اینجوری شده....سفره رو جمع کردم و رفتم تو اتاق لباسم و عوض کنم..یه شلوار مشکی پارچه ای ..با یه تونیک نازک بهاری سفید تنم کردمشالمم برداشتم که اگه یوسف خان تو باغ بود سر کنم...از خونه اومدم بیرون و رفتم سمت عمارت....داشتم از پشت درختای جلوی خونه رد میشدم که چشمم خورد به مامان....داشت با یه پسر تو باغ حرف میزد..قیافه هر دوشون مضطرب بود..مامان دستاش و به هم میکشید و هی سرش و میگردوند به اطراف....پسره هم داشت با اخم چیزی به مامان میگفت.....یعنی اون کیه؟اینا دارن چی میگن...خیلی اروم چند قدم جلوتر رفتم...اما اگه بیشتر جلو میرفتم من و میدیدن..برای همین رفتم جلو و دل و زدم به دریا ببینم اینا دارن چه کار میکنن...شالم و سر کردم و رفتم جلو...

-سلام

هر دو سرشون برگشت سمت من..پسره سرش و برای مامان تگون داد و رفت

-مامان اون کی بود؟

-چیزه....یکی از گارگراست...اومده بود باهام کار داشت

-جدی؟

-اره بیا بریم دیر شد....

با ذهنی مشوش به دنبال مامان رفتم.....نمیتونستم باور کنم که اون یه کارگر بود اصلا بهش نمیخورد....مدل لباساش هم خیلی شیک به نظر میومد....شونه بالا زدم و وارد اتاق ثمین شدم..طبق معمول بازار شام بود...

موقع جمع کردن اتاق با یه چیز خیلی عجیب برخورد کردم یه پلاستیک مانند تقریبا.. که روشم
یه سری خط داشت با رنگ فکر کنم... رنگی بود... برداشتم و گذاشتمش روی میز تحریر ثمین.. اما
با خودم فکر کردم شاید اشغاله دیگه گذاشتمش تو جیب تونیکم تا ببرم بندازمش اشغالی ... اتاق
و مرتب کردم و اومدم سالن پایین.....

مریم رو یکی از مبلا نشسته بود...

-تو اینجا چه کار میکنی؟

-اومدم خونتون نبودى.... اومدم اینجا دیگه....

-خوش اومدى...

-اگه کارت تموم شده بیا بریم که کلی درس داری...

و به کتابایی که کنار مبل گذاشته بود اشاره کرد...

-باشه... بزار این و ببرم بندازمش اشغالی بعدا...

-چی رو؟

-نمیدونم...

از جیبم در اوردمش و به مریم نشونش دادم

-این... تو میدونی چیه؟

مریم با چشمای گشاد شده و دهن باز داشت بهش نگاه میکرد..

-این و از کجا آوردی؟

-تو اتاق ثمین بود... تو چرا این شکلی شدی؟

-بدش من درست ببینمش.. بهت میگم

یه چند لحظه ای بهش نگاه کرد

-این بی بی چکه....

-چی چی.چک؟

-برای اینکه بفهمن حامله ان یا نه ازش استفاده میکنن

یه هینی کشیدم و لب پایینم و گزیدم..و دستم و گرفتم جلوی دهنم

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه ثمین خانوم یه گندی زده؟

-یعنی....نه باورم نمیشه

-بشه....از اولم میدونستیم میفته تو اتیش...

با مریم رفتیم سمت خونه...ذهنم خیلی درگیر بود....دلم برای ثمین میسوخت..اگه واقعا باردار بود

میخواست چه کار کنه؟...چرا این دختر انقدر بی فکر بود

-خوب حالا این و تو بخون

-ها؟

-تو حواست کجاست؟...ثمین و ول کن...حواست به درست باشه

-اخه نمیشه مریم...دلم براش میسوزه

-دلت برای خودت بسوزه که عمری تو خونه خودت کلفت بودی

-چی؟

با دهن باز به مریم نگاه کردم...خونه خودم؟..این چی میگه؟

-تو چی میگی؟

-بابا....بلاخره اینجا هم خونه خودت دیگه..منظورم این بود....

-داری دروغ میگی...این روزا همتون خیلی عجیب و غریب شدیدن.....راستش و بگو

-من نمیتونم چیزی بهت بگم...از مادرت بخواه بهت بگه...

-یعنی فقط من نمیدونم.....تو هم میدونی...و من این وسط غریبه ام؟

-این چه حرفیه..منم اتفاقی فهمیدم و درگیر شدم

-درگیر چی؟

-بیا فعلا سر درست...بعدا از مامانت بپرس

-جمعشون کن...فعلا نمیتونم ذهنم و متمرکز کنم.....

-باشه..ببخشید نباید چیزی میگفتم..از دهنم در رفت

-من میرم قطرم و بریزم تو چشمم

-باشه....

تا شب مثل مار از کنجکاوای به خودم میپیچیدم....یعنی این بین چی بود؟...این خونه مال ما بود و

ما تا الان داریم توش مثل خدمتکارا کار میکنیم؟...وای..خدایا..وای...

صدای در بلند شد...و مامان اومد تو

از جام بلند شدم و رفتم سمت مامان..با چشمای پر از سوال...بهش خیره شدم

-سلام مامان خسته نباشی

-سلام...سلامت باشی...بزار برم یه شامی درست کنم بخوریم

-با مریم درست کردیم...

-دستش درد نکنه ..خدا خیرش بده

دستش و زد به کمرش و نشست...پشتش و تکیه داد به پشتی....

-مامان؟

-جانم؟

-مریم یه چیزایی میگفت....

-چی میگفت؟

-مامان راستش و بهم بگین.....اینجا خونه خودمونه؟

-چشمای مامان پر از هراس شد....بهم خیره شد....

-خوب اره دیگه...اینجا خونه ماست

-من و نییچونید لطفا....این باغ و عمارت مال ماست؟

-ژوان عزیزم..خسته ام این حرفا چیه میزنی؟

-ازتون خواهش میکنم...همه روز فکرم مشغول بوده...این حقمه که بدونم...مریم میدونه اما من

غریبه ام؟...منم باید بدونم چی شده....باید بدونم چه رازیه که از من پنهونش میکنید...باید....

مامان سرش و انداخت زیر و با قیافه درهم و متفکری زل زد به گلای فرش....منم منتظر به مامان خیره بودم

-اگه بهت نگفتم برای این بود که تو امدگیش و نداشتی...هر روز از خودت و دنیات شکایت

میکردی....تحمل شنیدن این یکی رو دیگه نداشتی..

-ولی الان دارم..بهم بگین

سرش و تکون داد و شروع کرد

-وقتی من و بهنود با هم ازدواج کردیم...عموت چند سالی بود ازدواج کرده بود و آزاد و داشت..فکر کنم اون موقع آزاد ۵ سالش بود....هر دو باهمدیگه تو یه شرکت شریک بودن و با هم کار میکردن..زن عموت....از اون موقع هم از من بدش میومد و باهام سر ناسازگاری داشت...این عمارت هم مال ما بود....ثمین به دنیا اومد و بعدش هم من فهمیدم تو رو باردارم..دیگه خوشیم کامل بود..همه چی داشتیم...عشق.....یه زندگی عالی....یه بچه که تو شکمم بود....و همسری که برام بهترین کس دنیا بود...یه آرامش ابدی....تو به دنیا اومدی و خوشی ما تکمیل شد.....روزام میگذشت...تا این که تو ۵ ساله شدی یه سری مشکل پیش اومده بود تو شرکت من چیز زیادی

نمیدونستم از مشکلات شرکت... بهنود بهم چیز زیادی نمیگفت... نمیخواست من ناراحت بشم و غصه دار باشم... با برادرش اختلاف پیدا کرده بود... شرکت وضع خوبی نداشت... یه روز برای مسافرت بهنود ما رو برد شمال... من تو رو بغل زده بودم و صندلی عقب نشسته بودم... تا تو هی به هوای من نیای جلو

قطره اشکی از چشم مامان چکید... ساکت شد و به فکر فرو رفت... میدونستم چقدر براش دردناک و وحشتناک بود که بخواد از اون تصادف صحبت کنه... اشک و از چشماش گرفت و ادامه داد... -من تو رو بغل زده بودم و سعی میکردم بخوابونمت... یه اتوبوس از روبرو اومد... بهنود سعی کرد ترمز بگیره و بهش برخورد نکنه... اما نشد... صدای فریادای من و جیغای تو در هم شده بود... دیگه چیزی نفهمیدم سیاهی نصیبم بود و بس... وقتی چشمام و باز کردم تو بیمارستان بودم... تو کنارم نبود... بهنود نبود... با داد و بیداد پرستار و صدا زدم... سعی کرد ارومم کنه... زن عموت با چشمای خیس اومد تو اتاق... دیگه نیازی نبود کسی حرفی بزنه... توضیحی بده... خودم فهمیدم یه چیزی شده... یه اتفاق افتاده... من آسیب خاصی ندیده بود... دستم شکسته بود و کوفتگی داشتم... به سختی و با لجبازی از جام بلند شدم... میخواستم بهنود و ببینم... تمام حسم... وجودم... عشق زندگیم تو سی سی یو بود روی تخت اروم خوابیده بود... تمام صورتش و زخمای ریز و درشت پر کرده بود... اشکم سرازیر شد و زدم زیر گریه... تحمل این درد برام ممکن نبود... نمیتونستم...

تازه یاد تو افتادم اشکام و پس زدم و از جام بلند شدم و سراغ تو رو گرفتم... بی هوش بودی و چیزی معلوم نبود... وقتی به هوش اومدی دکترا متوجه شدن به خاطر ضربه بینایی و از دست دادی... و این دومین ضربه کشنده زندگی من بود... دلم و هراس گرفته بود... میترسیدم... بهنود بعد از یک هفته به هوش اومد خیلی امیدوارم بودم... شاد شده بودم... بهنود اول خواست برادرش و ببینه... بعدش هم با وکیل و برادرش ملاقات کرد... خواست من و ببینه... هیچ وقت اون صحنه از یادم نمیره... تمام اون صحنه ها تو روحم ثبت شده بودن...

در و که باز کردم و رفتم تو با لبخند بهم خیره شد... تو چشمای قشنگش غم بود... احتمالا مطلع شده بود که نمیتونی ببینی... میدونستم عذاب میکشه... بهش نزدیک شدم و لبخند زدم... دستش و

با دست سالمم لمس کردم و پیشونیش و بوسیدم به قدری ذوق داشتم که اشک از چشمام بی اختیار میومد....

-چرا گریه میکنی شهلائی من... اینجام ببین سالمم...

-خدا رو شکر که سالمی..من بدون تو میمیرم بهنود...زودتر خوب شو...بهت احتیاج داریم

-شهلا من حس میکنم دیگه عمری به این دنیا ندارم....

-خدا نکنه...بهنود این چه حرفیه که میزنی...

-هَش..بزار بگم..واقعا این حس و دارم به برادرم وکالت دادم برای اموال و کارای شرکت..بعد از من مراقبتونه...از خودت و ژوان خوب مراقبت کن...سهمتون محفوظه میتونی باهاش حتی بری شهر خودمون و اونجا راحت زندگی کنی

حق حق امونم و بریده بود....نمیتونستم لحظه ای بدون بهنود و تصور کنم....

-هیچ وقت...هیچ وقت عشق من...چشمات و اشکی نبینم...خودم نیستم...اما روحم همیشه کنارته...

بعد ازم خواست سرم و ببرم جلو تا ببوستم...بوسه ای که روی لبام نشوند تمام وجودم و سوزوند و خاکستر کرد...به قدری شیرین بود و پر مهر که هنوزم بعد از ۱۵ سال حسش میکنم..هنوزم تنم گرم میشه....

منم داشتم گریه میکردم....چه زندگی عجیبی داشتیم ما....پس چرا عمو خونه رو از ما گرفته؟...خدای من یه ادم به چه اندازه میتونه پست باشه..خیلی نفرت انگیزه....

-پس...مامان پس چه جوویه که ما تو خونه خودمون خدمتکاریم؟

-کاش منم درست و حسابی میدونستم...نمیدونم این عمو از خدا بی خبرت چطوری از بابات امضاء گرفته....نمیدونم مادر دیگه هیچی نمیدونم...وقتی مراسم پدرت تموم شد عموت ادعا کرد خونه و شرکت مال اونهشوکه بودم ازش خواستم توضیح بده اونم یه سری مدارک در آورد و نشونم داد مبنی بر اینکه بهنود همه چی رو به اون بخشیده...بعد هم خیلی بهم لطف کرد و گذاشت من و تو اینجا براش کار کنیم....میخواستم برگردم پیش خانوادم اما اگه برمیگشتم بیشتر

اختلاف بین خانواده ها پیش میومد و بیشتر حرص من و میخوردن این شد که تصمیم گرفتم رو پای خودم بایستم... اوایل خیلی برام سخت بود نمیتونستم با این کارا و مسائل کنار بیام.... تو هم برای اینکه نمیدیدی و حافظت و از دست داده بودی خیلی بهونه گیر و اذیت کار شده بودی.. خیلی سخت بود هر شب کارم گریه بود و دعا و سنا تنها بودم و جوون.... چند سال بعد هم تنها خانوادم و از دست دادم... پدر و مادرم و از دنیا رفتن... خونشون به من ارث رسیده میخوامم همون موقع تو رو بردارم و برم اونجا زندگی کنم اما بعد با خودم فکر کردم باید اموال تو رو حداقل از عمو پس بگیرم.... برای همین خونه پدریم نرفتم همونجا هست....

-چه جوری میخوان اموال من و پس بگیرین؟

-بعدا بهت میگم..

-الان بگین خوب..

-نه... برو شام و بیار خیلی گرسنمه..

-مامان...

-مامان بی مامان... فعلا نه..

سرم و انداختم زیر و رفتم اشپزخونه.... تمام وجودم و نفرت و غم پر کرده بود.. چطور اینا میخوان اسم خودشون و بزارن ادم.. واقعا قصی القلب و نامردن... چه طور یه برادر میتونه در حق برادر دیگش این ظلم و بکنه؟... بعدم یه همچین بلایی به سر برادر زاده و زنداداشش بیاره... چرا انقدر چیزای عجیب تو زندگی من هست خدا جون؟... چرا؟

من باید باور کنم که من و دوست داری و انقدر بلا سرم میاری؟ الان باید برای خودم بخونم هر که در این در گه مقرب تر است جام بلا بیشترش میدهند....

باید به این بیعت شعر برسم؟... تازه داشتم با حسی که خونه وجودم و پر کرده بود کنار میومدم.. تازه میخوامم به خودم اعتراف کنم به آراد علاقه مند شدم... اما الان با این چیزا نمیتونم حتی لحظه ای فکرش و کنم...

شام و با مامان تو سکوت کامل خوردیم... ظرفا رو جمع کردم .. شستم

برگشتم به اتاقم و رختخواب و پهن کردم و خزیدم زیر پتو....دلم خیلی گرفته بود زدم زیر گریه..لبه پتو و به دندون گرفتم تا صدای حق هقم بلند نشه...دلم هوای بابام و کرده بود بازم....دلم میخواست قدرتش و داشتم و این خانواده ظالم و نابود میکردم....

آراد چی؟ واقعا هم آراد مثل اونا بود؟...نه اون بد نیست....کمکم کرد تا بینائیم و به دست بیارم..اما شاید تمام اون کاراش نقشه بوده...خدای من دیگه نمیتونم درست فکر کنم...هنوزم چیزی هست که مامان به من نمیگه...اشکام و پس زدم و چشمام و بستم

صبح با حال بدی از خواب بلند شدمسرم یه کمی درد میکرد با چیزایی هم که شنیده بودم ..نمیدونستم میتونم مثل قبلا باهاشون برخورد کنم یا نه؟هر چند قبلا هم زیاد ازشون خوشم نمیومد اما الان در حال حاضر دیگه ازشون متنفر شدم...از اتاق رفتم بیرون مریم تو حال نشسته بود

۱- اینجا چه کار میکنی؟..صبح بخیر

-سلام...صبح بخیر...نمیتونستم تنهات بزارم میدونستم حال خوبی نداری

-مرسی که اومدی..راستی تو از کجا فهمیدی

-خوب..اتفاقی درد و دل مامانت و با عکس بابات شنیدم....ازم خواست بهت چیزی نگم

کاملا حس کردم مریم داره دروغ میگه اما دیگه چیزی بهش نگفتم

رفتم دست و روم شستم و با مریم صبحانه خوردیم...

-نمیدونم چه جوری باید باهاشون رفتار کنم...دلم میخواد با همین دستام خفشون کنم

-الکی جوش زن با بد رفتاری نمیتونی کاری از پیش ببری

-خیلی دلم ازشون پره...فکرش و بکن ۱۵ سال تو خونه خودمون عذابمون دادن....کاش زورم

بهشون میرسید

-ببین ژوان یه چیزی زده به کلم..نه نگوا!

-بگو ببینم چی میگی؟

-با ثمین خیلی ابراز همدردی کن و جفت و جور شو...میفهمی که چی میگم؟ بعد هم سر از کارش در بیار ابروشون و ببر

چپ چپی نگاش کردم و سرم و براش تکون دادم

-تو برای فکرای شیطانی خوبیا

-مرض بگیر ...من و باش برای کی دارم فسفرام و میسوزونم

-نسوزون عزیزم...هر چند یه کم راس گفتمی....باید باهاشون مهربونتر بشم...میخوام برم سراغ مدارک و این جور چیزا

-برای این کار اول باید تنبلی و بزاری کنار...و بیای سر درس...

-باشه..خوبه...بزار من آماده شم برم عمارت...بعد از ظهر بیا رو درسا کار کنیم

-باشه...

لباس پوشیدم و رفتم سمت عمارت عزمم و جزم کردم.....باید از این خانواده انتقامم و میگرفتم...وارد اتاق ثمین شدم نبود طبق معمول...اتاق و مرتب کردمرفتم پیش زن عمو باید یاد میگرفتم ..هر چند سخت بود ولی باید دو رو بودن و یاد میگرفتم این تصمیمی بود که گرفته بودم و باید بهش جامعه عمل میپوشوندم...زن عمو روی مبل نشسته بود و تلویزیون میدید...نفسم و با حرص بیرون دادمیه لبخند نشوندم رو لبام و رفتم سمتش

-سلام زن عمو جون صبحتون بخیر خوبید ایشالا؟

زن عمو متعجب بهم خیره شده بود باورش نمیشد این منم که اینطور با محبت باهاش صحبت میکنم با تعجب جوابم و داد

-سلام مرسی...

-میخواستم از تون تشکر کنم که کمکم کردید تا بینائیم و به دست بیارم

بازم با تعجب نگام کرد حتما با خودش میگفت این دختره سرش به جایی خورده و دیوونه شده

قیافه غمگینی به خودم گرفتم و از زن عمو خواستم بزاره کنارش بشینم.....سر تکون داد نشستم کنارش...

-راستش زن عمو جون لطفا از دستم ناراحت نشید ..اوایل از تون زیاد خوشم نمیومد ..اما الان بعد از عملم همش دارم به لطفایی که در حقمون کردین فکر میکنم...با خودم دعوا میکنم که چرا فکر بدی داشتم در موردتون...من و ببخشید الان خیلی دوستون دارم....من و ببخشید

با فکر تنفری که ازشون داشتم چشمام به اشک نشست خیلی هم بهتر شد...سرم و گرفتم بالا و به زن عمو خیره شدم این جوری بیشتر روش تاثیر میذاشتم.....زن عمو لبخندی زد و دستش و کشید به سرم

-ممکنه هر کسی فکری بکنه که اشتباه بوده باشه...منم دوست دارم..میتونی بری خونه و استراحت کنی مرسی...

سر تکون دادم و از جام بلند شدم و از عمارت اومدم بیرون....

اولین قدم برای نابودیشون و برداشتم...پوزخندی زدم و برگشتم خونه قطره هام و استفاده کردم...

هر روز مریم بعد از ظهرها میومد خونمون و باهام کار میکرد...یه کم خوندن و نوشتنم بهتر شده بود...درست مثل بچه های کلاس اولی شده بودم...هر چند خیلی چیزا رو میدونستم اما با خط بریل نه با خطی که هر روز مریم میذاشت جلوم و باهام کار میکرد...تمام سعیم و میکردم که همه چیز خوب پیش بره...رابطم با زن عمو خیلی بهتر شده بود یه جورایی با خودش فکر میکرد من و برای خودش خریده و من بنده و اسیر و ابیرش شدم...این برای من خوب بود هر چه بیشتر باهاشون راه میومدم بیشتر به هدفم نزدیک میشدم....ثمین و نمیدیدم و نمیدونستم داره چه کار میکنه میخواستم به اون هم نزدیک بشم و به قول مریم سر از کارش در بیارم هر چند اون لحظه که مریم پیشنهاد داد راضی نبودم اما الان باید باهاش کنار میومدم...کم کم میخواستم به عمو هم نزدیک بشم

مامان از این وضع راضی نبود و همش من و به صبر دعوت میکرد میگفت خودش میدونه باید چه کار کنه و نصیحتم میکرد اما من چیزی نمیشنیدم و برای هدف خودم قدم برمیداشتم...

هر روز بیشتر تلاش میکردم تا به اونچه که میخوام برسم میخواستم هر آنچه که باید رو درس میگرفتم....گاهی دلم میگرفت و برای خودم و زندگیم..برای مادرم و پدرم گریه میکردم..گاهی هم دلم برای یکی تنگ میشد که اصلا نباید میشد...دلم کسی رو میخواست که نباید میخواست...دلم دلم دلم....خسته شده بودم از این دلی که هر لحظه یه جا پا میزاشت ...میخواستم به خودم دروغ بگم اما نمیتونستم.....

داشتم از باغ رد میشدم تا برم به عمارت این روزا رابطم با زن عمو خیلی بهتر شده بود....مریم کمتر میومد دیدنم امتحای ترمش شروع شده بود و ثمین طبق معمول این مدت صبح زود میرفت و آخر شب میومد....وارد عمارت شدم کسی تو سالن نبود رفتم سمت اتاق ثمین خواستم در و باز کنم که صدای ناراحت و عصبی ثمین وادارم کرد پشت در بمونم و گوش کنم
-نه..اوش من نمیتونم...چرا نمیفهمی؟....من دیگه نمیتونم با این وضعیت اینجا بمونم...

-اوش خواهش میکنم قرار بود بیای خواستگاریم پس چی شد؟...

-اگه نمیخواهی من و بگو تا برم از دست این تولت راحت شم...بگو تا از این بزرگ تر نشده دستم و گرفتم جلوی دهنم از چیزی که میشنیدم متعجب بودم.....پس آخر سر خودش و به تباهی کشوند...صدای ثمین با ناله بلند شد

-اوش...مگه تو نبودی که میگفتی برام میمیری..بیا دیگه...من قول میدم بابام و رازی کنم...

چند لحظه صدایی نیومد...بعد صدای افتادن یا یه همچین صدایی به گوشم رسید...

چند لحظه صبر کردم و چند تا تقه زدم به در....صدایی نیومد

در و باز کردم و وارد اتاق شدم خبری از ثمین نبود.....گوشی بیسیم و زده بود به دیوار....کنار دیوار افتاده بود...هر چی چشم چرخوندم ثمین و ندیدم....احتمالا رفته بود حموم برای اینکه مطمئن بشم رفتم سمت در حموم و در زدم

- ثمین اون تویی

صدایی نیومد.....چند بار در زدم و صدایش زدم ترسیدم حدس میزدم دست به چه کاری زده باشه...

رفتم سمت اتاق زن عمو اینا با هول در زدم و وارد شدم....زن عمو داشت با موبایلش صحبت میکرد بهم اشاره داد با دستش که ساکت باشم یه کم این پا و اون پا کردم دیدم نخیر حرفش تمومی نداره...رفتم جلو و بلند گفتم

- زن عمو ثمین...خودکشی کرده بیاید...

با چشمای گشاد بهم خیره شد و تلفن و قطع کرد و دوید سمت اتاق ثمین...هر چی در زدیم فایده نداشت تو هاگیر واگیر باز کردن در حموم بودیم که صدایی من و از کار متوقف کرد

-برید کنار خودم بازش میکنم...

با چشمای به غم نشستم بهش خیره شدم و رفتم کنار با یه ضربه در و باز کرد... ثمین غرق خون تو وان بود.....من و زن عمو هر دو با هم جیغ زدیم حالم از دیدن اون صحنه بد شده بود.. زن عمو رو گرفتم و کمکش کردم بشینه رو تخت.....

ثمین و بغل زد و سریع رفت پایین...بعد هم داد زد

-ژوان...دفترچش و از کشوی میزش بردار بیار...نزار مامانم بیاد

-باشه

نذاشتم زن عمو بیاد دفترچه بیمه ثمین و برداشتم و سریع رفتم پایین...روی صندلی جلو نشستم...پاش و گذاشت روی گاز و با سرعت حرکت کرد...دلم پر از غم شده بود..هر چند که از ثمین متنفر بودم..هر چند که بهم آسیب رسونده بودن اما نمیتونستم بیخیالشون بشم....نمیتونستم براشون غصه نخورم...من از جنس اونا نبودم..احساس من شیشه ای بود خیلی ظریف.....گریم

گرفته بود... اشکام روون شد... با پشت دستم اشکام و پس زدم... با توقف ماشین سرم و برگردوندم
سمتش و با غم نگاهش کردم

سریع پیاده شد و ثمین و بغل زد و دوید... منم دنبالش رفتم... با حراس یه گوشه وایساده بودم و
به کارای پرستارا و اون خیره شده بودم... تازه وقت کردم یه نگاهی به خودم بندازم... یه شلوار
سفید گشاد با یه تونیک و شال مشکی تنم بود خدا رو شکر که خیلی هم داغون نبودم... ثمین و
وارد اتاق کردن و اجازه ندادن دنبالش بره...

ثمین رگش و زده بود و حالش خیلی وخیم بود... بازم اشک به چشمم هجوم آورد... از خدا خواستم
بهش رحم کنه و اون و به خانوادش ببخشه

رو یه صندلی نشستم و زیر لب شروع کردم به خوندن ایه الکرسی... نگران بودم.. دلم نمیخواست
برای ثمین اتفاقی بیفته... آراد بی قرار و عصبی قدم میزد و مرتب دستاش و میکشید بین
موهایش... چقدر دلم میخواست ببینمش و حالا تو چه موقعیتی هم دیدمش... قد بلند و هیکل
تنومندی داشت... ابروهای مشکی و هشتی بلند... چشمای مشکی و پوست گندمی با بینی
کشیده... در کل خیلی به نظرم زیبا و جذاب اومد... خودم و لعنت کردم که تو یه همچین موقعیتی
آراد و دید میزدم.. نگاهم و ازش گرفتم و بازم شروع کردم به خوندن.....

یه ساعتی تقریبا از اومدنمون به بیمارستان میگذشت اما خبری از ثمین نشده بود... آراد هم
همچنان قدم میزد و تو فکر بود....

حضورش و کنارم حس کردم.. صندلی کناری من نشست... سرم و گرفتم بالا و بهش خیره شدم.. با
غم بهم خیره شده بود... تاب نگاهش و نداشتم .. سرم و گرفتم زیر و دستام و به هم کشیدم

-تو میدونی ثمین چرا این کار و کرده؟

نمیدونستم باید بهش چی بگم؟.. میترسیدم ...

-ژوان با تو ام.. میدونی اره؟!!

-من... باور کن اتفاقی شنیدم...

-الان وقت کتمان کردن نیست ژوان... بگو ببینم چرا خود کشی کرده؟

-به قول بده بهش نگی من چیزی گفتم

چشماش و یه بار هم گذاشت و باز کرد..

-این یعنی قول میدی دیگه؟

-قول میدم...

-اون موقع که نمیدیدم ثمین با یه پسره دوست بود به اسم اوش...خیلی هم ظاهرا رابطشون با هم دیگه صمیمی و نزدیک بود...

نگاهی به آراد کردم...متفکرانه به من نگاه میکرد

-ادامه بده.....

-من دیگه چیزی ازشون نمیدونستم..تا اینکه چشمام و عمل کردم و به کارای اتاقش رسیدگی کردم..یه روز تو اتاقش یه چیزی پیدا کردم چون نمیدونستم چیه بردم دادم به مریم تا بهم بگه چیه..البته نمیخواستم فضولی کنم فکر میکردم اشغاله...مریم گفت..

ساکت شدم میترسیدم از عکس العمل آراد....

-میشنوم بگو

-آخه

-ژوان زندگی ثمین در خطر بگو

اب دهنم و قورت دادم

-بی بی چک بود...بعدش هم امروز شنیدم داره با اوش صحبت میکنه...بهش گفت بارداره ازش...اونم ظاهرا قبول نکرد....

ساکت شدم و به آراد نگاه کردم

لب پایش و میگزید.. از جاش بلند شد و شروع کرد به قدم زدن... عصبی بود... سرش و آورد بالا و به من نگاه کرد.. چشمش قرمز بود و نبض کنار شقیقش میزد... ترسیدم ازش دستام و حصار تنم کردم ... تکیه زدم به صندلی

- چرا به من نگفتی؟

- من تو رو از کجا دیده بودم که بهت بگم هان؟ بعد هم کسی حرف من و باور نمیکرد... من بده ماجرا میشدم... دعوا میشد.. میدونم که ما رو هم از خونه بیرون میکردید... الانشم میترسم که بهت گفتم.. فقط به خاطر جون ثمین لب باز کردم... وگرنه غیر ممکن بود حرفی بزنم.....

دکتر اومد بیرون و آزاد رفت سمتش....

- چی شد؟

- فعلا خطر رفع شده.. باید روانپزشک بخش با این خانوم و شما صحبت کنن... چه نسبتی با بیمار دارید؟

- خواهرمه

- باید با خواهرتون و خودتون صحبت کنن... یه آزمایش هم براش نوشتیم که تا چند ساعت دیگه انجام میشه و جوابش و میگیریم... بیشتر مراقبش باشید

آراد سری تکیه داد و نشست کنارم..... وقتی ثمین به هوش اومد فقط به آراد اجازه دادن ببینتش.. نمیدونم به هم چی گفتن... اما هر چه که بود آراد دیگه واقعا عصبی شده بود... بعدا فهمیدم جواب آزمایشا حرفای من و تایید کرده....

جو خیلی متشنج بود نمیدونستم باید چه کار کنم..... با چیزی هم اشنایی نداشتم که بتونم کاری هم برای آراد یا ثمین بکنم..... رفتم ست آراد

- آراد..؟

- چیه؟

- میخوای چه کار کنی؟

-اون اشغال و پیدا میکنم و به حسابش میرسم..باید با ثمین ازدواج کنه...باید مسئولیت غلطی که کرده رو پس بده..لعنتی

محکم دستش وکوبید به دیوار و از در سالن بیمارستان رفت بیرون...منم عاجزانه روی صندلی نشستم و منتظر موندم تا ببینم چی میشه.....

چند روزی رو با ثمین تو بیمارستان بودم..تمام مدت ثمین ساکت بود و تو فکر همش به یه گوشه زل میزد...چند بار عمو و زن عمو اومدن دیدنش اما ثمین هیچ حرکتی از خودش نشون نمیداد..آراد هم بهشون میگفت چیزی نشده...یه شوک بهش دست داده بوده...مجبور شد به عمو اینا بگه عاشق یه نفر بوده و اون ادم رفته و از عشق دست به این کار زده...عمو عصبی شده بود ..اما چیزی هم به ثمین نمیگفت.....

آراد در به در دنبال اوش بود...هر روز بیشتر عصبانی تر میشد و بیشتر حرص میخورد...منم کاری از دستم برنمیومد فقط کنار ثمین بودم تا تنها نباشه و کار اشتباهی نکنه.....

بلاخره اجازه دادن تا ثمین از بیمارستان مرخص بشه....کمک کردم تا ثمین لباساش و بپوشه...عمو به هیچ وجهه راضی نشد بیاد دنبال ثمین خیلی ازش دلخور و ناراحت بود به خاطر کار احمقانه ای که کرده بود...زن عمو هم به خاطر عمو نیومد دنبالش...کارش شده بود گریه و زاری...با خودم فکر کردم اگه بفهمن ثمین چش شده و برای چی این کار و کرده حتما میکشنش...آراد هم تا الان خیلی تحملش کرده بود تا چیزی بهش نگه و دعوا نکنه...هر چند تو این چند روز انقدر خود خوری کرده بود...و دنبال اوش گشته بود که دیگه رمقی براش نمونده بود...ثمین شانس آورد یه همچین برادری داره و بهش کمک میکنه تا ابروش و پس بگیره..

-آماده اید؟

سرم و اوردم بالا و به چشمای قرمز و صورت خسته آراد خیره شدم...دلم براش سوخت...ثمین تو این چند روز فقط در حد چند کلمه با آراد صحبت کرده بود همین و بس....

-آماده ایم

دست ثمین و گرفتم و کمکش کردم تا بریم بیرون....از در بیمارستان اومدیم بیرون و سوار ماشین آراد شدیم...ثمین و پشت ماشین نشوندم و خودم جلو نشستم.....آراد راه افتاد

-ژوان؟

-بله

-باید یه سری چیزا باهات هماهنگ کنم

-در مورد ثمین؟

-اره...به هیچ کس نگو که میدونی ثمین بارداره

دستاش و مشت کرد و کوبید روی فرمون

-لعنتی گم و گور شده نمیدونم کدوم گوری رفته؟....دارم دیوونه میشم...خواهشا به کسی نگو

-باشه خیالت راحت

-یه زحمت دیگه هم برات دارم

-بگو

-لطفا خودت مراقب ثمین باش....تا من ببینم باید چه کار کنم...

-باشه مسئله ای نیست

-ژوان دارم دیوونه میشم....ثمین خواهرمه...نمیتونم بهش چیزی بگم با این که میدونم خیریت

کرده...با اینکه میدونم نابود کرده خودش و...زندگی و ابروی همه ما رو به بازی گرفته...اون

مرتیکه لندهور هم که گم و گور شده و پیداش نیست...نمیدونم باید چه کار کنم....دست کم یه

ماه وقت دارم...بعدش دیگه شکمش بزرگ میشه....

دلم برای ثمین میسوخت هیچ وقت از خدا نمیخواستم که یه همچین بلایی سرش بیاره...آراد

داغون بود و حرص میخورد تو این چند روز گذشته اصلا نتونسته بود بخوابه....وزنش کم شده بود

و چشمش قرمز بود.....رسیدیم خونه...ثمین و بردم تو خونه و کمکش کردم لباساش و در بیاره و

توی تخت بخوابهزن عمو وارد اتاق شد و با چشمای قرمزش اول به من نگاه کرد و بعد هم

نشست گوشه تخت ثمین

-من میرم بیرون راحت باشید زن عمو...فقط زیاد نمونید دکتر گفته خستش نکنیم

-باشه مرسی

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت خونه خودمون دلم برای مامان خیلی تنگ شده بود...در و باز کردم و سرک کشیدم...احتمالا مامان باید خونه میبود چون سر ظهر بود....

-مامانی من کجایی؟

-اشپزخونه ام...بلاخره اومدی؟...

رفتم تو اشپزخونه و از پشت بغلش زدم و سرش و بوسیدم

-اومدم مامانی....

مامان برگشت و بغلم زد....

-دلم برات تنگ شده بود عزیزم....عموت اینا راست میگن؟

-ثمین و میگی؟

-اره مادر

-اره مامان جون....از عشق بوده

-بیا بریم تو برات غذا بیارم...

-دلم هوس غذاهاتون و کرده بود

-قربون دلت برم من...

چند تا کتابی که مریم برام آورده بود و با خودم برداشتم و رفتم خونه عمو اینا...آراد ازم خواسته بود پیش ثمین باشم و ازش مراقبت کنم...نمیدونم چرا ناخوداگاه تمام سلولای بدنم به حرفش گوش میکردن...با اینکه دلم نمیخواست هر چی میگه انجام بدم ولی بازم همه چی به نفع اون تموم میشد....

وارد اتاق ثمین شدم..اروم خوابیده بود..کتابم و برداشتم رفتم تو تراس..روی صندلی نشستم و به اسمون خیره شدم...ماه و خیلی دوست داشتم یه حس غریب نسبت بهش داشتم....کتاب و تو دستام جا به جا کردمخودمو کشیدم جلو و دستم و زدم به زانوم به اسمون خیره شدم....

-اسمون بهت آرامش میده؟

یکه ای خوردم و خودم و جمع و جور کردم...نگاهی به آراد انداختم...یه دفعه یادم اومد روسری سرم نیست..یه جیغ کوتاه زدم و رفتم تو اتاق ثمین...شال و برداشتم و انداختم رو سرم

-نمیشد یه چیزی بگید قبلش؟

-مثلا چی؟

چیزی نگفتم و نشستم روی صندلی...تراس اتاق آراد و ثمین یه سره بودبرای همین آراد غافلگیرم کرد....

نشست روی صندلی کناری من...

-چی میخونی؟

-مریم این کتابای فارسی رو آورده...تا بتونم بخونم

-بخونی؟

-با این خط بتونم بخونم...با بریل بلدم نه با این

-که اینطور...خوبه

چند دقیقه ای گذشت دیدم تصمیم نداره بلند بشه بره...منم تو اتاق نمیتونستم کتاب و بخونم چون تاریک بود...بی خیال کتاب و باز کردم و درسای قبلی و که با مریم خونده بودم مرور کردم...به یه بیت شعر رسیدم..گیر کردم....روم نمیشد از آراد بپرسم...قفل کرده بودم روی صفحه و گوشه لبم و به دندون گرفته بودم

-نمیتونی بخونیش؟

سرم و گرفتم بالا و به چشمای سیاهش خیره شدم... برق نگاهش تنم و لرزوند سرم و گرفتم زیر
-اره...

-میخواهی کمکت کنم؟

-ممنون میشم...

لبخند زد و کتاب و از دستم گرفت

لبخند زد و کتاب و از دستم گرفت...

-میخونم برات خوب گوش کن.... همه شعر و...

سر تکیون دادم و گوش سپردم بهش

تا کی به تمنای وصال تو یگانه

اشکم شود، از هر مژه چون سیل روانه

خواهد به سر آید، شب هجران تو یانه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم به در صومعه‌ی عابد و زاهد

دیدم همه را پیش رخت، راکع و ساجد

در میکده، رهبانم و در صومعه، عابد

که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که تو را میطلبم خانه به خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار

زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمار

من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار

حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زنم، صاحب آن خانه تویی تو

هر جا که روم، پرتو کاشانه تویی تو

در میکده و دیر که جانانه تویی تو

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی، کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به چمن، زان گل رخسار نشان دید

پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید

عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید

یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم، من که روم خانه به خانه

عادل، به قوانین خرد، راه تو پوید

دیوانه، برون از همه، آیین تو جوید

تا غنچه‌ی بشکفته‌ی این باغ که بوید

هر کس به زبانی، صفت حمد تو گوید

بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه

بیچاره بهایی که دلش زار غم توست

هر چند که عاصی است، زخیل خدم توست

امید وی از عاطفت دم به دم توست

تقصیر خیالی به امید کرم توست

یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

خیلی شعر زیبایی بود... پر از احساس و عشق.. واقعا آراد زیبا خوند صدای خیلی قشنگی

داشت... صدای مخملی و مهربون

-خوب اونجاهایی که نمیتونستی بخونی رو الان متوجه شدی؟

راستش اصلا هیچی نفهمیدم که غلطام کجا بود.. تمام هوش و حواسم به آراد و صداش بود روم

نشد بهش بگم برای همین گفتم

-اره مرسی لطف کردی...

-خوب یه بار تو برام بخون

به تته پته افتادم

-چیزه... من.. خوب من نمیتونم.. درست و حسابی بخونم اخه... بعدا میخونم الان دیگه بسه

طوری نگاهم کرد که تمام وجودم به لرزه افتاد.. سرم و انداختم زیر

-آراد؟

-جانم...

قلبم یه لحظه از حرکت وایساد با این حرفش... یادم رفت میخواستم بهش چی بگم...

-شب بخیر

بلند شدم و خواستم پیام تو اتاق که صدای آراد متوقفم کرد

-این و نمیخواستی بگیا...

ای پرو باز من به این رو دادم... بمیری ای دل که همیشه ادم و رسوا میکنی

جوابی بهش ندادم و برگشتم تو اتاق گوشه پتو رو زدم کنار و خزیدم زیرش..... قلبم تند تند
میزد... صورتم داغ شده بود...

دیگه نمیتونستم به خودم دروغ بگم... نمیتونستم کتمان کنم... من واقعا به آراد علاقه مند شده
بودم... شاید عشق نه ولی علاقه چرا...

خواب چشمام و ربود.. وقتی چشمام و باز کردم که ثمین داشت نگام میکرد لبخند زدم و از جام
بلند شدم

-سلام ثمین خانوم گل.... صحبت بخیر... خوبی؟

فقط نگام میکرد هیچ حرفی نمیزد.... دست و روم و شستم و رفتم پایین تا برای ثمین صبحانه
بیارم... عمو تو اشپزخونه داشت صبحانه میخورد

-سلام عمو صبح بخیر

اخماش و کشید تو هم و فقط سر تکون داد... هر کاریش بکنیم باز ادم خشک و بدی میمونه

صبحانه خودمم گذاشتم تو سینی و بردم تو اتاق

-خوب خانوم بیا صبحانت و بخور که قرصات و بیارم

چند لقمه به زور دادم بهش و قرصاش رو هم دادم... دلم خیلی برای مریم تنگ شده بود.. عادت
بود هر روز بودنش..... دیدنش و موکول کردم به عصر وقتی که آراد بیاد پیش ثمین تا منم برم
پیش مریم و ببینمش....

عصر که آراد اومد تو اتاق ثمین بهش گفتم

-سلام

-سلام

-میشه من برم خونه مریم اینا؟

-برو

داشتم میومدم بیرون که آراد صدام زد

-ژوان...زود بیا کارت دارم باید باهات حرف بزنم

-باشه حتما

یه سر رفتم پیش مامان و بهش خبر دادم.....

زنگ و فشار دادم و منتظر موندم تا در باز بشه....صدای یه پسر به گوشم رسید

-بله؟

-ژوانم..میشه در و بزنی؟

-بفرمائید

در با صدای تیکی باز شد و رفتم تو...از باغ بزرگ و قشنگ حیاطشون رد شدم و به در خونه

رسیدم

مریم با لبخند در و به روم باز کرد

-سلام.....چه طولی؟

-سلام..خوبم ..وای مریم دلم برات تنگ شده بود

بغلش کردم و بوسیدمش

-منم همینطور...امتحانا برام جون نداشته دیگه..

-کی تموم میشه؟

-فردا اخریشه

- پس من میرم خونه.. تو بشین بخون درستو

- نه بابا بیا خسته شده بودم

- نه اصلا... من میرم خونه فردا که امتحانت تموم شد بیا پیشم

- از دست تو.. باشه... راستی ثمین چی شد؟

- میگم بهت بعدا.. فعلا خداحافظ.. ماما اینا رو سلام برسون

- قربونت حتما... همچنین... خداحافظ

برگشتم خونه و سریع رفتم تو اتاق ثمین ...یه تقه ای به در زدم و وارد شدم... ثمین چشماش پر از اشک بود و به آراد نگاه میکرد

- چی شده ثمین؟

دلم براش سوخت رفتم کنار ثمین و سرش و بغل کردم و بوسیدم

- همه چی درست میشه ثمین... باور کن از این کارت فقط یه درس بگیر

فقط صدای حق هق ثمین میومد... بازم نمیخواست سکوت و بشکنه و حرف بزنه.. یه کم که اروم تر شد داروهاش و بهش دادم... آراد صدام زد

- ژوان؟

- بله...

- بیا بریم رو تراس میخوام باهات حرف بزنم

خودش جلوتر از من رفت روی تراس و منم رفتم دنبالش

- چیزی شده آراد؟

- اوش و پیدا کردم

- وای اینکه خیلی خوبه

-همچین خوب هم نیست

-چرا؟

آراد برگشت سمتم و بهم خیره شد غم از چشماش میبارید...

-در ازای پول حاضره با ثمین ازدواج کنه...همین و بس

دهنم از تعجب باز مونده بود...

-این دیگه چه جور آدمیه؟...خودش این بلا رو سر ثمین آورده الان هم نمیخواه مسئولیتش و

قبول کنه...وای خدا..مگه اون خودش وضعش خوب نبود؟

-بود...اما الان به پیسی خورده...

-به چی؟

-یعنی وضع مالیش خوب نیست..از ثمین سو استفاده کرده به همین نیت...

-خوب الان باید چه کار کنیم؟

-نمیدونم..دارم دیوونه میشم...

-باهاش بازم صحبت کن

-که بازم بیشتر بخواد؟!..ادم خیلی پستی..

آراد عصبی و کلافه بود . مرتب قدم میزد و دستش و میکشید تو موهایش..نمیدونستم باید چی

بگم یا چه کار کنم تا اروم بشه..این دیگه خیلی بد بود

دلم به حال ثمین میسوخت...اما کاری هم از دستم برنمیومد...

-من میرم بیرون یه دوری بزنم..حواست به ثمین باشه لطفا...

-باشه

-به کسی هم نگو...تا ببینم چی میشه

–خیالت راحت باشه

آراد خیلی سست و لخت قدم بر میداشت... صلابت و شکوهی توش نبود.... چه سرنوشت شومی
برای ثمین رقم خورده بود... چقدر تلخ و جانکاه....

شب آراد حتی نیومد به ثمین سر بزنه... چشم ثمین هم به در اتاقش دوخته شده بود این بود که
رفتم سراغ آراد... حتما ثمین میخواست بدونه ماجرای اوش چی شد؟....

تقه ای به در اتاق آراد زدم و منتظر موندم تا اجازه بده برم تو... صدایی نیومد... یه تقه دیگه
زدم... باز صدایی نیومد... در و باز کردم و نگاهی به اتاقش انداختم... کسی تو اتاق نبود

در اتاق و بستم و برگشتم سمت اتاق ثمین... چشمای منتظر ثمین به لبام دوخته شده بود

–عزیزم.. آراد نبود.. ولی هر وقت بیاد.. میاد پیشت.. میدونی که

سری تکنون داد و چشماش و بست... کنارش دراز کشیدم... اما خوابم نمیبرد.. همش به زندگی و
بلایی که به سر ثمین اومده بود فکر میکردم.. اگه اوش باهاش ازدواج نمیکرد معلوم نبود چی به
سرش بیاد... تازه اگه هم به ضرب و زور پول باهاش ازدواج میکرد باز هم رهش میکرد و
میرفت.. ثمین و نمیخواست... پولاش و میخواست

انقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم کی خوابم برد....

دو روز بود که کسی از آراد خبری نداشت... به زن عمو زنگ زده بود.. ولی نگفته بود کجاست و کی
برمیگرده؟.. دل واپس و نگران بودم میترسیدم اوش بلایی سرش بیاره...

مریم امتحاناش تموم شده بود و میومد تو عمارت عمواینا پیش من و ثمین.. برادرش ماکان فارغ
التحصیل شده بود و برگشته بود... مریم خیلی خوشحال بود... قرار بود یه جشن هم براش
بگیرن... تو تراس روی صندلیا نشسته بودیم...

–حالا که چی ژوان؟.. الان هم نمیخواهی بگی که نگرانیت از سر عشقه؟

-مریم...

-باشه نگو..ولی میدونم که عاشقش شدی

-باشه عاشقش شدم..که چی؟

-هورا..این که عاشق شدی خودش کلی مهمه

-شاید..

-حتما مهمه...

صدای تقه ای که به در اتاق ثمین خورد..هر دومون و پروند

-ببینم کیه؟..بفرمائید

وارد اتاق شدم...آراد اومد تو..ته ریشی صورتش و پوشونده بود..نگاهش هنوزم غم داشت...هنوزم

بدنش سست بود..اما یه برقی تو چشماش بود..خدا رو شکر شال سرم بود

-سلام...

جواب سلامم و خیلی اروم داد و نشست لب تخت ثمین...ثمین خواب بود..روی دستش و بوسید و

از جاش بلند شد..

مریم رفت بیا اتاقم کارت دارم

-باشه..

آراد که از اتاق بیرون رفت..مریم اومد کنارم

-مسئله جنایی پلیسی شد...برو ببین چه کارت داره؟..منم میرم خونه دیگه...

-بشین حالا..

-نه دیگه..در دیگ بازه...حیای گربه کجا رفته؟!

-ای گریه خوشگل..باشه عزیزم..سلام برسون مرسی..

-بابای...بعدا واسم تعریف کن...

-ای فضول

مریم که رفت...رفتم سمت اتاق آراده...تقه ای به در زدم..

-بیا تو

در و باز کردم و رفتم تو اتاقش..اتاقش ابی اسمونی بود..کنار اتاق تخت دونفره بود..و دست راستش میز توالت...گوشه در ورودی هم میز تحریرش و کتابخونش بود...پایین در تراس هم کمد لباس و کفشاش بود..خیلی ساده اما آرامش بخش و شیک...

-کارم داشتی؟

صندلی میز تحریر و بیرون کشید و گذاشت کنار تخت..

-بیا رو تخت بشین باهات حرف دارم

نشستم روی تخت...آراده هم روی صندلی رو به روم نشست...

-من این چند روز فقط و فقط به یه نتیجه رسیدم...چون از اول تو جریان بودی...خواستم بدونی..وگرنه دوست ندارم کسی چیزی بدونه میفهمی که؟!

همیشه میخواست یاد اوری کنه نباید حرفی بزنم...من که بهش ثابت کرده بودم لام تا کام حرف نمیزنم..اما بازم بهم سفارش میکرد..از کوره در رفتم..دستام و کشیدم به هم و اخمام و کشید تو هم...بهش خیره شدم

-تو که اصلا بهم اعتماد نداری چرا میای این حرفا رو به من میزنی؟!

آراده شوکه شده به من نگاه میکرد

-من که ثابت کردم حرفی نمیزنم..نیازه هر دفعه هی بکوبی تو سرم که به کسی چیزی نگویم؟!..خودم میفهمم نباید حرفی بزنی..عقل دارم..شعور دارم..اما تو بهم با این کارت توهین میکنی

-ژوان...چی میگی دختر..من از نگرانی این که کسی نفهمه هی دارم گوشزد میکنم..وگرنه من قصد بدی نداشتم و ندارم...من بهت اعتماد دارم که این حرفا رو بهت میزنم..باورم کن..ژوان خیلی تنهام نمیکنم دیگه..خواهر دوس داشتیم..تبدیل شده بود به یه ادم خشک و نجسب و بد....بعد هم که تا به خودم اومدم..تا اومدم بفهمم چی شده؟..چرا انقدر عوض شده..خودکشی کرد...متوجه شدم خودش و تباه که کرده هیچ..یه بچه رو هم حامله است...اونم از ادمی که اصلا قبول نداره بچه مال اونه..برای پول میخواد با ثمین باشه....من و درکم کن..من یه برادرم نمیتونم بشینم و غصه خوردن و اب شدن خواهرمو ببینم...فکر نکن که بی غیرتم..اگه میتونستم اگه دلش و داشتم میکشتمش...مثل کاری که بقیه میکنن..یه برادر میکنه...اما من ثمین و دوس دارم میخوام نجاتش بدم...قلبم اتیش گرفته..اما مجبورم سنگ بزارم رو قلبم و خواهرم و نجات بدم...تو از اول تو این جریان بودی..من به کسی چیزی نگفتم الا تو....اگه ناراحت کردم من و ببخش..بازم برام سنگ صبور میمونی؟

با این حرفش سرم و گرفتم بالا و به چشمای سیاه و جذابش خیره شدم..غم و درد توش موج میزد..حرفاش همه درست بود..آراد تحت فشار بود...خیلی اذیت میشد..منم با این حرفام رنجوندمش..لبم و با زبونم تر کردم

-میمونم..ببخشید..کنترل و از دست دادم

یه لبخند ریز زد و یه نفس عمیق کشید...

-ژوان من تصمیم گرفتم به اوش یه پول کلون بدم تا با ثمین هر چه زودتر ازدواج کنه..این طوری ابروی ثمین و خانواده خریده میشه..اون بچه هم حروم زاده نمیشه...بعد میخوام ثمین و ببرم و یه شهر دیگه با خودم زندگی کنه تا یه مدت...با اوش هماهنگ کردم...بعد از به دنیا اومدن بچه از هم طلاق میگیرن...البته به همه میگیرم ثمین و اوش رفتن خارج از کشور زندگی کنن.... یه بهونه هم برای جداییشون میارم..این جوری بهتره..نه سیخ میسوزه نه کباب..حداقلش ابروی ثمین خریده میشه...

-خوبه.. فکر بدی نیست... ولی بازم اوش به خواستش میرسه..

-میرسه اما اون چیزی که اون میخواد نمیشه... باهاش صحبت کردم... الان بدجور به پول نیاز داره
باهامون راه میاد..

صبح با سر درد بدی از خواب بیدار شدم.. چشمم میسوخت و سرم به شدت درد میکرد.. به
سختی از جام بلند شدم و رفتم ابی به صورتم زدم... ثیمن خواب بود... آراد دیشب همه چی رو به
ثمین گفته بود خیال ثمین از بابت حفظ ابرو راحت شده بود اما نمیتونست با درد این زندگی کنار
بیاد... هنوزم حاضر نبود با کسی حرف بزنه... قطره های چشمم و ریختم... آخر هفته برای معاینه
باید میرفتم پیش دکتر... یه قرص هم خوردم تا دردم کمتر بشه... بلوز و شلوار بلند و زرشکی رنگم
و پوشیدم و موهای بلند و طلایی رنگم و شونه زدم و با گیره جمع کردم... شال سفیدم سر
گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون... یه سر رفتم پیش مامان دلم براش خیلی تنگ شده بود... طبق
معمول تو اشپزخونه بود

-سلام مامان خوبم

-سلام عزیزم... صحبت بخیر دلم برات خیلی تنگ شده بود

-منم... با اینکه هر روز میبینمتون اما بازم دل تنگتونم

-مریم زنگ زده بود باهات کار داشت... میگفت میخواد بره خرید برای جشن ماکان... فکر کنم
میخواست باهاش بری

-باید به آراد بگم... اگه گذاشت بعدا

-خود دانی مادر.. اگه رفتی حواست و جمع کن... یادمم بنداز یه کم بهت پول بدم یه کادو برای
ماکان بگیری..

-باشه مامان... پس من میرم خونه مریم اینا...

-باشه سلام برسون عزیزم

رفتم بالا... باید به آراد میگفتم... تقه ای به در زدم

-بفرمائید

-سلام صبح بخیر

این اواخر خیلی رابطمون با هم بهتر شده بود...

-سلام ژوان خانوم..بیا تو

-نه کار دارم...ثمین خوابه..میخوام برم خونه مریم اینا احتمالا برگردم و حاضر شم باهاش برم خرید

-خیره؟برای؟

-ماکان برادرش برگشته...میخوان براش جشن فارغ التحصیلی بگیرن

-مگه ماکان اومده؟

-اره...

-باشه حواسم به ثمین هست...مراقب خودت باش

خیره به چشمای سیاه و جذابش فقط یه پلک زدم و خندیدم...از اتاق اومدم بیرون...و رفتم دم خونه مریم اینا...زنگ و زدم...به ثانیه نکشید که در با سرعت باز شد و مریم از در اومد بیرون...

-اوهوی..ترسیدم

-تو یا من؟...من تازه اومدم پیام اینجا که تو عین جن زدی بیرون

-ا...جن تویی...بیا برو حاضر شو بریم خرید دیر شده

-باشه..بریم من حاضر شم

-د منم همین و گفتم دیگه..برو

سریع حاضر شدم و از مامان پول گرفتم برای کادو...

مریم خیلی خوشحال بود از همه چی و همه جا حرف میزد...یه لیست بلند و بالا دستش بود و هی از این ور میرفت اون ور...روز خیلی خوبی بود منم تا حدودی از فکر ثمین و غصه هاش بیرون اومدم...یه ست کمر بند برای ماکان خریدم و بسته بندیش کردم

کیسه های خرید تا جلوی در با مریم بردم

-مرسی ژوان خیلی خستت کردم

-نه عزیزم...سلام برسون..چشن کی هست؟

-جمعه

-کمک خواستی بهم بگو

-مرسی حتما...در حیاط و باز کرد و رفت تو...بعد یه دفعه در و باز کرد و سرش و آورد بیرون

-با اون ماجرای پلیسی...اق آراده هم حال کن...

سریع در و بست منم محکم پام و کوبیدم به در

-مرض...گربه پورو

-تو بیشتر شبیه گربه ایی

کل کل با مریم بی فایده بود برگشتم خونه و رفتم تو اتاق....ثمین مرتب روی تخت نشسته بود...

-سلام ثمین بهتری؟.چه مرتب خانوم خبریه؟

یه بار پلک زد و چشماش و هم گذاشت...

-از اوش؟

بازم سر تگون داد

-خوب باید از آراده بپرسم....چیزی نمیخوای؟

با سر جواب رد داد

رفتم سمت اتاق آراد و در زدم

-بیا تو

-سلام خوبی؟

-سلام بیا تو... نه خوب نیستم خوب شد نبودى..خونه میدون جنگ بود

-چرا؟

-بیا تو....

رفتم تو و در و بستم و لبه تخت نشستم..آراد تو کمد لباسش دنبال چیزى میگشت

-دنبال چى؟....چى میخوای؟

-پیراهن ابیم و پیدا نمیکنم...

رفتم کنارش و زدمش کنار...در کمد و بستم کشوى درایور و باز کردم و پیراهن و بیرون کشیدم

-بیا

-تو از کجا میدونستى؟

-هاجر خانوم شسته بود من اطور زدم....میخواستم بزارم تو کمدت جا نبود....مرتب تاش زدم

گذاشتم تو کشو...حواسم نبود بهت بگم....

-مرسى

-خوب؟...چى شده بود

-به بابا اینا گفتم اون پسرى كه ثمین میخوادش ..داره امشب با خانوادش میاد خواستگارى..بابا

هم قاطى كرد..دعوا راه انداخت...هر چى دوست داشت بهم گفت و بارم كرد....

-برای چى؟

-میشناسیش كه...افتاده رو دور لج...با ثمین حرف نمیزنه چه برسه به اوش

آراد مرتب کشو ها رو میکشید بیرون و وسائل و زیر و رو میکرد...هی چیزی برمیداشت و میزاشت توی کیف سامسونت...

-آراد چه کار میکنی؟...

-دارم اسناد و برمیدارم...میخواستم برم بیمارستان اینجا برای کار...حالا به خاطر ثمین میخوام برم یه جای دیگه...باید از اینجا دور باشم...برای اوش هم پول میخوام..کلی کار هست که باید انجام بدم.....حواست به ثمین باشه...برای ساعت ۹ اوش و خانوادش میان....

-عمو قبول کرد؟

-آراد و دست کم نگیر...راضیش کردم...فقط باید مراقبش باشیم سوتی نده این بابا

-باشه...

از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاق ثمین...تا شب به ثمین کمک کردم تا آماده بشه...یه کم باهاش حرف زدم و اون گوش کرد....یه کمی هم نصیحت...ثمین قفل لباس و نشکوند...حرفی نزد

شب حاضر و آماده روی صندلی میز تحریرش نشسته بود و به زمین خیره بود....یه کت سبز...با یه دامن کوتاه مشکی و ساپورت مشکی...رنگ سبز هارمونی قشنگی با چشمای روشنش داشت...یه کمی هم ارایش کرده بود....خیلی ناز و عروسکی شده بود...حالش بهتر شده بود اما استرس داشت دستاش و به هم میکشید..دستاش و توی دستم گرفتم و بهش لبخند زدم

-ثمین جون...ناراحت نباش..اروم باش..من و آراد همراهتیم...اروم باش..نگران هیچ چیزی نباش...

تقه ای به در خورد....در باز شد و آراد اومد تو اتاق....

-سلام خانوم خوشگلا...

-سلام

بعد رفت کنار ثمین و سرش و بوسید....

-چه خواهر خوشگلی...بیا بریم مهمونا اومدن...بهتره روزه سکوت و بشکنی....فایده ای نداره لج کنی...فقط بابا و خانواده اوش و عصبی تر میکنه...به خاطر من ثمین....به خاطر من حرف بزن....

دست ثمین و گرفت و با هم رفتن سمت در

-تو هم بیا ژوان

-من ترجیح میدم یه کم کتاب بخونم...راحت باشید

-ما راحتیم...بیا

-نه آراد من این جواری راحت ترم

لبخند زد و از در رفت بیرون...شالم و از سرم برداشتم و رفتم روی تراس...دلم هوای یه ترانه رو داشت..دوس داشتم میتونستم میرفتم جایی که فقط یه کلبه بود...یه کلبه وسط تنهایی جنگل...یه کلبه چوبی و کوچولو...پر مهر پر صفا...پر عشق...به دور از رنگ و ریا این دوران...این ادمای سنگی...دلم یه نفس تازه میخواست...هوای بهار...نسیم صبح...صدای اواز قناری...تمام حس و حواسم دگرگون شده بود...چیزایی رو میخواستم که تا اون موقع طالبشون نبودم...به اسمون خیره شدم و روی صندلی نشستم...به ماه نگاه کردم...درخشان و خندان تو اسمون چشمک میزد...ارامش به تموم خونه دلم سرازیر شد

دفترچه ثمین و برداشتم و از اتاق زدم بیرون

-زن عمو من با ثمین میرم یه دوری بزنم و میام

-مراقبش باش هنوز خیلی خوب نشده

-چشم

ثمین توی حیاط منتظرم بود...روی پله نشسته بود و خیره شده بود به دستش...دستم و زدم به سر شونش...

-چییه؟

-بریم عزیزم

-به مامان چی گفتی؟

-گفتم میریم یه دوری بزنیم

-مرسی

-خواهش میکنم...خیالت الان راحت؟

در و بستم و کنارش قرار گرفتم....دستی کشید به شکمش و اه کشید

-راستش به خاطر بچه و ابروی خانواده و خودم اره خیالم راحت.....اما..اما میدونم اوش رفتنیه

کسی نیست که بخواد کنارم بمونه از خودم ناراحتم که به یه همچین آدمی علاقه مند شدم...از

این ناراحتم که خودم و ساده باختم

تا کسی گرفتم و هر دو سوار شدیم

-اشکالی نداره عزیزم....ایشالا همه چی درست میشه...بلدی دیگه؟

-اره

ثمین ادرس و به راننده داد و دوباره خیره شد به دستش...دیشب بلاخره عمو رضایت داده بود

ثمین و اوش با هم ازدواج کنن و خانواده اوش برای ثمین نشون خریده بودن...ثمین بهتر شده بود

و حرف میزد اما تو عذاب وجدان سختی میسوخت

-همینجاست خانوم

هر دو تشکر کردیم و پیاده شدیم....با اسانسور خودمون و به طبقه پنجم رسوندیم...

-ثمین اینجا بشین الان میام

سر تکون داد....رفتم پیش منشی و خودم و معرفی کردم و ازش خواستم زود ما رو بفرسته

داخل..گوشی رو برداشت و اومدنمون و به دکتر گفت..دکتر هم بهش گفت بعد از رفتن بیمار

فعلیش وارد بشیم

به خاطر وضعیت ثمین آراد یکی از دوستانش و برای چکاب وضعیت ثمین معرفی کرده بود...

منشی-خانوم راد بفرمائید

-ممنون

با ثمین رفتیم تو...دختر خیلی خوش رو و مهربونی بود... ثمین و معاینه کرد و ازش خواست از استرس و ترس و نگرانی دوری کنه... چون آراد قبلا برای دکتر توضیح داده بود موقعیت ثمین رو... از مطب که بیرون اومدیم خواستم تاکسی بگیرم که ثمین گفت کمی قدم بزنیم موافقت کردم.. فقط بهش گفتم من جایی رو بلد نیستم مسیر با خودش

-ژوان؟!

-جانم

-من تو رو خیلی اذیت کردم خیلی بهت آسیب رسوندم... زخمه زبونام زیاد بود..میشه من و ببخشی؟!

هر چند میدونم توقع زیادی ازت دارم تو در کمال مهر به من محبت کردی و تمام کارام و انجام دادی و این حالم و به جون خریدی.. خیلی مهربونی خیلی...میشه من و ببخشی تو قلبت یه جای کوچیک بهم بدی؟

خیلی وقت بود که ثمین و بخشیده بودم..حقیقت این بود که دیگه کینه ای ازش به دل نداشتم تازه به حرف مامان رسیده بودم نداشتم کینه از کسی باعث میشد که قلبم سبک باشه...راحت و سبک بال..از عمو هم فقط به خاطر نامردیش ناراحت بودم ...همین

لبخند زدم و دست ثمین و توی دستم گرفت

- ثمین جون.. عزیزم من تو رو بخشیدم...مثل خواهرمی ...میشه تو توی قلبت بهم جا بدی؟

چشمای ثمین به اشک نشست و بهم خیره شد

-خیلی خوبی....خیلی دوست دارم...دیر فهمیدم که تکی ولی فهمیدم

لبخند زدم و اشکش و از روی گونش پاک کردم...اروم تر شده بودم تنها چیزی که آرامش اون روزهام و بهم میزد حسی بود که به آراد داشتم..حسی که تو تنهاییم سرک میکشید و پا میزاشت تو قلبم و نارومم میکرد....

حسی که میخواستم بهش پر و بال ندم و خاموش کنم ...اما بدون اینکه بخوام و بتونم باهاش مقابله کنم ریشه میزد و پر و بال میگرفت..جاش تو قلبم سفت شده بود...ثمین گفت
-ژوان میشه بریم تو اون پارک بشینیم؟

-خسته شدی؟

-نه!...میخوام باهات حرف بزنم....بلاهایی که اوش به سرم آورده روی دلم سنگینی میکنه....دوس دارم برای یکی تعریف کنم

لبخند زدم

-باشه عزیزم....

وارد پارک شدیم و روی یکی از نیمکتا نشستیم...ثمین دستاش و کشید به هم...اهی کشید و شروع کرد

-من همش دنبال رابطه برقرار کردن با پسرا بودم...همه اینا هم تقصیر مامان بود،انقدر همه چیز ریختن تو دست و بالم و ازاد گذاشتنم که این شد!نمیگم من تقصیری نداشتم...

چرا من از همه بیشتر گناه کردم...اما مامان و بابام هم فقط به پام پول ریختن،فکر کردن با پول همه چیز و به من میدن،من دنبال محبت بودم...وقتی بهش نرسیدم..با افکار اشتباهم بداخلاقی کردم با شماها و محبت و تو کوچه و خیابون پیدا کردم.

با اوش که دوست شدم...کم کم حس کردم دارم بهش علاقه مند میشم....برای همین بهش اجازه دادم..ازاد تر با من رفتار کنه...مقصر من بودم!

یه روز ازم خواست بریم خونشون...همون روزی که من شبش خیلی دیر اومدم خونه....منم قبول کردم،به خودم کلی رسیدم و رفتم خونشون..تنها بود...خونه خالی بود...برای اولین بار

یه کمی ترس تو دلم نشست....ولی رفتم تو...کنار اوش نشستم..مانتوم و راحت دراوردم و باهاش صحبت کردم...کم کم اوش بهم نزدیک شد و لبم و بوسید...این رابطه برای من کثیف عادی..بود. منم همراهیش کردم...بوسیدمش...دستش رفت سمت لباسم...خواستم پشش بزنم که زیر گوشم اروم گفت

-من و تو میخوایم ازدواج کنیم عزیزم...کنار نکش خودت

خلاصه بگم که منم خر شدم...هر دقیقه تو گوشم خوند که میخواد بیاد خواستگاریم

اهی کشید و ساکت شد...یه قطره اشک نشست روی گوش...ادامه داد

-چندیدن بار باهاش رابطه برقرار کردم،و نتیجش شد باردار شدنم....من و ترسوند که به خانوادم میگه.....میخواست ازم اخاذی کنه و نابودم کنه که خودکشی کردم...

خیلی سخت بود ژوان ...خیلی

دستم و انداختم دور شونش و بوسیدمش

-اروم باش ثمین جون...همه چی تموم شد..قوی باش

-فکر میکنی خدا من و ببخشه؟

-حتما که میبخشه....وقتی انقدر پشیمونی...پس حتما راه بازگشتی هم هست

لبخند زد

-امیدوارم

دستی کشیدم به پیراهن ساده و مشکی رنگم....خودم و تو ایینه نگاه کردم....ثمین با لبخند بهم نگاه میکرد...بهش لبخند زدم و برگشتم

-ثمین خیلی غلیظ نشده ارایشتم؟

-نه..چشم همه در میاد امشب

خندیدم

-مگه اینکه تو ازم تعریف کنی

-حالا میبینی

ثمین خیلی قشنگ ارایشم کرده بود و موهام و پشت سرم برام جمع کرده بود...میخواست یکی از لباساش و بهم بده برای جشن که قبول نکردم....یه پیراهن ساده مشکی رنگ که تا روی باسن تنگ بود و از پابینش کمی گشادتر میشد و تا زانوم میرسید و خریدیم...روی قسمت چپ پیراهن هم از روی سینه تا رون...گل سفید و حلزونی بود که زیبایی خاصی به لباس میبخشید...ساپورت و شال مشکی رنگم و البته کفشای پاشنه ۳ سانتی سفید ثمین تیپم و کامل کرده بود...خودم نخواستم کفش بلند تری بپوشم نمیتونستم راحت راه برم...

-برو دیگه دیرت میشه...

-باشه

از ثمین خداحافظی کردم و از اتاق اومدم بیرون...مانتو یاسی و بلندمم پوشیدم و تقه ای به در اتاق اراد زدم

-اومدم ژوان یه لحظه صبر کن

-باشه

مریم از خانواده عمو هم دعوت کرده بود که فقط آراد قبول کرد عمو اینا عذر خواستن و از اومدن سر باز زدن..مامان هم گفت خسته است و نمیاد...در نتیجه فقط من و آراد برای جشن ماکان بودیم...

در اتاق باز شد و آراد شیک و مرتب اومد بیرون...دستش و گرفت به کراواتش و یه تکونی بهش داد

-چطورم!؟

-باید بگم مثل همیشه شیک و مرتب

لبخند زد

-و تو هم معرکه شدی...امشب از کنار من جم نمیخوری...دردسر ساز میشی

قلبم از شنیدن این حرفا به تپش افتاده بود...چیزی نگفتم و جلوتر از آراد حرکت کردم...حتی سرم و نگرفتم بالا تا ببینم رنگ نگاهش...چشماش چه حرفی با من دارن؟

در حیاط باز بود و صدای موسیقی بلندی به گوش میرسید...آراد کنارم ایستاده بود و با مردی که نمیشناختم صحبت میکرد..بعد از احوالپرسی وارد شدیم...تو یه نظر مریم و پیدا کردم...خیلی زیبا شده بود...پیراهن بلند سبز رنگش تو هیکل ظریفش دیدنی شده بود...چشمای کشیده و مشکیش بیشتر خودشون و نشون میدادن تو سایه مژه های بلندش....

تا ما رو دید سریع اومد سمتمون و از خوشحالی دستاش و زد به هم

-سلام خوش اومدین...ویی ژوان چه ماه شدی

-سلام عزیزم تو که خودت ماه تر شدی

آراد-سلام مریم خانوم...اگه اجازه بدید من برم پیش رفیق قدیمیم..فقط کجاست؟!

مریم لبخند زد

-تو اتاقش..داره با موبایل صحبت میکنه...شما برید دنبالش شاید اومد پایین

آراد سری تکون داد و رفت سمت ساختمون...آراد و ماکان از بچه گی با هم دوست بودن...از وقتی هم که ماکان اومده بود نتونسته بودن همدیگه رو ببینن...

-خوب ژوان بیا بریم این مانتو رو در بیار..کیفت هم بزار تو اتاق و برگردیم

-باشه...چه خبر از حمید؟

مریم به یه پوزخند اکتفا کرد و چیزی نگفت...ناخواسته وارد عشقی شده بود که تهش معلوم نبود...اصلا نمیدونست حمید دوستش داره یا نه؟!..میترسید فقط برای سرگرمی این کار و باهاش کرده باشه...و این فکر عذاب مداومش بود...دلم نمیخواست شبش و خراب کنم برای همین دیگه چیزی ازش نپرسیدم و دنبالش رفتم تو اتاق....مانتو و کیفم و گذاشتم روی تخت و با مریم از اتاق

اومدیم بیرون..صدای خنده هر دوی ما رو متوقف کرد...هم زمان سرمون چرخید سمت عقب...ماکان و آراد خندان کنار هم میومدن سمت پله ها...ماکان هم مثل آراد هیكلی بود ...چهار شونه و قد بلند...شبيه مریم بود...بینی سر بالایی داشت با چشم و ابروی کشیده و مشکی..در کل قشنگ بود...

-داداش!؟

سر ماکان بلند شد و به مریم خیره شد

-جونم!؟

-دو روزه دارم خودم و میکشم بخندی انگار نه انگار....باشه دیگه

-چی باشه؟!دوسته قدیمم اومده خوشحالم

-خوب سر چی میخندی بگو ما هم بخندیم

لبخند زد و یه نگاه به من انداخت....یه نگاه گذرا و متعجب

-خصوصی بود...فضولی موقوف برو بچه

مریم مثل بچه ها پا کوبید روی زمین و روش و از ماکان گرفت و دست منم کشید

-تویی

صدای خنده ماکان و آراد میومد...به حیاط که رسیدیم..دستم و از حصار دستای مریم جدا کردم

-فقط شوخی بود چرا بچه بازی درآوردی!؟

-ژوان

همچین بلند داد زد که چند نفری بهمون خیره شدن

-متاسفم...حالم خوب نیست

-اشکالی نداره

شب بدی نبود...تنها چیزی که ازارم میداد نگاهای متعجب و پر درد ماکان به من بود ...آراد هم
مثل همیشه گه گذاری نیم نگاهی بهم میکرد و یه لبخند میزد....

دلم میخواست تو نگاهش حل بشم و هیچ وقت چشم از اون دو چشم مشکی رنگ نگیرم...هیچ
وقت..ولی افسوس که سرنوشت برای زندگیم چیز دیگه ای رو رقم زده بود...

تاب به ارومی تگون میخورد و قلب من و هم تگون میداد...دلم برای دیدنش پر کشیده بود...دلم
میخواست برای لحظه ای هم که شده تو اغوشش حل بشم...حل بشم و بعد خیلی اروم از این دنیا
برم....منتهای ارزوی من همین بود.....مردن تو اغوش گرم و مهربونش...اغوشی که فقط یک بار تو
حالت مریضیم تجربش کرده بودم و بس.....صدای زنگ موبایلم بلاخره بعد از ساعتها من و به
خودم آورد...به صفحش خیره شدم ثمین بود...دلم براش خیلی تنگ شده بود...مدتی بود که
ندیده بودمش...هم خودش و هم دختر کوچولوی نازش و

-سلام ثمین جون خوبی؟

-سلام ژوان خانوم چطوری؟!خوش میگذره ما رو نمیبینی؟!؟

-چه حرفا میزنی دلم برای تو و اسوده لک زده

-ما هم دلمون برات تنگ شده

-قربونت..نمیاید این طرفا؟!؟

-اگه سر خر میخوای چرا که نه

-این چه حرفیه میدونی که از دیدن تو و اسوده خیلی هم خوشحال میشم عزیزم

-مرسی گلم،زن عمو خونه است؟

-اره هست

-باشه پس من و اسوده فردا برای نهار مزاحتون میشیم

-مراحمی عزیزم

-کاری نداری؟!

-نه سلام برسون عمو اینا رو

-سلامت باشی خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به استخر خیره شدم....یاد اون موقعه ها افتادم....درست فردای جشن
ماکان بود...مریم حوصلش سر رفته بود و اوامده بود پیشم...ثمین خیلی حال خوبی
نداشت....دوتایی با هم رفتیم توی حیاط و کنار استخر نشستیم ...

-بگو ببینم چت شده؟!

-ژوان.....ژوااان

-چته بابا؟

-دلم حمید و میخواد چرا هیچ کس نمیفهمه...تازه این استاد طراحی دانشگاه هم غوز بالا غوز
شده

-چی؟!

-یکی از پسرای دانشگاه ترم ۷ برای بچه ها کلاس طراحی گذاشته منم شرکت کردم....خلاصه که
گیر داده به من...به هوای شروع کلاسای این ترم شمارم و گرفته و تند و تند زنگ میزه اعصابم و
ریخته به هم اونی که باید من و بخواد و سراغم و بگیره نمیگیره...اون وقت این و ببین چه پا پی
من شده

اوف_____

-باشه مریم جون انقدر حرص نخور.....تا ببینی قسمت چیه

دستم و زدم زیر چونم و به استخر خیره شدم...منم درد مریم و داشتم تازگیا دلم هوای آراده و
داشت و آراده حتی من و نمیدید....با هولی که خوردم پرت شدم تو استخر...دست و پا میزد و
سعی میکردم پیام بیرون...مریم با خنده بهم خیره شده بود...

-خفه شدم مریم ...

مریم دستم و گرفت و کمکم کرد پیام بیرون...

تمام لباسم به تنم چسبیده بود و میلرزیدم....چش غره ای به مریم رفتم

-خدایا....مریم این چه کاری بود کردی؟!من شنا بلد نبودم داشتم خفه میشدم

مریم گوشه لبش و گاز گرفت و سرش و انداخت زیر

-ببخشید....حواسم نبود یه هو شیطنتم گل کرد

با لرزی که به تنم افتاده بود به مریم گفتم

-برو از اتاق ثمین برام لباس بیار...

-خوب برو خودت بیار

-اخره مشنگ خانوم...خیسم تمام خونه رو خیس میکنم بعد خر بیار و باقالی بار کن

-اره...الان میارم

دستام و میکشیدم به بازو هام تا گرم بشم....و مرتب راه میرفتم بعد از چند دقیقه مریم با یه

دست لباس اومد پایین

-بیا....فقط کجا میخوای عوض کنی؟

نگاهی به اطراف کردم....درختای بلند پشت عمارت خیلی زیاد بودن و چیزی معلوم نبود

-برو برام از اتاقم یه چادر بیار با حوله و تا بهت بگم فقط زود باش....

مریم سری تکیون داد و در حالی که لباسا رو تو بغلش گرفته بود رفت سمت خونمون...از سرما تنم

داشت کرخت میشد....

مریم سریع برگشت با ترس و لرز رفتیم سمت پشت عمارت ...

-ژوان اینجا؟!

-جای دیگه سراغ داری؟!...خونه خودمون مامان کشتتم همه وسائل خیس میشه....تو خونه عمو
اینا هم که واویلا میشه

-راس میگی

یه جایی بین درختا که خیلی شاخه هاش به هم نزدیک بودن رفتیم و به مریم گفتم چادر دورم
نگه داره...اول همه جا رو خوب نگاه کردم وقتی مطمئن شدم جایی دید نداره..لباسام و دراوردم و
حوله رو برداشتم و تنم و خشک کردم....شلوارم و که پوشیدم یه دفعه یه صدایی از پشت سرم
شنیدم...به شدت برگشتم عقب طوری که گردنم درد گرفت

-دارم بهت میگم نمیشه..چرا نمیفهمی

با هول دگمه شلوارم و بستم و حوله رو پیچیدم به خودم و روسری رو سر کردم و لباسای خیسم و
زدم زیر بغلم

-مریم این چادر و بده من بزارم سرم

-وای ژوان بدو....داره نزدیک میشه

با هول چادر و کشیدم به سرم و با مریم شروع کردیم به دوئیدن...یه لحظه پام گیر کرد به سنگی
و سکندری خوردم زمین...

-اخ..خدا مردم

-وای چی شدی؟!!

تا مریم خواست برگرده سمتم و کمک کنه صداس بلند شد.....اخه مریم از من تندتر میدوئید و
جلوتر از من بود...

-دختر چی شدی؟!!

گوشه لبم و به دندون گرفتم و سعی کردم خودم و جمع و جور کنم...مریمم هول کرده بود و با
چشمای از حدقه بیرون زده زل زده بود به من و آراد

اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم بشینم که درد بدی توی پام پیچید....

دستای آراد نشست روی بازوم..برگشتم سمتش و بهش خیره شدم....

-حالت خوبه؟!-

محو چشماش بودم....یه دفعه سرش و انداخت زیر و روش و برگردوند....به خودم اومدم....یعنی اون لحظه دلم میخواست بمیرم....دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و من و میبلعید.....

روسی از سرم افتاده بود و چادر کنار رفته بود و سرشونه لختم معلوم بود...بدتر از اون حوله یه کمیش باز شده بود....با خجالت و درد حوله رو درست کردم و روسری رو سر کردم و چادر و سفت گرفتم دورم....حس میکردم تمام صورتم داره تو آتیش میسوزه...تا اومدم تگون بخورم باز پام درد گرفت...

-میشه برگردم؟!-

لبم و به دندون گرفتم و صدایی شبیه به اره از خودم در اوردم...

مریم مات بود و همچنان به ما نگاه میکرد ازش متعجب بودم...

-چی شده؟!-

-پام خیلی درد میکنه...

دستش و گذاشت روی مچ پام و یه کمی فشار داد....از درد داشتم ضعف میزدم یه جیغ زدم

-باشه اروم باش....مریم خانوم بیاید کمک کنید لباس بپوشه ببریمش دکتر...

مریم ساکت به ما نگاه میکرد...

یه چش غره براش رفتم و صداش زدم با گیجی اومد سمتم و کمکم کرد ولی زورش بهم

نمیرسید...برای همین آراد مریم و کنار زد و من و تو بغلش گرفت....

گونه هام داشت میسوخت....از خجالت دلم میخواست اب بشم برم تو زمین.....چادر و با دستم

محکم گرفتم دورم...بزرگترین سوتی عمرم همین بود از دست مریم و کارای مزخرف و شوخیای

بیجاش....

سرم و انداخته بودم زیر و حتی به سختی نفس میکشیدم.... جلوی در خونه من و گذاشت
پایین... یه پام و گرفتم بالا و مریم دست دیگم و گرفت و رفتیم تو تا من حاضر بشم....

تا رفتیم تو اتاق یکی زدم به بازوی مریم....

-الهی نمیری ابروم و بردی

یه دفعه مریم زد زیر خنده

-عجب صحنه ای بود خدایی

-همش زیر سر تو ا دیگه.. خول و چل

-ببخشید

-درد و ببخشید

با کمک مریم آماده شدیم و رفتیم بیرون... روم نمیشد تو صورت آراد نگاه کنم....

-حالت بهتره؟

سرم و تگون دادم.. او مد سمتم

-میخوای بغلت کنم

صدای ریز خندیدن مریم به گوشم رسید.... دلم میخواست خفش کنم

-نه... مرسی... مریم کمکم میکنه پیام....

-باشه من میرم ماشین و روشن کنم... بیاید

آراد که رفت یه چش غره رفتم برای مریم

-خوب باحال بود خندم گرفته بود

-درد

با کمک مریم سوار ماشین شدیم و رفتیم بیمارستان.... پام فقط در رفته بود خدا رو شکر نشکسته بود.. دکتر پام و جا انداخت که تقریبا داشتم جون میدادم.... بعد هم پام و بست و گفت چند روزی رعایت بکنم.....

با کمک مریم برگشتم تو ماشین آراد هم رفت و ابمیوه گرفت تا حالم جا بیاد.....

چند روزی رو استراحت کردم تا کاملا پام خوب شد... هر روز ثمین میومد پیشم و برام کتاب میخواندو درد دل میکرد... آراد هم غروبا میومد دیدنم و بعد هم میرفت....

مریم هر روز میومد و مینشست به چرت و پرت گفتن گه گذاری هم ازم کتک میخورد... پشت هم میگفت آراد تو رو میخواد یه کم ادم باش و نخ و بگیر.....

عروسی ثمین نزدیک بود.... هر روز با آراد و ثمین میرفتیم برای خرید و کمک کردن... اوش تو چیزی دخالت نمیکرد.... آراد هم داشت کاراش و انجام میداد تا از این شهر برن.. دل منم بد جوری تو تب و تاب میسوخت... آراد داشت میرفت... دلم برای بودن و دیدنش پر میزد.....

بعضی وقتا که بیرون میرفتیم برای خرید ماکان و مریم میومدن... نگاهای خیره و پر درد ماکان اذیتم میکرد.... یه بار که من و مریم و ثمین برای دیدن لباس عروسی رفته بودیم از مریم پرسیدم

-یه چیزی ازت میپرسم ناراحت نشی؟!

-بگو....

-برادرت مشکلی داره؟!

-چی؟!.. چطور مگه؟!

-اخه برعکس تو خیلی ساکت و ارومه.... یه غمی هم داره انگاری

-ماکان از اول هم ساکت بود.... الان هم با کسی زیاد حرف نمیزنه... نمیدونم چش شده...

-چرا باهاش حرف نمیزنی؟ سعی کن از زیر زبونش بکشی... ظاهرا خیلی داره عذاب میکشه

-میدونم.... میخوام ولی اجازه نمیده... بیشتر دوست داره تنها باشه.....

-کارش چی شد؟

-تو یه آزمایشگاه قراره شروع به کار کنه تا بعدا ببینیم چی میشه...

موبایلم زنگ خورد.....ماکان بود....لبخند روی لبم نشست..گوشی رو جواب دادم

-سلام چطوری؟...چه عجب یادی از ما کردی

-سلام بانوی زیبای من ...من همیشه به یادتم تو سراغی از من نمگیری....

-سرم شلوغ بود گله گی نکن...خوبی؟

-هی بد نیستم بانو.....تو چطوری

-مثل همیشه...

-کی میشه یه بارم به من بگی ماکان جان توپم

خندیدم

-فدات شم من....مامان چطوره؟

-خوبه سلام میرسونه

-سلامت باشه..دیگه چه خبرا؟

-ثمین و اسوده فردا برای نهار میان اینجا

-خوب پس سرت گرمه

-هی...اره

-خوب خانوم...نمیخواید بیاید سر کارتون؟

-فردا هم مرخصیم

-واقفم...ولی اینجا بدون تو روح نداره که

-ای دروغگو...اون همه حوری و پری دورتن....

بلند خندید

-هیچ کس تو نمیشه بانو

-مریم چطور؟

-عالیه....داره شکلک در میاره...بهت سلام میرسونه

-اون ادم نمیشه...بهش سلام برسون

-چشم بانو...کاری نداری؟

-نه دیگه مرسی...خداحافظ

-خداحافظ

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تاب بلند شدم...غروب شده بود و هوا خنک بود...خیلی وقت

بود که مامان و با خانوم صالحی تنها گذاشته بودم....دستم و زدم به اب استخر و ابی به صورتم

زدم و رفتم تو....مامان و خانوم صالحی با هم صحبت میکردن

-سلام خانومای زیبا

مامان لبخندی زد و سرش و برام تگون داد....خانوم صالحی هم با لبخند جوابم و داد

-خوب خانومای خوشگل...شام چی دوس دارید براتون درست کنم

صالحی-هر چی خودت درست میکنی میخوریم دیگه

-جدی؟!....باشه. برای شام پاستا داریم...راحت باشین

رفتم تو اشپزخونه و خودم و سرگرم کارام کردم

شام و کنار مامان اینا خوردم و با گفتن این که خسته ام پناه بردم به اتاقم.....نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم....همه چی همون جور که خودم میخواست شده بود..ماکان و مریم اتاق و برام تزئین کرده بودن

دیوارای اتاق و رنگ سرمه ای زده بودن و توش و با ستاره های رنگی و نورانی کار کرده بودن....چیزی که خودم همیشه میخواستم یه شب رویایی...یه تخت دو نفره کنار پنجره..میز تحریر و میز توالت هم کنارش...پایین اتاق هم کمد لباسا و جا کتابی مسواکی شکلم بودیه نفس عمیق کشیدم و البوم و از کشوی پاتختی اوردم بیرون...صفحه اول عکس عروسی مامان و بابا بود....با لبخند به عکس خیره شدم...همینطور که عکسا رو از نظر میگذروندم رسیدم به عکس عروسی ثمین...من و آراد کنار هم عکس انداخته بودیم...دستم و کشیدم روی عکس آراد و البوم و بستم و گذاشتم تو کشو....

باورم نمیشد بعد از این همه سال باز هم با دیدن عکسش...با شنیدن و بردن اسمش از هم بیاشم و به یادش اشک بریزم....صورت خیسم و گذاشتم روی بالشت و به گذشته سفر کردم...

-برای چی آراد؟

-ژوان من الان نمیتونم با ثمین برم

-خوب چرا؟!..من برای ثمین نگرانم

لبخند زد

-مرسی عزیزم که نگرانی...

تنم گرم شد از لفظ عزیزم...سرم و گرفتم زیر

-باید یه یک ماهی حداقل من اینجا باشم و بعد برم...وگرنه مامان اینا شک میکنن...

-راس میگی...حواسم نبود

-خیله خوب...برو پیش ثمین..من با ماکان میخوام برم دنبال صندلی و ارکست

-باشه...خداحافظ...

توی دلم خدا رو شکر کردم که بعد از رفتن ثمین آراد هم بلافاصله بهشون ملحق نمیشد...همین مدت کوتاه هم برام بس بود....

با فکری مشغول وارد اتاق ثمین شدم..مریم در حال سر به سر گذاشتن ثمین بود و بلند بلند میخندید

-ای مریم یه دقیقه اروم بگیر..ثمین و اذیت نکن

-نگوووو...من و اذیت؟!؟

چشماش و درشت کرد و زل زد به من

-تو اگه اذیت نکنی من تعجب میکنم

ثمین زد زیر خنده

ثمین-شما چقدر با هم کل کل میکنید

مریم اهی کشید و با معصومیت زل زد به ثمین

-هی...این ژوان بدون من میمیره...اینطوری نگاهش نکن...

کوسن روی تخت و برداشتم و زدم به سرش

-اخ...الهی بمیری....غلط کردم من با این میمیرم...

خندیدم

-ثمین..بیا بریم یه قدمی بزن..حالت خوبه؟!؟

-اره نگران نباش...من عالیم

مریم-بابا من مسدومم بعد از این میپرسی حالت چطوره؟!؟

-شما خفه بی زحمت

انقدر سه تایی با هم زدیم تو سر و کله همدیگه و خندیدیم که نفهمیدیم کی وقت شام شد... شام و کنار هم خوردیم و مریم برگشت خنوشون.... ماکان و آراد هم دیر وقت برگشتن... آراد اذیتم کرد و باعث شد بلند بخندم... یه لحظه به ماکان نگاه کردم... اشک تو چشماش حلقه زده بود... مات مونده بودم که چی شده؟!... ماکان سر سری خداحافظی کرد و رفت....

رو کردم سمت آراد

-میشه باهات حرف بزنم

-اره حتما... چی شده؟

اروم روی پله نشستم

-آراد من نمیخوام فضولی کنم.. اما فکر میکنم برای ماکان مشکلی پیش اومده

خیلی تو خودشه... همش تو فکره... مریم چند بار سعی کرده باهاش حرف بزنه و مجابش کنه تا از درداش حرف بزنه... اما موفق نشده... تو میدونی چش شده؟!

نگاه آراد پر درد روی من ثابت موند... سرش و تگون داد و چیزی نگفت

-به من نگو... به مریم ولی باید بگی اون خواهرشه خیلی هم نگران حاله ماکانه

بازم سکوت کرد

-باشه... من نباید میپرسیدم و بهت میگفتم معذرت میخوام....

از جام بلند شدم و برگشتم تو... در اتاق ثمین و باز کردم و با یه دنیا فکر و خیال به خواب رفتم...

دستی روی بدنم حس کردم... از جام بلند شدم.. چشمای خندون ثمین روبه روم بود....

-پاشو دیگه تنبل

بهش لبخند زدم

-سلام... صبح بخیر

-ظهرت بخیر... پاشو بیا بریم هزار تا کار داریم.... برای فردا باید باهام بیای ارایشگاه یادت که نرفته

-نه خیالت راحت باشه خواهرم

تمام روز به خرید و ریزه کاریا گذشت..آراد دماغ بود..نباید ازش در مورد ماکان سوال میپرسیدم حالا با خودش چه فکری میکنه؟!من چرا بی فکر ازش کمک خواستم برای ماکان!؟

صبح که بیدار شدیم...لباس ثمین و مرتب روی تخت گذاشتم و لباس و کفشم و گذاشتم تو یه پلاستیک و سریع آماده شدم....ثمین کمی دلشوره داشت....

-چته دختر؟

-وای دارم از استرس میمیرم

-نترس قوی باش

سرش و تکون داد و با لباسای دستمون رفتیم پایین...آراد من و ثمین و رسوند به ارایشگاه و گفت میاد دنبال من...وارد ارایشگاه شدیم و نشستیم برای انجام کارامون...

ثمین و خیلی قشنگ درست کرده بودن....سایه هایی که برای پشت چشمش استفاده کردن به قدری زیبا بود که روشن بودن چشمش و بیشتر به رخ میکشید....توی لباس پوفی و دنباله دار عروسیش مثل یه پرنسس با شکوه شده بود....باشکوه و زیبا....منم لباس سفید کوتاه رنگم و باسپورت پوشیدم....از ارایشگر خواسته بودم خیلی ملایم ارایشم بکنه....موهام خیلی ساده برام فر کرده بود و دورم ریخته بود....ارایش کم رنگ و مخملی پشت چشمم رنگ چشمم و به ابی تیره تغییر داده بود....

از ذوق هر دومون چند بار همدیگر و با اغوش کشیدیم...اوش اومد دنبال ثمین و با هم رفتن...چند دقیقه بعد هم آراد خیلی شیک و ترتمیز اومد دنبال من....

تو طول راه ساکت بود و اخماش و کشیده بود تو هم....باید کاری میکردم..نباید میذاشتم تو فکرای خرابش بمونه..نمیخواستم فکر بدی راجع به من بکنه یا فکر کنه به ماکان علاقه مندم

-آراد

-بله؟!؟

-باور کن من فقط میخواستم به مریم کمک کنم...خواستم ازت بخوام که با ماکان صحبت کنی و دلیل این حالتشو ازش بپرسی...همین

-باشه قبول من که حرفی نزدم

-به جون خودم قصد بدی نداشتم آراد

-باشه چرا قسم میخوری؟!...من که چیزی نگفتم

-نگفتی ولی انقدر تو خودتی و ناراحتی که...

حرفم و قطع کرد

-نه به خاطر حرفای تو نبود...بعدا باهات صحبت میکنم..دیگه رسیدیم

باشه ای گفتم و سکوت کردم....آراد ماشین و پارک کرد و هر دو با هم وارد باغ شدیم...مریم

خیلی شیک پشت یکی از میزا نشسته بود...با دیدنش بهش لبخند زدم و نشستم کنارش

-چه خوشگل کردی!؟

-مرسی...تو که ماهرتر شدی

-مرسی عزیزم....تو بشین من میرم هم لباسام و میزارم هم یه سر برم پیش مامانم....

-منم باهات میام...شاید کمک بخواد

-مرسی

مانتومو گذاشتم تو اتاق ثمین و با مریم رفتم تو آشپزخونه...مامان تو آشپزخونه داشت به نوشیدنی

ها رسیدگی میکرد

تو کت و دامن شیری رنگ خیلی ناز و خواستنی شده بود...

-سلام مامان جون خوبی!؟

با لبخند بغلم زد

-دلم برات تنگ شده بود

-منم همینطور..کمک نمیخواهی؟

-نه مادر سفارشا رو کردم...شما برید منم ۵ دقیقه دیگه میام...

-خیالم راحت؟!؟

-اره عزیزم برو

با مریم برگشتیم تو باغ و پشت یه میز نشستیم و به جمعیت رقصنده نگاه کردیم

-ژوان؟!...میگمااااا..بریم یه قری بدیم؟!؟

-من و قر؟!..من رقص بلدم؟!؟

-خوب حالا بیا بریم یاد میگیری..

-مرسی تو پاشو برو

-تنها؟!؟

-ماکان و خفت کن...

-راس گفתי شاید تونستم خرش کنم

-بی تربیت

خندید و رفت....با ماکان خیلی قشنگ و هماهنگ میرقصیدن...با لبخند بهشون خیره بودم که خبر دادن عروس و دادماد دارن میان...با تبریکات مهمونا تو جایگاه نشستن....عروسی خوبی بود..فکر میکنم تنها جشنی بود که مامان هم حضور داشت...با گریه و اشکای ناتموم ثمین راهیش کردیم...بهش قول دادم هر وقت خواست برم پیشش و کنارش باشم....و این شد اول سر فصل جدائیا....اگه میدونستم فردا برام چی در نظر گرفته هیچ وقت...از اون شب نمیگذشتم...
و عکس یادگاری من و آراد کنار هم....

فردای عروسی با خستگی زیادی از جام بلند شدم، تو رختخواب خودم بودم، بالاخره برگشتم خونه
خودمون پیش مادر عزیزم... رختخوابم و جمع کردم و با لبخند رفتم کنار مامان نشستم

تازه از خواب بیدار شده بود،

-سلام مامانی صبحت بخیر

با لبخند بهم نگاه کرد

-سلام دخترم

مامان و محکم بوسیدم، صداش دراومد

-اه... ژوان... صورتت و نشستیا دختر...

خندیدم و رفتم دستشوئی، نمیدونم چرا انقدر خوشحال بودم.. بعد از اینکه با مامان صبحانه
خوردم لباسام و پوشیدم و از خونه اومدم بیرون میخواستم برم پیش مریم خیلی وقت بود که از
حال و روزش غافل شده بودم.

با سرخوشی داشتم توی باغ قدم میزدم و میرفتم سمت در که صدای آراد متوقفم کرد

-ژوان؟!

برگشتم سمتش و با لبخند جوابش و دادم

-سلام آراد خوبی؟! صبح بخیر

قیافه آراد تو هم بود، به نظر خیلی خوب نمیومد

سری تکون داد و گفت

-بد نیستم، اگه وقت داری بیا میخوام باهات صحبت کنم

-باشه، چیزی شده؟!

-حالا بیا

باشه ای گفتم و دنبالش رفتم...

آراد سوار ماشین شد و منتظر بهم نگاه کرد... سرم و بردم نزدیک شیشه ماشین و بهش گفتم

-خوب همین جا بگو، نیازی نیست بریم بیرون

-لطفا بیا ژوان، خواهش میکنم

با فکری مشغول سوار ماشین شدم، یعنی چه اتفاقی افتاده بود که آراد انقدر ناراحت بود، دلم از دیدن ناراحتیش به درد اومده بود.

تمام راه و ساکت بود، منم حرفی نزد... با خودم فکر کردم شاید ماجرا مربوط به ثمین باشه با این فکر یه کم ارومتر شدم.

با رسیدن به یه کافی شاپ ماشین و نگه داشت و ازم خواست همراهیش کنم...

وارد کافی شاپ شدیم و پشت میزی نشستیم

-چی میخوای؟!

-اومم.. خوب یه بستنی شکلاتی

لبخندی زد... گارسون و صدا زد

-لطفا یه بستنی شکلاتی به یه قهوه تلخ

-چشم

منتظر به آراد نگاه کردم

-چی شده؟!

سرش و آورد بالا و بهم خیره شد توی نگاهش چیزی بود که وجودم و به لرزه وا داشت... لبخندی که روی لبم میخواست شکل بگیره کاملاً از بین رفت...

-آراد چی شده نگران شدم

لبخند پر دردی زد

-اونی که باید نگران باشه منم...نه تو

دیگه واقعا داشتم میترسیدم

-میگی چی شده یانه؟!دارم سخته میکنم

-خدا نکنه

-بکنه یا نکنه تو داری باعث میشی سخته کنم....بگو آراد

گارسون سفارشاتمون و روی میز گذاشت و رفت

آراد با اشاره ای به بستنیم گفت

-بخور اب میشه

داشتم کلافه میشدم....این دیگه اخرش بود...با حرص بهش گفتم

-میگی چی شده یا نه؟!میرما!!!

-کاش بمونی....تا ابد

از تعجب دهنم باز مونده بود،آراد چی میگفت؟!!

با لکنت به حرف اوادم

-چ...چ...چی؟!!

آراد با لبخند بهم نگاه کرد

-بیا حرفی رو که زدم فراموش کنیم،فکر کن هیچ وقت آرادی تو زندگیت نبوده و نیست....

-داری چی میگی؟!مگه میشه؟!...

-من تا یک ماه دیگه از اینجا میرم،نامزدمم از المان داره میاد

انگار دنیا روی سرم خراب شده باشه، حرف آراد و درک نمیکردم این چی میگفت؟! نامزد؟! آراد؟!
 پس این حرفش؟! یعنی میخواست بگه به من دل نبند؟! پس.... پس چرا بهم گفت کاش بمونی تا
 ابد؟!!

با بهت و غم بهش زل زدم

-چی میگی؟!!

-ژوان...ماکان تو رو از من خواستگاری کرده.....

یه ان حس کردم بهم برق وصل کردن این دیگه تو ذهنم نمیگنجید

با بغضی که به گلوم نشسته بود به آراد گفتم

-داری باهام شوخی میکنی...مگه نه؟!!

سرش و تگون داد،قطره اشکی از گوشه چشمم نشست روی گونم

-ژوان باید یه چیزایی رو درباره ماکان بدونی،اول میخوام خوب گوش بدی بعد قضاوت کنی

-تو که بریدی و دوختی....اصلا به منم فکر کردی؟!!

بهم نگاه کرد

-ژوان عذابم نده،داغونم

بهتم زده بود آراد خودش هم نمیدونست داره چی میگه...

-میفهمی چی میگی؟! کدوم و باور کنم...نامزد داشتنت و دادن من به ماکان و یا این که تا ابد باید
 بمونم؟!!

آراد سرش و انداخت زیر

-من اشتباه کردم نباید حرفی میزدم درباره خودم،من نامزدم و دوست دارم و میخوام باهاش
 بمونم.

بغضم و قورت دادم

-خوشبخت بشین

سرش و تکون داد

-باید یه چیزایی درباره مکان بهت بگم، اون بهترین دوسته منه از وقتی اومدیم اینجا شد بهترین دوست من، تو میخواستی بدونی که چرا مکان تو فکره، چرا حالتی از عذاب و تو چهرش میبینی درسته؟!

اروم سرم و تکون دادم، لب پایینم و به دندون گرفته بودم تا گریه نکنم

-تو تبریز عاشق دختری میشه، ولی متاسفانه اون دختر و تو یه تصادف از دنیا میره، دل و دینش و به پای اون دختر گذاشته بود کسی از این ماجرا چیزی نمیدونه، ولی تو باید بدونی

پوزخندی زدم و سرم و انداختم زیر

-داشت با دردش خو میکرد تا اینکه... تا اینکه تو رو دید، ژوان تو دقیقا شبیه اون دختری، مخصوصا چشمت، با دیدن تو دوباره حالش دگرگون شد و به یاد اون دختر افتاد، اون تو وضعیت خیلی بدی به سر میبره، ازم خواست تو رو براش خواستگاری کنم....

داشت من و قربانی رفاقتش میکرد، یعنی انقدر از مکان مطمئنه؟! ادم برای مکان میسوخت اما نمیتونستم باهاش زندگی کنم.... من اون ادم نبودم

-من نمیتونم باهاش باشم.... بهش بگو نه..

-برای چی؟! ژوان درست فکر کن.... حرف زندگیت.... تو یه عمر زجر کشیدی من مطمئنم تو با مکان خوشبخت میشی

به بستنی شکلاتیم که اب شده بود نگاه کردم، احساس منم مثل همین بستنی اب شد و رفت.

از جام بلند شدم و بدون حرفی از کافی شاپ زدم بیرون، باید فکری به حال خودم میکردم دیگه نمیتونستم اون عمارت و ادماش و تحمل کنم... آراد متعلق به کس دیگه ای بود....

دستم کشیده شد برگشتم، آراد بود

-دارم صدات میزنما...خواست کجاست؟!

-میخوام تنها باشم...

-من به ماکان میگم داری فکرات و میکنی

پوزخندی زدم و دستم و از دستش با حرص بیرون کشیدم

تند و تند قدم برداشتم و خودم و رسوندم به مسجد، وضو گرفتم و رفتم تو مسجد دو رکعت نماز

خوندم یه کم اروم شدم، دلم بدجوری از دنیا گرفته بود، آراد در مورد من چه فکری

میکرد؟! اماکان؟! اوای خدای من با اون چه کار کنم... چرا آراد متوجه نیست که من باید خودم

تصمیم بگیرم

برای کاری که میخواستم بکنم باید یه استخاره میگرفتم، رفتم پیش حاج اقا و ازش خواستم برام

استخاره بگیره، بعد از چند دقیقه که برام قدر یک عمر گذشت، حاج اقا گفت

-خیلی خوب اومده دخترم

انگار دنیا روی سرم خراب شد، یعنی خدا هم به این راضی بود..... تشکر کردم و راه خونه رو در

پیش گرفت، اول باید میرفتم پیش ماکان، با این فکر سریع تر حرکت کردم.

زنگ و که فشار دادم از ترس و دلهره ای که به دلم نشسته بود نفس پر دردی کشیدم و منتظر

شدم، صدای ماکان به گوشم رسید

-کیه؟!

-منم ژوان

-مریم نیست ژوان خانوم بفرمائید

-نه... میخواستم با خود شما صحبت کنم

-خیره، بفرمائید داخل

با لختی قدم گذاشتم توی حیاط بزرگ و زیباشون، روی یکی از صندلیای باغ نشستم و منتظر
 ماکان موندم، از دور اومدنش و دیدم، خیلی هم سراسیمه حرکت میکرد، از جام بلند شدم و بهش
 نگاهی کردم

-سلام حالتون خوبه؟! چیزی شده؟!

-سلام، باید باهاتون صحبت کنم اگه وقت دارید؟!

-البته

گوشه صندلی نشستم و ماکان هم گوشه دیگه صندلی نشست، یه نفس بلند کشیدم و شروع
 کردم، هر چی رو که باید بهش میگفتم و تو طول راه در نظر گرفته بودم و براش گفتم، تمام مدت به
 دستام و باغ نگاه کردم دلم نمیخواست به ماکان نگاه کنم شاید با این حرفا عذاب میکشید، از
 طرفی هم خیلی خجالت میکشیدم این حرفا رو من نباید میزدم اما دیگه برام راهی نمونده
 بود، فکری نمیتونستم بکنم، وقتی قلبم و غرورم جلوی ادمی که براش جونم میدادم، برای اولین
 عشق زندگیم، وقتی جلوی اون شکست دیگه احساسم شبیه به یه چینی ترک برداشته شده بود
 که در انتظار تلنگر دوباره ای برای شکستن بود، حرفام که تموم شد اهی کشیدم و منتظر شدم تا
 ماکان به حرف بیاد.

-همشون قبول

با بهت سرم و گرفتم بالا و بهش نگاه کردم

-جدی؟!

لبخندی بهم زد

-من واقعا دوستون دارم هر چند شبیه اون خدایامرزی ولی واقعا به خاطر خودت دوست دارم

بغض به گلوم نشسته بود، چقدر دوست داشتم آراد این حرفا رو بهم میزد

-به خاطر پاکیت، مهر بونیت

با صدای لرزونم رو کردم بهش و گفتم

-من و از اینجا ببر خواهش میکنم

-بهت قول میدم، روی قولم هستم

سرم و تگون دادم و یه نفس بلند کشیدم

-من میرم

-پس به مامانت بگو برای شب

باشه ای گفتم و برگشتم خونه، وقتی به مامان گفتم خیلی خوشحال شد و شکر خدا رو گفت، دلم
براش میسوخت، و دلم از دیدن شادیش شاد شد، پیرهن بلند و ابی رنگی که مریم برای تولدم
خریده بود و با ساپورت مشکی و شال ابی پوشیدم و آماده نشستم رو لبه پنجره و به باغ چشم
دوختم، یاد روزی افتادم که از مریم میخواستم برام باغ و تصویر کنه و اون با مسخره بازی جواب
داده بود، دلم گرفت.

در با صدای بدی باز شد و مریم اومد تو

-مگه اومدین؟!

-همه نه، فقط بنده اومدم، اونا هم میان

-خوش اومدی بیا تو

در و بست و دست به کمر جلوم وایساد

-میخوای چه غلطی بکنی؟!

-کار درست

-حرف نزن که نفلت میکنم، من که میدونم تو آراد و دوس داری چرا داری با ماکان ازواج میکنی؟!

لبخندی بهش زدم،

-عزیزم اینطور نیستش

-هست، من از نگاهت میفهمم ژوان.... میفهممت

-اگه من و میفهمی که باید بگم آراد نامزد داره و ماکان من و از آراد خواستگاری کرده بود، آراد خودش امروز برای ماکان از من خواستگاری کرد

مریم با چشمای درشتش زل زد به من

-قضیه بو داره

-چیزی نیست تو چرا همش دنبال یه چیز غریب میگردی؟!

-نمیدونم دلم رضا نیست ژوان

-من باید این حرفا رو بزنم، عروس منم

-برو بابا، چونان حالی ازت بگیرم که

خندیدم

-ولی ژوان خودت بهم گفتی که آراد و دوست داری..

-اره گفتم...ولی دیگه ندارم...

-یه کم درست فکر کن

-دیگه به چی فکر کنم؟...مریم تو چیزی میدونی؟

اهی کشید و گفت

-اون موقع ها که تازه اومده بود اینجا بهم گفت به تو علاقه مند شده، ازم خواست بهش کمک کنم

تا تو رو به دست بیاره....

ژوان خودش گفت...ازم خواست ببرمت ارایشگاه....بهم گفته بود یه سورپرایز برات در نظر

داره....به مامانتم گفته بود میخواد تو رو شاد بکنه..

نمیدونم الان چرا داره این کار و میکنه؟

قرار بود اون شب ...شب نامزدیتون باشه

-بسه مریم...بس کن دیگه..خسته ام...خسته...دیگه نمیخوام به آراد فکر کنم...دیگه نه!

صدای مامان اومد که صدام میزد

-بمیری تو که گفתי فقط خودت اومدی

-نه بابا مگه ماکان طاقتم داره؟!

یکی زدم به سرش و از اتاق رفتم بیرون

روی پله نشسته بودم و رفته بودم تو فکر، با صدای پخ از جام پریدم و دستم و گذاشتم رو قلبم

مریم بود

-خدا از رو زمین برت داره دختر این چه کاریه؟

-دیدم بد تو فکری گفتم به حالت برسم

-نخیر نمیخواه...

کنارم نشست، سرش و گذاشت روی شونم

-تو چت شده مریم؟!

-دلم برای حمید تنگ شده

-یه کم واقع بین باش دختر....سعی کن از دلت بیرونش کنی، چون خیلی بد آسیب میبینی

-مثل تو؟!

-اره مثل من....من همه چیز و به ماکان گفتم مریم جون نگران نباش

اما خودم ناراحت بودم، به خاطر چیزی که از ماکان خواسته بودم

-میدونم ژوان، کاش آراد از اول مثل ادم میگفت که به یکی دیگه علاقه داره، الکی ما رو هم سرکار

گذاشت...عوضی

-شاید میخواست غرورم و له کنه...من هیچ وقت ازش نپرسیدم

-اگه اینطور باشه که خیلی پسته

-تو نمیخواه حرص بخوری

سرش و از روی شوئم برداشت و با شیطنت نگام کرد

-دیشب دو تایی تو اتاق چیکار کردین کلک!؟

-یعنی من باید بگم تو هیچ وقت ادم نمیشی منحرف

یکی زدم تو سرش

-اخ بمیری من از دست تو خنگ شدم رفت

-مزخرف حرفامون و زدیم باید چی کار میکردیم!؟

-همین جوری گفتم، حالا برو حاضر شو تا دیرمون نشده

-باشه، تو هم برو حاضر شو

-من سه سوتنه اماده ام

به انگشتی که تو دستم بود خیره شدم، من دیگه رسماً نامزد ماکان به حساب میومدم، انگشتی که چند روز پیش سه تایی با هم خریده بودیم، من و ماکان و مریم.

یه گل زنبق طلا زرد که که برگه‌هاش از طلای سفید بود، خیلی زیبا بود دوش داشتم اما دلم یه کس دیگه رو میخواست...به خودم توپیدم که بعد از اون همه اتفاق باز هم به یکی دیگه فکر میکنم...برای هفته آینده وقت محضر داشتیم، دیروز برای آزمایش رفته بودیم و فردا هم برای خرید حلقه میرفتیم اهی کشیدم و تو جام جا به جا شدم، به کتابی که تو دستم بود خیره شدم، همون شعر شیخ بهایی بود

تا کی به تمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

خواهد به سر اید غم هجران تو یا نه؟! ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

تیر غم؟!...اره این غم تو دلم همون تیر غمه....چقدر این دو بیعت شعر و دوس داشتم، صدای ماکان
من و به خودم آورد

-بانو بد موقع اومدم؟! -

لبخند زدم و کتاب و بستم، از لبه پنجره اومدم پایین

-خیلی هم به موقع بود دلم گرفته بود

با هم رفتیم تو هال و من رفتم تو اشپزخونه تا براش شربت بیارم، دنبالم اومد

-بشین الان میام

-چرا دلت گرفته بود؟! -

چیزی نگفتم

-از آراد؟! -

یه نفس محکم کشیدم و سعی کردم بخندم

-میشه دیگه در موردش حرفی زنیم؟! -

-بله بانو چرا نشه؟! -

خندیدم و شربت و بهش تعارف کردم، ساعتی کنارم نشست و باهام صحبت کرد، یه کم اروم تر
بودم وقتی ماکان بود کمی از فکر آراد دور میشدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم اصلا نفهمیدم دیشب کی خوابم برد، امروز هم که
ثمین و اسوده میخوان بیان، نگاهی به ساعت کنار پاتختیم کردم

۱۰ بود، خوبه مامان نیومده سراغم، گوشیم و برداشتم و نگاهی بهش انداختم، مریم زنگ زده

بود، خمیازه ای کشیدم و شمارش و گرفتم با دومین بوق برداشت

-سلام چطوری؟!

-سلام مرسی تو خوبی؟! اماکان خوبه؟!

-ای بابا من که خوبم، پاشو بیا دیگه ماکان و که تحریم کردی از خونه، بیا اینجا دست کم ببیننت

خندیدم

-فردا میام دیگه دختر جون

-ببینیم و تعریف کنیم

-هم میبینی و هم تعریف میکنی

تخت و مرتب کردم و دست و روم و شستم و رفتم پایین، مامان داشت بافتنی میکرد، از پشت

بهش نزدیک شدم و گوش و بوسیدم

-صبحت بخیر مامانی

-صبح تو هم بخیر، زود برو صبحانت و بخور الان ثمین و اسوده میان دخترم

-چشم، برای نهار چی درست کردین؟!

-با مهدیه غذا گذاشتیم تو نگران نباش

-باشه

مهدیه دختر ۸۷ ساله ای بود که با مامان زندگی میکرد، کسی رو نداشت و مامان آورده بودش خونه و با ما زندگی میکرد، دختر شیرین و خونگرمی بود، وارد اشپزخونه شدم و صبحانم و خوردم و برگشتم تو اتاق تا آماده بشم.

تاب و شلوارم و که پوشیدم صدای زنگ بلند شد، چندین بار پیایی، این کار اسوده بود همیشه وقتی میومد همینطوری زنگ و میزد، ثمین هم حریفش نمیشد چون عاشق سر و صدا و زنگ زدن بود، رژ صورتی مو زدم و از پله ها سرازیر شدم، مامان و مهدیه کنار در منتظر ثمین و اسوده بودن، لبخند زدم و کنارشون ایستادم.

مهدیه-سلام ابجی

-سلام عزیزم، کجا بودی تو؟!

-داشتم درس میخوندم

دستم و کشیدم به سرش و چتریاش و به هم ریختم، لبخند زد و دستم و پس زد

-اجی نکن خراب میشه

ثمین-سلام سلام....

مامان اسوده رو از بغل ثمین گرفت و تعارفش کرد بیاد تو، بازار احوالپرسی و بوسه گرم بود، اسوده

هم این وسطا از موقعیت استفاده میکرد و میپريد رو مبل، لبخندی زدم و رفتم دنبال اسوده، از

پشت بغلش زدم و انداختم رو هوا و باز گرفتمش، غش غش میخندید و با زبون الکنش ازم

میخواست ولش کنم

-گاله...نتن

-میتم....نی نی منی تو

همه کنار هم نشستیم و مهدیه برامون چای آورد، اسوده رو گذاشتم رو زمین سریع رفت سراغ

مهدیه، خیلی مهدیه رو دوست داشت، با هم رفتن تو باغ تا بازی کنن.

ثمین-چه خبر ژوان جان؟!

-سلامتی خبر خیر، تو چطوری اوش خوبه؟!

-سلام میرسونه، میخواست بیاد دیدنتون اما نشد

مامان-سرش سلامت عزیزم

ثمین-سلامت باشید

مامان-مامان اینا چطورن؟!

-خوبن زن عمو سلام رسوندن، اخر هفته مامان گفت میاد دیدنتون

-خوش اومد عزیزم؛ سرش سلامت باشه، من میرم بالا یه کم کار دارم شما راحت باشید

مامان که رفت، ثمین سریع اومد کنارم نشست

-ژوان این چه کاریه داری میکنی؟!

-چه کاری؟!

دستش و برد سمت دهنش و ناخونش و گرفت به دندون

-ثمین من میدونم دارم چه کار میکنم...

-دلم میخواد خفت کنم، تو هیچی نمیدونی

-میدونم، بگذریم، دَمِتِ چطوره؟! فرگل چطوره؟!

-اونا هم خوبن، یه ماهی میشه که ندیدمشون، سرشون شلوغه

-دلم میخواد فرگل و ببینم

-خوب خودت یه فرگل بیار دیگه..!

خندیدم و چیزی نگفتم

-من نمیدونم بهت چی بگم...واقعا نمیدونم

-هیچی نگو، میدونم دارم چه کار میکنم

-امیدوارم

با صدای زنگ چشمام و باز کردم، دستم و زدم روی ساعت و غلتی خوردم، دیروز روز خیلی خوبی بود بودن ثمین و اسوده باعث شده بود به گذشته سفر نکنم، به گذشته نرم، به ماکان و آراد و مریم و حمید و..... فکر نکنم، با فکر این که دیرم میشه از جام بلند شدم و آماده شدم.

تو آئینه نگاهی به سر و وضعم انداختم، مانتوی کوتاه سرمه ای رنگ با شلوار دم پا سرمه ای، شال
مشکی سرمه ای هم سرم گذاشته بودم، بایه ارایش ملیح، انگشترم و از روی پاتختی برداشتم و
انداختم دستم ... کیفم و گرفتم و از خونه زدم بیرون.

جلوی آزمایشگاه ترمز کردم و پیاده شدم، خانوم صباغی با ورودم اومد جلو و بغلم کرد

-سلام ژوان جون خوبی؟! -

-ممنون شما چطورید؟! -

-دلمون برات تنگ شده بود، دکتر هم اینجا بدون تو مثل همیشه نبود

خندیدم

-ای بابا، یعنی انقدر مهم شدم؟! -

-اره عزیزم خودت نمیدونی

-بقیه کجان؟! -

-الان پیدااشون میشه

-خیله خوب من میرم روپوشم و بیوشم و پیام

-باشه عزیزم

مانتوم و با روپوشم عوض کردم و برگشتم پشت میز، مریم و دیدم که داره میاد به خانوم صباغی

اشاره دادم چیزی نگه، خودمم رفت زیر میز

مریم -سلام سها جون چطور مطوری؟! این حوری ما نیومد؟! -

-سلام مریم جون نه هنوز

-من این و ببینم نفلس میکنم، دل برادرم و خون کرده

-وا؟! -

-هان؟! با این سرکار نیومدنش دیگه،

هول شده بود تو جواب دادن، بمیری مریم که داری گند میزنی، از زیر میز اومدم بیرون

-درن، من اینجام کم پشتم حرف بزن

-سلام خانوم بالاخره تشریف آوردید

-بله با اجازتون، این مکان کجاست؟!

-تو ازمایشگاه، داره روی ازمایشای خانوم محمدی کار میکنه

-جدی؟!

-اره دیروز بچه ها وقت نکردن

-باشه من میرم کمکش تو بیا پذیرش

-چشم

خندیدم و رفتم تو ازمایشگاه، خیلی هم اروم در و بستم، مکان اصلا متوجه ام نشد، از پشت بهش

نزدیک شدم و سرم و بردم نزدیکش

-کمک نمیخواید؟!

یکه ای خورد و با لبخند برگشت سمتم

-شیطون ترسوندیم

-سلام خسته نباشی دکتر...کمک میخوای؟!

-سلام بانوی من، فکر کنم امروز دیگه بتونم با خیال راحت به کارام برسم

لبخند زدم

-اخه چرا؟!

-چون بانو اینجاست

و بهم خیره شد با نگاهش داشت وجودم و ذوب میکرد

بهش لبخند زدم و از آزمایشگاه زدم بیرون، تا آخر روز ماکان با همه بچه ها شوخی میکرد و به کاراشون سرک میکشید، همه میگفتن به خاطر حضور دوبارم تو محل کاره که ماکان دوباره داره باهاشون شوخی میکنه، روپوشم و عوض کردم و برگشتم تو سالن

-بچه ها خسته نباشید خداحافظ

ماکان-صبر کن منم میام

-باشه

سوار ماشین شدم و منتظر شدم تا ماکان بیاد، از در آزمایشگاه اومد بیرون و سوار شد، بهش لبخند زدم

-ماشینت پس چی؟!

-بعدا برمیگردم برش میدارم

-باشه

-خوب بانو جان، بریم یه کافی شاپی جایی که من دلم برات بد تنگ شده

ماشین و روشن کردم و راه افتادم، بهش لبخند زدم

-باشه اقا ماکان

تا رسیدن به کافی شاپ هر دو سکوت کردیم، ماشین و پارک کردم و پیاده شدیم، ماکان اومد کنارم و دستم و تو دستش گرفت، مخالفتی نکردم لبخند زدم و وارد کافی شاپ شدیم

پشت میز نشستیم

-خوب بانو... من سفارش میدم

-باشه

گارسون و صدا زد

-لطفا دو تا بستنی شکلاتی

لبخند زدم

-هنوز یادته؟!

-یه جووری میگی انگار که سالهاست ازت دورم

سکوت کردم، چیزی نداشتم که بگم

-کی این جدایی تموم میشه؟!

سرم و گرفتم بالا و بهش خیره شدم، همون لحظه بستنیمون و آوردن، بعد از این که گارسون رفت

نگاهی بهش کردم

-ماکان

-جانم؟!

دلم لحظه ای به لرزه افتاد، چقدر یه مرد میتونه با محبت و با گذشت باشه

نگاهش وجودم و گرم کرد

-خیلی زود تموم میشه

لبخند زد

-یعنی کی؟!

-یعنی خیلی زود

-به نفع من؟!

جواب این سوال و دیگه نباید بهش میدادم

-ببینیم

نگاهش رنگ غم گرفت و سکوت کرد، اما بعد خیلی سریع به خودش اومد و از این چند روز گذشته تعریف کرد، از دلتنگیش از شوخیا و از بیحوصلگیاش و درداش گفت، منم بهش گوش دادم، چقدر بودنش بهم آرامش میداد و من ازش غافل بودم.

رسوندمش جلوی ازمایشگاه تا ماشینش و برداره

-مرسی بانو

-خواهش میکنم

سرش و آورد جلو و گونم و بوسید

-خداحافظ، مراقب باش، رسیدی زنگ بزن

-خداحافظ

راه افتادم و برگشتم خونه، تمام راه و تا رسیدن به خونه به ماکان فکر کردم، به تصمیمی که برای هر دومون گرفته بودم، به حسی که.....

اهی کشیدم و به چیزی فکر نکردم، ماشین و که داخل حیاط پارک کردم یه اس ام اس به ماکان دادم که رسیدم.

خسته و خراب بودم، میدونستم میخوام چیکار کنم اما انجام کارش برای روحم انگار سنگین بود، حس خستگی وافری داشتم، رفتم بالا ساعت ۷ بود، مهدیه تو سالن نشسته بود و فیلم نگاه میکرد ولی مامان نبود

-سلام خوبی؟!

-سلام ابجی خسته نباشی مرسی تو خوبی؟!

-مرسی عزیزم، مامان کو؟!

-پیش خانوم صالحی بعد هم گفت میره برای شام پیش مامان مریم جون

-باشه عزیزم، من میرم بالا یه کم کار دارم، شام داریم؟!

– حوصله نکردم درست کنم

لبخندی بهش زدم

– هر وقت گرسنت شد بیا بهم بگو غذا سفارش میدیم دوتایی حالش و میبریم

خندید و باشه ای گفت

رفتم تو اتاقم و لباسام و عوض کردم و خودم و انداختم روی تخت، دوباره هوس گذشته رو کرده بودم

تو مدتی که خبر نامزدی من و ماکان پیچیده بود از آراد خبری نبود، البته رابطش و با ماکان حفظ کرده بود، اما ماکان دیگه اون ماکان همیشگی نبود، وقتی با ماکان حرف زدم یه کمی با آراد سر سنگین شده بود.

دیروز مریم بهم گفت که قراره نامزد آراد از المان بیاد، احتمالا امروز میومد.

شلوار جین مشکیم و با پیراهن سفیدم پوشیدم و رفتم تا توی باغ قدم بزنم، دلم میخواست برم پشت عمارت عمو اینا اونجا رو به خاطر شلوغی و سبزی بیش از حدش دوس داشتم مثل جنگل بود، ماکان برای من و مریم یه طناب کلفت و محکم بسته بود تا تاب بازی کنیم، این هم از خرده فرمایشات مریم بود، همیشه یه چیزی بود که بخواد.

دلم میخواست برم تاب بخورم، وقتی به پشت عمارت رسیدم دیدم دختری روی تاب نشسته و متفکر داره به زمین نگاه میکنه، تعجب کردم یعنی این کی بود؟ ایه لحظه این فکر از سرم گذشت که باید نامزد آراد باشه اما چرا کسی برای ورودش سر و صدا راه ننداخته بود؟! چرا چیزی نگفته بودن

به چهرش دقیق شدم، اون اصلا حواسش به من نبود، موهای بلند و طلایی رنگی داشت که فر خورده بود، چشمای درشت و سبز رنگی داشت، پوست سفید با لکه های ریزی روی گونش داشت، لبهای کوچیکی هم تکمیل کننده چهره غریبش بود، بعدا فهمیدم که به اون لکای صورتش

کک و مک می‌گن، نزدیکش شدم و نگاهی بهش انداختم، سرش و آورد بالا و از دیدن من شوکه شد، یه جیغ کوتاه زد

-وای ببخشید نمیخواستم بترسونمت

یه دفعه یادم اومد زبون ما رو متوجه نمیشه

-این که نمیفهمه چی میگم

در کمال ناباوری گفت؛

-اشکال نداشت، تقصیر تو نبود

زبون شیرینی داشت، اصلا فکر نمی‌کردم که بتونه پارسی صحبت بکنه، لهجه خاصش زبونش و شیرین تر میکرد

لبخندی زدم

-بازم معذرت می‌خوام

خواستم از اونجا برگردم که صدام زد

-شوما ژوان هست؟!

سر جام وایسام

یعنی آراد از من براش گفته بود؟!

برگشتم سمتش

-اره من ژوانم

-خیلی دوست داشت تو رو دیدن کرد

خیلی متعجب بودم یعنی آراد چی بهش گفته؟!

-چرا؟!

-برای من زیاد از تو گفت

-کی؟!

-آراد

-اسمت چیه؟!

-دَمِت

-آراد چی میگفت درباره من؟!

-گفت نابینا بود، زیبا بود، کیلی مهربون بود

-جدا؟!

-چی گفت؟!

-واقعا اینا رو گفت؟!

-بله، الان تو تونست دید، کوشالم

-مرسی، من باید برم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

متعجب و عصبی برگشتم خونه، تا رفتم تو مریم و دیدم که نشسته تو حال و داره تلویزیون
میبینه

-سلام خوش اومدی؟!

-سلام جناب عالی کجا رفته بودی؟!

-ول کن مریم اعصابم به هم ریخته

نشستم کنار مریم و سرم و تو دستام گرفتم

-چی شده؟!

-اگه بگم شاخ درمیاری

-حالا بگو قول میدم شاخ ماخ در نیارم

-از دست تو،رفته بودم پشت عمارت عمو اینا یه کم تاب بخورم که دیدم یه دختره رو تاب
نشسته

مریم سریع پرید وسط حرفم

-خوب؟!داستان هیجانی شد ای ول،بزار برم یه کم تخمه بیارم

یکی زدم به بازوش

-بمیری مریم بس کن یه دقیقه

-من رفتم بیمارستان روزبه با این ضربه

-اه بس کن دیگه

-باشه بگو

-دختره نامزد آراد بود از المان اومده بود

مریم یه هو بلند داد زد

_____ه!

-یه بار دیگه حرف بزنی چیزی نمیگما

-ببخشید بگو بگو....

-اسمش دَمِت بود،من و میشناخت مریم...میگفت دوست داشته من و ببینه،تازه میگفت خیلی

هم خوشحاله که بیناییم و به دست اوردم

مریم یه دستی به ریشای فرضیش کشید

-مشکوک قضیه

-خسته نباشی حاج خانوم...مریم اعصابم ریخته به هم..چرا آراد باید بره این حرفا رو بزنه به اون دختره؟!خودش گفت آراد ازم بهش گفته..دارم دیوونه میشم

-برو بابا دیوونه نشو که ماکان هم باهات میاد

-میشه تو یه دقیقه جدی باشی و حرف نزنی؟!

به حالت نمایش زیپ دهنش و کشید و چشمکی برام زد و دست به سینه نشست

-الان دیگه زیپ و کشیدی؟!...پس ساکت بزار یه کم آرامش داشته باشم

دو دقیقه بیشتر نتونست اروم باشه، باز به حالت نمایشی زیپ و کشید و گفت

-اجازه هست ؟!

انگشتش گرفت بالا

خندم گرفته بود و از طرفی هم عصبانی شده بودم

-بنال

-بیا بریم اماده شیم الان ماکان میاد برای خرید

-ای وای راست میگی...

سریع رفتم و اماده شدم،مریم اومد تو اتاق و نگاهی بهم انداخت

-خاک تو سرت تو دو سوتنه داداش من و میپرونی

-با اخم نگاهش کردم

-چی میگی تو؟!

-یه دستی به صورتت بری بد نیستا

-حوصله ندارم

-تو حوصله نداری من که دارم،داداش بدبختم دل داره

زورم به مریم نرسید من و نشوند و شروع کرد به آرایش کردنم، برای آخر هفته هم که وقت
آرایشگاه داشتم، دیگه داشتم واقعا وارد این بازی میشدم

کارش که تموم شد لبخند گل و گشادی زد

-به به داداشم دیوونت میشه

-میشه تو بس کنی!؟

نگاهی به آینه انداختم زیبا شده بودم ولی خودم حوصله نداشتم، نشستم لبه پنجره و به باغ
خیره شدم، دیگه داشت پاییز میومد...

مریم هم اروم شده بود و حرفی نمیزد، با صدای در اتاق به خودم اومدم برگشتم سمت در ماکان تو
چهارچوب در وایساده بود و نگاهم میکرد، طوری نگاهم میکرد که حس کردم زیر نگاهش
ذوب میشم، سرم و انداختم زیر

مریم چند تا سرفه مصلحتی کرد

صدای ماکان بلند شد

-اگه...حاضرین بریم من تو ماشین منتظرم

من و مریم رفتیم و تو ماشین نشستیم، مریم بین راه پیاده شد گفت باید بره دیدن یکی از
دوستای دانشگاهش، دلم میخواست مریم و خفه کنم میدونستم بهونه آورده و خواسته ما رو با هم
تنها بزاره

یه کم معذب بودم نگاهی به ماکان انداختم و بعد به خیابونا خیره شدم، صدای ماکان من و به
خودم آورد

-امروز خیلی زیبا شدی...

سرم و انداختم زیر و زیر لبی ازش تشکر کردم

-یه کم عادی تر رفتار کن، ژوان یه کم هم به من فکر کن قول دادی که منو هم درک کنی

-راست میگی تقصیره منه من معذرت میخوام...بیشتر سعیم و میکنم

تمام روزمون به خرید حلقه و ایینه و شمعدان و این چیزا گذشت،اخرین چیزی که باید میخریدیم لباس بود...

با ماکان به لباسای عروس پشت ویتترین نگاه میکردیم...ماکان یه لباس و نشونم داد

-ببین این خوبه

نگاهی به لباس انداختم،یه لباس نباتی رنگ و دکلمته بود و چند تا چین زیر دامنش میخورد،لباس بیشترش از ساتن بود،یه تیکه هم از گوشه دامن لباس رو تور طرح دار پوشونده بود،یه تور خیلی زیبای خامه دوزی شده هم روی سر مانکن بود خیلی از لباس خوشم اومد،فقط زیادی باز بود

-ماکان این خیلی بازه

-زنونه مردونه جداست

-آخه

انگار خودش متوجه شد که منظورم چیه

-میدونم یه کم برات سخته ولی باید باهام راه بیای

و به چشمام خیره شد،نگاهم و ازش گرفتم و وارد مزون شدم

لباس و پرو کردم خیلی زیبا بود خیلی به تنم میومد و به دلم نشسته بود.

با ماکان برگشتم خونه ،همه درگیر کارای جشن بودن منم سعی میکردم نرم سمت عمارت عمو اینا دلم نمیخواست آزاد و دَمِت و ببینم...به مامان تو کارا کمک میکردم،ماکان جهیزیه نمیخواست ،ولی مامان دلش راضی نمیشد...میگفت باید مقدار پولی رو که برای عملم جمع کرده بود و بهمون میداد و ماکان و هم راضی کرد.

صدای مهدیه من و به خودم آورد

-وای ابجی من گرسنمه

بهش لبخند زدم و رفتم پایین

دو تا پیتزا سفارش دادم، وقتی پیتزا رو آوردن غذا رو روی میز چیدم و مهدیه رو صدا زدم، همین
موقع موبایلم زنگ خورد شماره ماکان بود

-الو

صدای نفس نفس زدن ماکان به گوشم رسید

-ماکان؟! خوبی؟!

صداش کشدار بود

-ژوان... من تو رو میخوام.... عزیزم عشقم.. لعنت.. لعنت به آراد

-ماکان چی شده؟ حالت خوبه؟

-من.....ژوان تو رو میخوام

خدای من این چرا صداش اینجوریه

نمیدونستم چش شده، نگرانش شده بودم

-ماکان خواهش میکنم چت شده؟!

-من تو رو میخوام فقط همین...ژوان؟

-جانم؟

ناخوداگاه این کلمه از دهنم در رفت

-بزار حرفام و بزnm باشه؟!

-گوشم با تو ا

-لعنت به این زندگی... لعنت به آراد... به من... چرا.. تو اول باید آراد و میدیدی؟!

یه کم مکث کرد، نفس نفس میزد و کلمات و میکشید

-چرا ژوان چرا؟!...کاش میتونستم کاری کنم که به هم برسید کاری کنم که با هم خوش باشید...ولی

غم بدی تو صداش بود، بغض تو گلوم نشسته بود

-ولی همیشه باید بمیرم که بتونم تو رو فراموش کنم، باید دیگه نباشم باید محــــو بشم که بزارم با آراد باشی....

صدای گریش داشت دیوونم میکرد، قدم زنان رفتم تو حیاط و روی تاب نشستم، خودمم گریه میکردم...این چه تقدیری بود که گریبانگیرم شده بود؟!

-ولی باز هم هر چی تو بگی هر چی تو بخوای ژوان.....همه این سالها من و نخواستی حرفی نیست...باشه...بازم من و نخواه...فقط باش...بزار تو هوایی که نفس میکشی نفس بکشم و زنده باشم...بزار

حق حق گریه امونم و بریده بود با صدای خش دارم گفتم

-تو کجایی ماکان؟!

صدای خس خس سینهش به گوشم میرسید

-فرقی هم داره؟!

داد زدم

-تو چی میگی؟!...معلومه که داره...مگه بهم قول نداده بودی که باهام راه بیای پس چی شد؟!...ماکان من....

نه الان نه...نمیتونستم وقتی هنوز هم ...خدای من...

-تو چی ژوان؟!

-می....میام پیشت کجایی؟!

صدای خندش اومد، صدای نفسهایش هر لحظه بلندتر و کشیده تر میشد، عصبی شده بودم.. نمیدونستم چش شده بود... گوشه قطع شد و صدای ممتد بوق تو گوشم پیچید... به گوشه تو دستم خیره شدم... ماکان همیشه تو خونه میموند... برگشتم بالا و رو به مهدیه گفتم

-خواهری الانا دیگه مامان میاد من باید برم... زود میام

-چیزی شده؟!

-نه عزیزم... ماکان کارم داره میرم و میام... شامت و بخور سرد شد

-باشه

-مراقب خودت هم باش

-چشم

سریع حاضر شدم و کلید و از تو کشوی پاتختیم بیرون کشیدم... سوار ۲۰۶ سفیدم شدم و رفتم، تمام راه و به ماکان فکر میکردم نمیتونستم قبول کنم که من باعث این حالش شدم... من داغونش کرده بودم.. حالا که به گذشته فکر میکنم میبینم خیلی هم سنگ دل بودم که اون حرفا رو بهش زدم... خدای من... جلوی در پارک کردم و با کلید در حیاط و باز کردم، وارد شدم... نگهبان با دیدنم از جاش بلند شد

-سلام خانوم دکتر

-سلام... دکتر تو واحدن؟!

-بله هستن...

-مرسی، خسته نباشی

با اسانسور خودم و به طبقه هفتم رسوندم و سریع پیاده شدم.. با کلیدم در و باز کردم و رفتم تو، باورم نمیشد ماکانی که همیشه مرتب و منظم بود و گاهی کارای منم انجام میداد این بلا رو سر خونه آورده باشه... روی کاناپه خوابش برده بود و دهنش باز بود... تمام اشپزخونه پر از ظروف نشسته و کثیف بود... تو سالن و اتاق خوابا کتاب و جزوء و لباس ریخته بود... دستی به پیشونیم

کشیدم و برگشتم تو هال....ماکان با لباسای کارش روی کاناپه بود...موبایلش و کنار دستش پیدا کردم با یه شیشه ودکا...حرصم در اومده بود ولی میدونستم که از زور غمی که به جونش چنگ انداخته بود ودکا خورده بود وگرنه هرگز لب به مشروب نمیزد...پیرهن خواب سفیدمم تو دستاش گرفته بود.

به حال پریشون خودم و ماکان و خونه نگاهی انداختم، همه اینا تقصیر من بود..رفتم از توی اتاق خواب پتو و بالشت برای ماکان اوردم، بعد رفتم پایین و ماشین و اوردم تو پارکینگ، به مامان زنگ زدم و گفتم شب خونه ام خیلی خوشحال شد.

روی کاناپه کناری ماکان چنبره زدم و رو تختی رو روی پاهام گذاشتم، به صورتش خیره شدم و برگشتم به روز ازدواجم.

تو ائینه به لباس بلند و زیبایی که تنم و پوشونده بود خیره شدم، باریکی کمرم و خوب به رخ میکشید، خیلی زیبا ارایش شده بودم...چشمام تو هاله ای از رنگهای تیره از همیشه درشت تر و ابی تر بود، موهام و فر ریز کرده بودن و دورم ریخته بودن و تور خامه دوزی شده نباتی رنگم روی موهام گذاشته بودن، بلندی تورم تا پایین باسنم میرسید، خیلی زیبا و خواستنی شده بودم، ولی هنوز هم دلم اروم نبود، هنوز هم غم داشتم، با صدای مریم به خودم اومدم

-به به چی شدی...دلم برای برادرم میسوزه

لبخندی زدم

-دیوونه ای ها دختر

-بیچاره چه جوری تا شب دووم بیاره

یکی زدم تو سرش و گفتم

-با این ضربه بری بیمارستان روزبه هم حفته ...

-چند بار از دست تو بستری شدم

خندیدم، خانوم ارایشگر صدام زد و شل و داد دستم گفت داماد داره میاد، شل و روی دوشم انداختم و کلاه شنلم گذاشتم روی سرم و کنار در منتظر موندم...مریم در و باز کرد و ماکان تو کت

و شلوار مشکی براق با یه دسته گل رز سرخ اومد تو، لبخندی به مریم زد و به من نگاه کرد...نیمی از صورتم تو سایه ای از کلاه شنل بود...مکت کرده بود و به من نگاه میکرد هیچی نگفت فقط نگاهم میکرد...مریم چند تا سرفه مصلحتی زد...سرم و گرفتم زیر

-داداش اگه چشم چرونیتم تموم شد اون دسته گل و بده و به حرف آقای فیلمبردار گوش کن
ماکان لبخندی زد و گل و داد دستم، ازش تشکر کردم...بدترین قسمت هم این ماجرا فیلمبرداری و عکاسی بود.

با هزار قر و فر اومدیم پایین و سوار ماشین شدیم، بعد هم رفتیم اتلیه و چند تا عکس گرفتیم دیگه داشتم جوش میاوردم از بس که میگفت دست و بیار بالا...بچرخ...برو عقب...بیا جلو...من حرصم گرفته بود و ماکان راضی و خوشحال لبخند میزد...با هم رفتیم تو باغ خونه مریم اینا...جلوی درب اذین بندی شده بود و صدای موسیقی کر کننده ای به گوش میرسید...پدر ماکان جلومون گوسفند قربونی کرد و با همه و همراهی مادرهامون وارد باغ شدیم...قسمتی از باغ و که درختا به هم نزدیک تر بودن و شاخه ها روی زمین ریخته بودن و جایگاه عروس و داماد درسته کرده بودن...روی کوزه های بلند و طرح دار هم شیشه گذاشته بودن و سفره رو چیده بودن...دلم مثل سیر و سرکه میجوشید...عمو و زن عمو بودن...ثمین هم اومده بود شکمش اومده بود بالا...اوش هم بود...آراد و دمت نیومده بودن...میترسیدم که آراد و بینم و متزلزل بشم....

عاقدا اومد و شروع کرد به خوندن خطبه ..قران جلوم باز بود و اروم میخوندم ولی باز هم استرس بدی به جونم بود...نمیدونم کی دفعه سوم شد که مریم به پهلوم سقلمه زد....

-چی میگی!؟

-بله رو بگو دیگه...

نفس بلندی کشیدم و سرم و انداختم زیر...ماکان سرش و نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد

-حالت خوبه!؟

سرم و تکون دادم

-من باهاتم نترس....همیشه کنارتم

نگاهم و به چشماش دوختم و سرم و گرفتم تا بله رو بگم اما....

چشمای مثل شب آراد جلوم سبز شد...با یه حال عجیبی داشت به من نگاه میکرد،یه حس غریب تو چشماش لونه کرده بود...قلبم از دیدن اون نگاه به درد اومده بود...یه لحظه دلم خواست همه چیز و به هم بریزم و به اغوشش پناه ببرم و بگم که چقدر عاشقشم...سر ماکان هم برگشت به سمت جایی که من بهش خیره بود...آراد و دید اما حرفی نزد...یه دفعه دستای دَمِت دور بازوی آراد حلقه شد...نفسم گرفت سرم و انداختم زیر صدای عاقد بلند شد

-زیر لفظی عروس خانوم و بدید

مادر ماکان یه دستبند زیبا و ظریف به دستم بست

-عروس خانوم وکیلیم!؟

نفس عمیقی کشیدم

-با اجازه مادرم بله

همه با هم کل کشیدن و کف زدن....ماکان هم بله داد،حلقه ها رد و بدل شد،غم تو چشمای ماکان نشسته بود میدونستم داره عذاب میکشه ولی اون همه چی رو میدونست...من بهش گفته بودم،مریم با لبای خندون جلوم سبز شد و ظرف عسل و گرفت جلومون

-بفرما عروس خانوم اول شما

با تردید انگشت کوچیکم و زدم به عسل و گذاشتم تو دهن ماکان...صدای دست زدن بلند شد..ماکان هم همین کار و کرد...

بعد از اینکه همه کادوهاشون و دادن..آراد درحالی که دست دَمِت و گرفته بود اومد سمتمون

-تبریک میگم خوشبخت بشین...داداش هوای دختر عموی ما رو داشته باش

ماکان دست آراد و فشرد و گفت

–حتما...

یه پوشه ابی رنگ گرفت سمتم و بهم نگاه کرد

–این چیه؟

–کادوی ازدواجت...باید میدادم به تو چون بیشترش حقه تو ا

پوشه رو گرفتم توش و نگاه کردم چون خوندن برام مشکل بود یه کم طول کشید تا به محتوایش
پی ببرم...آراد تمام حق و حقوق من و مامان و بهمون پس داده بود...یه حساب بانکی ..با پول
زیاد...یه سند ویلا..و چند تا سند خونه

–باید میدادیش به مادرم پسر عمو

–اول حق تو بود...خودت میتونی بدی به مادرت...من دینم و ادا کردم

دَمِت دستش و دراز کردم سمتم و با لهجه شیرینش بهم تبریک گفت...ماکان دستم و گرفت و بهم
کمک کرد تا بریم داخل عمارت...زنونه و مردونه جدا بود.

پوشه ابی رو دادم به مامان...خیلی خوشحال شد

گفت خودش میدونسته چون آراد مدت زیادی بود که به دنبال کارای ما بود...چطوری عمو رو
راضی کرده بود و نمیدونستم مهم این بود که مامان خوشحال بود و حقمون و پس گرفته
بودیم...مامان تصمیم گرفت وسایلش و جمع کنه و بره تو یکی از اون خونه ها زندگی کنه....

با ماکان روی کاناپه نشستیم

–حالت خوبه؟

–اره خوبم

–وسائلت و جمع کردی؟

–با مریم جمع کردم

–خوبه..به مامانت گفتی؟

-اره نگران نباش

روز خوبی بود ولی بیشتر به فکر و خیال من و آراد گذشت آخر مجلس بود که مریم با شیطونی من
و ماکان و بلند کرد...تا با هم برقصیم...وقتی دستش و گذاشت روی شونه برهنم تنم مور مور
شد...سعی میکردم زیاد به ماکان نگاه نکنم...رقصیدن هم بلد نبودم و همه رقص و خود ماکان
رهبری میکرد...سرش و نزدیک گوشم کرد

-خیلی زیبا شدی...

-مرسی

سرش و بیشتر نزدیکم کرد و کنار گردنم و بوسید...خشک شدم با این کارش...یه کمی ازش فاصله
گرفتم

-خواهش میکنم...

با التماس بهش خیره شدم

-میدونم

با هم برگشتیم و نشستیم سرجامون....

بعد از این که لباسم و عوض کردم با ماکان برگشتیم تو باغ عمو اینا و من چمدونم و برداشتم

مامان-مراقب خودتون باشید

-چشم..میایم دنبالت

-نگران من نباش عزیزم...من میرم تو یکی از این خونه ها خبرتون میکنم

ماکان جان پسر...جون ژوان و جون تو

ماکان-خیالتون راحت...از چشمام بیشتر هواش و دارم

-خوشبخت بشید...خدا به همراهتون

مامان و بوسیدم و با ماکان رفتیم سمت ماشین، برای آخرین بار نگاهی به عمارت بلند و سفید عمو
 اینا انداختم... به تمام خاطراتی که داشتم بدرود گفتم و سوار شدم... ماکان راه افتاد... حرفی نزد و
 چقدر من ممنون همین سکوتش بودم... گریم گرفته بود اما نمیخواستم ماکان و ناراحت
 کنم... شیشه رو دادم پائین و سرم و یه کمی از شیشه بردم بیرون
 -نکن... خطرناکه ژوان جان...

جوابی بهش ندادم...

ماشین و کشید کنار و ترمز کرد... اومد سمت من و در و باز کرد...
 -بیا پایین یه کم هوا بخور حالت بهتر میشه...

سری تگون دادم و اومدم بیرون... به در ماشین تکیه دادم و به اسمون خیره شدم... دلم خیلی
 گرفته بود... خودمم با این حس بدی که به جونم نشسته بود درگیر بودم... دلگیر بودم، از خودم از
 زندگی... از آراد... بغض به گلوم چنگ مینداخت... دستی دور شونم حلقه شد، سرم و گرفتم بالا و
 نگاهی به ماکان انداختم... بغلم کرد منم اعتراضی نکردم... سرش و آورد کنار گوشم و زمزمه کرد
 -گریه کن... اروم میشی

منم گریه کردم، انقدر گریه کردم و اشک ریختم که تقریباً داشتم از حال میرفتم، هق هقم اوج
 گرفته بود... ماکان مرتب دستش و روی کمرم به گردش درمیآورد و نوازشم میکرد
 -بسه دیگه... ژوان... خواهش میکنم. داری منم نابود میکنی

من و از خودش جدا کرد و صورتم و بین دستاش گرفت
 -ژوان گریه نکن... تموم شد...

تو عمق چشماش غرق شدم... انقدر خوب و مهربون بود که نمیتونستم بهش آسیبی برسونم
 روی چشمام و بوسیدم و کمکم کرد تا سوار بشم، یه کم بهم اب داد...

راه زیاد طولانی نبود... قرار بود یه مدت کوتاهی رو تو شمال سپری کنیم و بعد برگردیم بریم
 کرج... دایی ماکان به کمک مجوز پزشکی میخواست یه آزمایشگاه بزنه و مدیریت اونجا رو میداد

دست ماکان...مریمم از این قضیه خوشحال بود چون میتونست کنار ماکان کار کنه....نفهمیدم کی
چشمام گرم شد...وقتی بیدار شدم که روی دستای ماکان بین زمین و اسمون تو حرکت
بودم...تکونی به خودم دادم

-خیلی خوابیدم؟

-نیاز داشتی...در سالن و با پاش باز کرد و رفت تو

-بزارم زمین میتونم پیام

-میخوام خودم بانو رو ببرم تو اتاق اشکالی داره؟

چیزی بهش نگفتم دیگه نمیتونستم این حق و ازش بگیرم...من و گذاشت روی تخت و پیشونیم و
بوسید

-بگیر راحت بخواب...منم وسائل و میارم تو و جا به جا میکنم....

-آخه

-آخه بی آخه...راحت باش...

به اتاق نگاهی انداختم...خیلی بزرگ نبود...یه تخت یه نفره با یه کمد برای لباسا و یه میز کوچولو
کنار پنجره..این ویلا هم مال دایی ماکان بود ..بهمون اجازه داده بود یک ماهی رو اینجا سر کنیم
...کنار پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم...هوا گرگ و میش بود...همه چیز تو سایه ای گم
شده بود...مانتوم و از تنم بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم...خودم و روی تخت انداختم و خوابم
برد.

با نوازش دستی روی گونم از خواب بیدار شدم ماکان بود که داشت با لبخند نگاهم میکرد،

--صبحت بخیر بانو...بلند شو که بریم یه لذتی از این هوا ببریم

-صبح بخیر..

خدا رو شکر که بلوزم استین بلند بود چون با ماکان راحت نبودم...

دست و روم و شستم و رفتم سالن پایین...یه سالن بزرگ بود که قسمت راستش و یه میز نهار خوری ۱۲ نفره میگرفت و قسمت چپش رو مبلاي سلطنتی و کاناپه های راحتی گذاشته بودن...سرکی کشیدم تو اشپزخونه ماکان نبود

-ماکان کجایی؟

-من اینجام روی تراس

رفتم روی تراس..باورم نمیشد به قدری منظره پیش روم زیبا بود که زبونم بند اومده بود...جلوی پام و گلبرگهای رز سرخ میپوشوند...یه میز سفید و گرد کوچیک ...ماکان دست به سینه جلوم ایستاده بود و با لبخند تماشام میکرد...پیش رومم جنگل و کوهای سر به فلک کشیده بود...ذوق زده شدم...پاهام و روی نرمی گلا کشیدم و خودم و رسوندم به ماکان...دستم و تو دستش گرفت و سر انگشتم و بوسید

-بانوی من خوشت اومد؟

لبخند زدم

-خیلی

صبحانه رو تو فضای کاملاً اروم خوردیم و بعد با هم رفتیم کنار دریا...

یک هفته ای از رفتنمون به شمال میگذشت تو این مدت ماکان همش کنارم بود و مثل پروانه دورم میگشت،لحظه ای نمیگذاشت به فکر برم و ناراحت باشم...وجودش برای من نعمت بزرگی بود...شبا هم مثل یه دوست خوب و مهربون گونم و میبوسید و برمینگشت تو اتاق خودش...بههم پیشنهاد داد برای سال آینده کنکور شرکت کنم...منم قبول کردم...بههم قول داد کمکم کنه تا قبول بشم...تازه از خواب بیدار شده بودم...شلوار جین مشکیمم و با تی شرت فسفری رنگم پوشیدم و موهام و شونه زدم و مرتب رفتم پایین...ماکان هنوز خواب بود...صبحانه رو آماده کردم و میز و روی تراس چیدم...گوشی ماکان زنگ خورد...دیشب که با هم فیلم نگاه میکردیم روی

عسلی وسط سالن جا گذاشته بودش....نگاهی به صفحه موبایلش انداختم...یه نفس عمیق کشیدم، و جواب دادم

-بله؟

-سلام دختر عمو...خوش میگذره؟ ماکان چطوره؟

-سلام پسر عمو مرسی سلام میرسونه...دمت چطوره؟...زن عمو اینا، ثمین همه خوبن؟

-خوبن....ماکان هست؟

-خواایده...

سرم و گرفتم بالا تا برم تو اشپزخونه که ماکان و دیدم..لبخندی بهش زدم

-بیدار شد..گوشی؟

ماکان با لبخند گوشی رو از دستم گرفت

-سلام داداش..

-

-سلامت باشی....شما چطورین؟

-

خوشحال شدم به سلامتی...اگه شد میایم..

-

-نه دیگه قول نمیدم...ما اینجائیم فعلا شاید نتونیم بیایم

-

-خیله خوب...قوربونت..خدا حافظ

ماکان با لبخند گوشی رو قطع کرد و اومد کنارم، دستش و انداخت دورم و سرم و بوسید،

-صبحت بخیر بانو

-صبح شما هم بخیر..بیا صبحانه آماده است

-بریم عزیزم

با هم صبحانه خوردیم ،سوالی از ماکان نپرسیدم میترسیدم با سوالم ناراحتش کنم...اون هم چیزی نگفت.

ذهنم مشغول این بود که آراد ،ماکان و چه کار داره...بعد از صبحانه با همدیگه رفتیم یکی از بازارهای محلی اطراف ،بازار خیلی شلوغ بود برای همین ماکان دستش و انداخته بود دورم و نمیذاشت ازش دور بشم

-ماکان حواسم هست...

-اینجا پر نامرده نمیخوام تنت به تنشون بخوره

لبخند زدم و چیزی نگفتم...

جلوی یکی از دست فروشا وایسادم،یه لباس محلی کردی ابی رنگ چشمم و گرفت....برام جالب بود تو این بازار...تو شمال؟...لباس کردی؟ اون هم به این قشنگی...جلوش وایسادم و به ماکان لباس و نشون دادم

-وای این چقدر نازه...

-اره..

-اما چطور میشه تو شمال باشه؟

-این بازار محلیه....هر سال از همه جای کشور جمع میشن اینجا و لباس و تنقلات محلی رو میارن برای فروش...

-چه جالب...

-دوس داری این لباس و؟

-خیلی..

-پس برش میداریم... اقا این لباس چند؟

-قابل نداره...

-مرسی

-... (....) تومان

ماکان پولش و حساب کرد، یه کمم خرید کردیم برای خونه و برگشتیم...

-بانو اون لباس و بیوش تا ببینیم چه جوریه؟

-باشه الان میپوشمش

یه پیرهن بلند حریر کله غازی رنگ با گلای زرد و قرمز رنگ که روش کار شده بود، یه جلیغه کوتاه و ابی تیره منجق دوزی شده با یه کلاه کله غازی رنگ که دور تا دورش رو منجق و اویزه ازش اویزون بود، خیلی خوشگل بود... شلوار بامزش و هم پوشیدم انقدر تو تنم قشنگ بود که خودم هض کردم... یه کمربند تیکه ای طلایی رنگ هم داشت مثل سکه کنار هم بودن و جلوی کمربند روی شکمم مثل یه خورشید چند رنگ بود... موهامم از یه طرف جمع کردم و اوردم جلو... از پله ها رفتم پایین.. ماکان روی کانپه نشسته بود و سرش و تو دستش گرفته بود... یه سرفه مصلحتی کردم

-اهم...

ماکان سرش و آورد بالا و نگاهم کرد... چشماش ستاره بارون شده بود، بهم خیره بود و پلک هم نمیزد... از جاش بلند شد و روبروم وایساد... دستی کشید به صورتم...

-خیلی قشنگ شدی بانو... معرکه شدی...

-مرسی... میرم درش بیارم

لبخندی زد و نشست سر جاش..

مامان چند بار باهامون تماس گرفته بود، اون هم خونه رو عوض کرده بود... نزدیک خونه ما یه خونه گرفته بود... بهم گفت یه نفر دیگه هم به خانوادمون اضافه شده..

- کی مامان؟

- یه دختره ناز و قشنگ.. مثل خودت مادر جون

- جدی؟.. کی هست؟

- اسمش مهدیه است هنوز بچه است با مریم اوردیمش با ما زندگی کنه، باباش میخواست برای کثافت کاریای خودش این بچه رو بفروشه

- خدای من... نه!

- اره مادر.. خریدمش.. انقدر نحیف و لاغره که نگو

- بیچاره... از مریم و مامان تهمینه اینا چه خبر؟

- خوبن.. دیروز اینجا بودن.... شما کی میاید مادر جون؟

- اخر هفته برمیگردیم....

- باشه مراقب خودتون باشید.. به ماکان جان سلام برسون

- به روی چشم... خدا حافظ

گوشی رو که قطع کردم با لبخند به ماکان نگاه کردم

- سلام رسوند

- سلامت باشه

- مامان یه دختر و خریده ماکان، باباش میخواست بفروشتش که سر رسیدن

- راس میگی؟

-اره دلم خیلی براش سوخت...عجب دنیای پستی شده

-تو غصه نخور خدا رو شکر که به موقع رسیدن

-اره بازم شکر

-یه چیزی بهت میگم...امیدوارم خونسردی خودت و حفظ بکنی...

-چیزی شده؟

-اروم باش و به حرفام گوش کن

سری تکنون دادم و به لبای ماکان خیره موندم

-راستش اون روز صبح که آراد تماس گرفته بود برای عروسیشون دعوتمون کرد

زیر چشمی نگاهی به من کرد تا عکس العملم و ببینه

منم سعی میکردم به روی خودم نیارم...اون هم حق زندگی داشت...حقش بود...سعی کردم

خونسردیم و حفظ کنم

ادامه داد

-من اول به خاطر حال تو قول حتمی ندادم..گفتم ببینم چی میشه...ولی بعدش اصرار کرد و قسم

داد...مجبور شدم قبول کنم...

حالا هم اگه تو بگی نریم نمیریم

باز هم به من نگاه کرد،یه کم حالم بد شده بود ولی باید با این قضیه منطقی برخورد میکردم و

نمیزاشتم که ماکان ازم برنجه

لبخند تلخی به ماکان زدم

-اون هم حقشه....میریم عروسیش نگران من نباش

از جام بلند شدم و برگشتم تو اتاقم،از پنجره اتاق به دشتای اطراف خیره شدم،نگاه کردن به

مناظر هم ارومم میکرد...

-وسائلی جا نداشتی؟

-نه همش و برداشتم

-خیله خوب بیا بریم

-بریم..

در و قفل کردم و دنبال ماکان از ویلا اومدم بیرون، تو این یک ماه خیلی ارومتر شده بودم....داشتم
با خودم و ماکان کنار میومدم....

سوار ماشین شدم و ماکان و راه افتاد....

۴ ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم به کرج، راه جهانشر و درپیش گرفت و جلوی یه در بزرگ
مشکی رنگ نگه داشت...رو کرد به من

-خوب بانو..این هم خونه ما رسیدیم

لبخند زدم

-باید قشنگ باشه

-اره هست...یه ساختمون اروم و دنجه...

نگاهی به خیابونای اطراف انداختم...جهانشهر درست مثل شمال بود...خیابونای بلند با درختای
سر به فلک کشیده و زیاد

گل هم زیاد داشت...کلا جای مناسب و خوبی بود

ماشین و برد داخل پارکینگ و برگشت سمتم

-به خونتون خوش اومدید بانو

لبخند زدم

-مرسی

وسائل و با کمک نگهبان آورد بالا، کلید و انداخت و در اپارتمان و باز کرد...

چمدونا رو گذاشت کنار در و اومد تو....

-خوشت اومد؟

-بزار اول نگاه کنم بعدا بپرس

دستی کشید تو موهاش

-اره حواسم نبود...منم چمدونا رو میبرم تو اتاق

لبخند زدم و چیزی نگفتم...

در اپارتمان و که باز میکردی...سمت چپ یه اشپزخونه دلنشین بود،ام دی اف های رنگ تیره با ترکیبی از وسائل اشپزخونه قرمز و سیلور خیلی قشنگ بود و به چشم میومد...پیش روت هم یه سالن بزرگ بود...مبلا به رنگ یاسی بودن و فرش بادمجونی رنگ بود...پارکت هم قهوه ای تیره بود....

قسمت راست سالن و یه راهرو کوتاه داشت....دو تا اتاق خواب بود...یکی از اتاق خوابا با تخت دو نفره ابی و سفید پر شده بود،فرش ماکارانی سفید رنگی هم کف اتاق بود....یه عکس بزرگ از من روی دیوار نظرم و جلب کرد...متعجب نگاهی به عکس انداختم...خدای من..کی این عکس و انداخته بودم؟!...دقیق تر شدم به عکس...پنجره اتاقم و شناختم...روی لبه پنجره نشسته بودم و زانو هام و بغل زده بودم...در حالی که به باغ خیره بودم...

عکس خیلی معصوم و زیبایی شده بود...از اتاق اومدم بیرون و به اتاق کناری رفتم...یه تخت یه نفره با یه قفسه کتاب و یه میز تحریر تو اتاق بود....موکت طوسی رنگ و پرده قرمزی هم داشت....تازه وقتی پرده رو دیدم فهمیدم که تراس هم داره....از تراس به بیرون نگاهی انداختم...همه خونه ها بین درختا گم شده بودن خیلی جای باصفایی بود.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت چپ سالن...یه اتاق داشت...در و که باز کردم با دنیایی کتاب رو به رو شدم...از خوشحالی یه جیغ خفیف زدم...من عاشق کتاب بودم و حالا یه کتابخونه بزرگ و شیک رو به روم بود.

در و بستم و برگشتم تو سالن...ماکان کنار این اشپزخونه به من نگاه میکرد

-پسندیدی؟

-خیلی...

-برو لباست و عوض کن ...غذا سفارش بدم

-نه...من درست میکنم

-خسته ای بدو برو

سرم و تکون دادم و رفتم تو اتاق خواب...از بین لباسام یه لباس پوشیده تر و انتخاب کردم تا هر دومون راحت باشیم،یه شلوار برمودای سفید رنگ با تی شرت قرم پوشیدم و موهام و باز کردم و ریختم دورم...

رفتم تو اشپزخونه...دلم هوس نسکافه کرده بود....

-ماکان نسکافه کجاست؟

-تو کابینت بالای گاز

-برو لباست و عوض کن تا من نسکافه میارم

-باشه...الان غذاها رو میارن...زنگ زدن در و بزن ولی ازشون تحویل نگیر تا پیام...لباست مناسب نیست

خندم گرفته بود

-چشم

نسکافه رو آماده کردم و بردم تو سالن و روی میز عسلی گذاشتم، گوشه‌ی رو برداشتم تا به مامان
خبر بدم... با دومین بوق گوشه‌ی رو برداشت

-بله؟

-سلام مامانی خوبی؟ خواهر جدیدم خوبه؟

-سلام به روی ماهت عزیزم... خوبه تو و ماکان خوبید؟

-مرسی سلام میرسونه

-سلامت باشه... خونه‌ی ای دیگه مادر؟

-اره فدات شم... ادرس و بهت بگم بنویسی؟

-اره مادر جون صبر کن

-باشه

ماکان با یه رکابی جذب سفید رنگ و گرمکن مشکی نشست کنارم و یکی از نسکافه‌ها رو
برداشت و سر کشید،

-ای داغ بود

خندیدم

-از بس بچه‌ای دیگه... معلومه که داغه تازه اوردم... راستی یه قلم و کاغذ بیار ادرس مامان و
بگیرم

-صبر کن...

-باشه...

-الو بگو مامان جان

-یادداشت کن... جهان شهر... خیابان.....

-باشه مرسی عزیزم...چه خبر خوبی؟

-اره نگران من نباش..میایم پیشت بعدا

-قدمتون سر چشم...خداحافظ

-خداحافظ

-اماده شدی؟

-یه لحظه صبر کن ماکان..

وای خدا جون نمیتونم زیپ این و بکشم....نمیخواستم از ماکان کمک بگیرم ولی مجبور بودم

-میشه یه لحظه بیای تو

-باشه

در و باز کرد و اومد تو...سریع به موهام یه تاب دادم که بره پشت سرم،تا باز بودن لباسم به چشم نیاد

-چی شده؟

-راستش....

-بگو

-میشه زیپ لباسم و ببندی؟...دستم نمیرسه..

لبخند زد

-اره برگرد تا برات ببندم

برگشتم و موهام و یه سمت جمع کردم،اروم زیپ و کشید بالا...نفس گرمش به گردن برهنم میخورد،یه جوری شده بودم...تا زیپ و بست رفت بیرون

-من تو ماشین منتظرتم..

-باشه

ماکان که رفت یه نفس عمیق کشیدم و به خودم تو ائینه نگاه کردم، یه پیراهن کوتاه ابی رنگ تا سر زانو که روش و تور مشکی طرحدار میپوشوند و یه پاپیون مشکی رنگ هم روی کمرش از کنار داشت با یه ساق بلند و مشکی رنگ، یه کت کوتاه مشکی رنگ هم روش پوشیده بودم... پیرهنم دکلته بود و یه کم اذیتم میکرد... تو تنم مرتبش کردم و موهام و یه طرف جمع کردم... شال و کیفم و برداشتم و زدم بیرون.

ماکان ساکت بود و حرفی نمیزد... تو کت و شلوار طوسی رنگ براقش خیلی شیک شده بود،

-ماکان چیزی شده؟

به زور لبخند زد

-نه عزیزم چیزی نیست

-آخه...

-نگران نباش بانو... خیالت راحت باشه

دیگه چیزی نگفتم... شاید با خودش فکر میکرد که من به خاطر جشن امروز باز هم... وای خدایا من چقدر باعث عذاب و رنج ماکانم...؟

با توقف ماشین سرم و گرفتم بالا و به اطراف نگاهی انداختم... با کمک ماکان از ماشین پیاده شدم، صدای موزیک کر کننده ای به گوش میرسید...

به عمارت بلند و سفید رنگ پیش روم نگاه کردم دوباره به این خونه برگشتم ولی برای چی؟....

این بار به عنوان یک مهمون و عضوی از خانواده اومدم نه برای خدمتکاری... نه برای....

با افتادن شئی روی زمین چشمام و باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم... ماکان زده بود به موبایلش و افتاده بود روی پارکت.... تازه داشت خوابم میبرد.... داشتم تو گذشته غرق میشدم.

با سستی از جام بلند شدم و گوشیش و برداشتم.... و گذاشتم روی میز عسلی...

سرش تقریبا از روی مبل اویزون شده بود و پتو از روش کنار رفته بود... سرش و بلند کردم و گذاشتم روی کوسن مبل و پتوش و مرتب کردم... برگشتم سر جام و پتو رو کشیدم روی خودم.... دلم گرفته بود.. از جام بلند شدم و پرده رو کنار زدم و به اسمون خیره شدم.... ماه تو اسمون میدرخشید و خودنمایی میکرد.... عاشق ماه بودم... از وقتی دوباره بینائیم و به دست آورده بودم عاشق دیدن ماه بودم.

برگشتم و روی مبل نشستم.... نگاهی به ساعت انداختم ۲:۳۰ صبح بود..

یه کتاب روی میز بود برش داشتم و نگاهی بهش انداختم... اشعار فریدون مشیری بود... با کتاب رفتم تو اتاق و روی تخت نشستم.... کتاب و باز کردم

..زهر شیرین

تو را من زهر شیرین خوانم ای عشق،

که نامی خوشتر از اینت ندانم.

وگر - هر لحظه - رنگی تازه گیری،

به غیر از زهر شیرینت نخوانم.

تو زهری، زهر گرم سینه‌سوزی،

تو شیرینی، که شور هستی از توست.

شراب جام خورشیدی، که جان را

نشاط از تو، غم از تو، مستی از توست.

بسی گفتند: - «دل از عشق بگیر!

که: نیرنگ است و افسون است و جادوست!»

ولی ما دل به او بستیم و دیدیم

که او زهر است، اما ... نوشداروست!

چه غم دارم که این زهر تبآلود،

تنم را در جدایی میگذارد

از آن شادم که در هنگامهی درد،

غمی شیرین دلم را مینوازد.

اگر مرگم به نامردی نگیرد:

مرا مهر تو در دل جاودانیست.

وگر عمرم به ناکامی سرآید؛

تو را دارم که مرگم زندگانیست.

فریدون مشیری

این صفحه تا خورده بود....به قدری این شعر زیبا بود که به چشمم اشک نشست...کتاب و بستم و باز هم برگشتم به گذشتم.

ماکان کنارم ایستاد و دستم و توی دستش گرفت...چشمش و روی هم گذاشت

-من باهاتم

دستش و فشردم

-مرسی که هستی

با هم وارد باغ شدیم.. مامان ترجیح داد تو جشن ماکان شرکت نکنه.... البته دلیل اصلیش بیماری مهدیه بود.. خیلی سخت مریض شده بود و مامان میخواست مراقبش باشه و کنارش باشه....

با ماکان پشت یکی از میزا نشستیم.... مانتوم و دراوردم و روی پشتی صندلی اویزون کردم...

ماکان با لبخند بهم نگاه میکرد

-حالت خوبه؟

-اره نگران نباش من خوبم

با اعلام ورود عروس و داماد از جامون بلند شدیم و کنار هم ایستادیم.. ماکان دستم و تو دستش گرفت و بهم نزدیک تر شد.

آراد و دَمِت به میز ما هر لحظه نزدیک تر میشدن.... دَمِت تو لباس سفید رنگ و دکلتش زیباتر به نظر میرسید....

یه لباس سفید رنگ بود که قسمت بالاش با ساتن کار شده بود.... و دامنش هم چند چین متوالی میخورد....

آراد نگاهی به من انداخت و با سر سلام کرد منم متقابلا همین کار و کردم...

دست دَمِت و تو دستم فشردم

-تبریک میگم

-مگسی

بهش لبخند زدم... به آراد هم تبریک گفتم.. اون هم ازم تشکر کرد و باهم رفتن و نشستن... قبلا با هم عقد کرده بودن و این فقط یه جشن بود....

ماکان دستم و توی دستش فشرد و با هم نشستیم.

کم کم پیست رقص شلوغ شد و همه شروع کردن به رقصیدن... من و ماکان هم گه گذاری با هم حرف میزدیم و گاهی هم نگاهی به جمعیت رقصنده میکردیم.

-میای برقصیم؟

-اچه...من بلد نیستم...عروسیمون و که یادته؟

لبخند زد

-یادمه ولی من هستما بانو

-باشه

دستش و آورد جلوم و منم با ناز نوک انگشتام و گذاشتم تو دستش...با هم رفتیم وسط و ماکان
من و تو اغوشش گرفت و اروم شروع کرد به تاب دادن خودش منم سعی کردم خودم و با ریتم
رقصش هماهنگ بکنم...دستم و حلقه کردم دور گردنش...قدم تا زیر گلوش بود...من و به خودش
فشارد و زیر گوشم زمزمه کرد

-میدونستی امروز خیلی خوشگل شدی؟...اگه مجرد بودی صد نفر دنبالت میومدن...

خندیدم

-غلو نکن ماکان

سرم و گرفتم بالا...ماکان داشت به من نگاه میکرد

-غلو چیه؟...راس میگم...من زیباترین بانوی دنیا رو دارم

لبخند زدم

-ممنون

اهنگ که تموم شد هر دومون نشستیم...ثمین اومد کنارم نشست..تپل شده بود و چهرش بامزه
تر از همیشه بود

-خیلی خوش امدید

-مرسی عزیزم...نی نی چگونه؟

-دستی به شکمش کشید

-خوبه عزیزم..تو چطوری زندگیت خوبه؟

نگاهی به ماکان انداختم

-اره همه چی عالیه

با اهنگی که پخش میشد...همه کف زدن و عروس و داماد برای رقص رفتن وسط...دَمِت خیلی
قشنگ خودش و تو دستای آراد تاب میداد....

یه روز با تشنج دیگه هم برای من گذشت....ماکان از انچه فکرش و میکردم مهربونتر بود....عشقی
که تو نگاهش بود هر روز باعث میشد بیشتر و بیشتر بهش اعتماد کنم.

از روی تخت بلند شدم و رفتم تو سالن و روی کاناپه ای نشستم و پتو رو کشیدم روم....میخواستم
حواسم به ماکان باشه...خوابم گرفته بود و چشمم به زحمت باز میشد.

دیگه نفهمیدم کی خوابم برد...وقتی چشمم و باز کردم روی تخت بودم...به ساعت کنار پاتختی
نگاهی کردم....ساعت ۹ و نشون میداد

-ای وای خدا دیرم شد

از جام تقریبا پریدم که تازه متوجه موقعیتم شدم...من خونه بودم اونم روی تخت....نگاهی به
خودم انداختم مانتو و شلوار تنم نبود....بلکه تاب و شلوارک زرد رنگ کوتاهی تنم بود...این کار
ماکان بود...کس دیگه ای نبود که بخواد این کار و برام انجام بده...

با کلافه گی دستی کشیدم بین موهام...از جام بلند شدم..حتما ماکان رفته بود سرکار...با همون
لباس رفتم تو سالن و ولو شدم روی مبل عجیب خوابم میومد...یه کمی چشمم و بستم و سرم و
تکیه دادم به پشتی مبل...چند دقیقه که گذشت...دستی رو روی موهام حس کردم...با ترس از
جام پریدم...ماکان بود که با لبخند بهم نگاه میکرد...دستم و گذاشتم روی قلبم

-تو که من و ترسوندی...وای

یه دفعه یاد وضعیتم افتادم... سرخ شدم و خواستم برگردم تو اتاق که ماکان مچ دستم و توی دستش فشرد...

—کجا؟

—خوب..لباسم و عوض کنم

—فکر کنم به اندازه کافی برای یه زن و شوهر مناسبه

نفسم و محکم فوت کردم بیرون...خدایا الان نه...من نمیخوام اینطوری بشه...دستم و کشید و من افتادم تو بغلش....من و نشوند روی پاش و دستش و حلقه کرد دور تنم...دلم میخواست فرار کنم...از خجالت در حال اب شدن بودم....هیچ وقت اینطوری جلوی ماکان لباس نپوشیده بودم.... دستش و کشید روی بازوی لختم و به گردش در آورد...تنم مور مور شد با این حرکتش...لبش و به بازوم نزدیک کرد و بوسید.

چشمام و به هم فشار دادم تا کاری نکنم که باز هم ماکان اذیت بشه....

—دلم برات قدر یه دنیا تنگ شده....ژوان؟

به چشمام خیره شد و روی چشمام و بوسید

—دیگه بس نیست؟

—چی؟

—همین دوری....همون قراری که باهام گذاشته بودی...بس نیست؟!

خودمم میدونستم در حقش بدی کردم...میدونستم که باعث عذابش بودم ولی ترس داشتم..میترسیدم...

—نمیخوای جوابم و بدی؟

به چشمای پر از غمش خیره شدم تا اوادم حرفی بزنم لبام مهر بوشش شد..با عشق و کمی خشونت لبام و میبوسید..حس کردم دارم نفس کم میارم..دستم و گذاشتم رو شونش و هولش

دادم عقب...از روی پاش اومدم پایین و سریع رفتم سمت اتاق...ماکان با یه خیز بلند خودش و به
من رسوند و از پشت بغلم زد

-ماکان...!؟

کنار گوشم و بوسید...باز هم حس کردم تنم مور مور شد.....

-جونم؟

برخورد نفسهای داغش با تن برهنم داشت حالم و خراب میکرد

-ازم نخواه که باز هم صبر کنم...دیگه نه

من و برگردوند سمت خودش و روی دستاش بلندم کرد...حراص تمام خونه دلم و پر کرده
بود...رفت سمت اتاق و روی تخت گذاشتم...دلم میخواست میشد ازش فرار کنم...با اینکه...

به چشمای سیاه و خمارش نگاه کردم...ذره ذره عشق و محبت بود...تنش داغ داغ بود...طوری که
وقتی با تنم برخورد کرد...سوختم...تمام تنم و بوسه بارون کرد و برام از عشق گفت...اما من
ساکت بودم و حتی کلمه ای هم نگفتم...لباسم و که کف اتاق انداخت...چشمام و بستم.

یه جیغ زدم و از درد به خودم پیچیدم...حس میکردم تمام سلولای بدنم درد دارن...درد و با تمام
وجودم حس میکردم...ماکان ترسیده بود و مرتب نوازشم میکرد

-عزیزم اروم باش...ببخشید...لعنت به من..تقصیره منه...همه چی تقصیره منه

حتی تو این وضعیت هم خودش و مقصر میدونست...از اتاق رفت بیرون...ملافه رو دور خودم
پیچیدم و لبم و به دندون گرفتم...ماکان برگشت و کنارم نشست...یه قرص و با یه لیوان اب بهم
داد...از شدت دردی که تو تنم نشسته بود...میخواستم فریاد بزنم...انقدر به خودم پیچیدم و لبم و
گاز گرفتم که شوری خون و تو دهنم حس کردم.

کم کم پلکام سنگین شد و خوابم برد...نمیدونم چقدر خوابیدم...وقتی چشمام و باز کردم که
ماکان پریشون بالای سرم نشسته بود و به من نگاه میکرد...تا چشمای بزم و دید لبخند
زد...دستی به سرم کشید و پیشونیم و بوسید

-بهتری؟

با کم رویی سرم و تکون دادم

-بهتره یه دوش بگیری...

-اوهوم

انگار حس کرد با وجودش معذبم...از جاش بلند شد

-من میرم بیرون..اگه چیزی خواستی صدام بزن

-باشه..

ماکان که رفت به سختی از جام بلند شدم و رفتم حموم...یه دوش ابگرم حالم و جا آورد...همونجا تو وان سرم و تکیه دادم و رفتم تو فکر...نمیتونستم به ماکان خرده بگیرم..اون حقش بود...این من بودم که یه عمر باعث عذابش بودم...شیر اب و بستم و زدم بیرون...موهام و خوب خشک کردم و بلوز و شلوار قرمز رنگی پوشیدم...چشمم خورد به قرصی که کنار پاتختی بود...یه لیوان اب هم کنارش بود..قرص و خوردم و از اتاق رفتم بیرون..نمیشد که خودم و از ماکان قایم بکنم..با کم رویی روی یکی از مبلا نشستم و سرم و گرفتم زیر....چند دقیقه بعد دستی جلوم اومد

-بیا این و بخور برات خوبه

به لیوانی که تو دستای ماکان بود نگاه کردم...نسکافه...داغ داغ بود...یه نفس سر کشیدم...تمام تنم سوخت اما اهمیتی ندادم....یه جورایی دلخور بودم.

ماکان نشست کنارم و دستش و حلقه کرد دور تنم...

-بهتری؟

-اره

سرم و گرفتم بالا و بهش خیره شدم

-ماکان من دیگه میرم..

دستم و گرفت

–کجا؟

–پیش مامان...یادته که یه قولایی به هم داده بودیم...

–بله خوب یادمه...اما با اتفاقی که افتاد اون قول هم دیگه از بین رفت

–داری چی میگی؟...تو بهم قول دادی

–فکر کردی میشینم و نگاه میکنم تا اون آراد عوضی و انتخاب کنی...فکر کردی میزارم که بیاد و

تو رو ساده ازم بگیره و بره؟!

–داری چی میگی؟...نمیفهمم

–اگه انتخابت منم که باید بمونی...ولی وقتی قصد رفتن میکنی یعنی انتخابت اون عوضیه

–ماکان!!!!

–بله..

–من...خوب اخه...

–دیروز آراد بهم زنگ زده بود

–آراد؟

–اره

–چه کارت داشت؟

–با خودت نگفتی که چرا ماکان لب به مشروب زده؟

–چرا اما این چه ربطی به آراد داره؟

از جاش بلند شد و عصبی شروع به قدم زدن کرد

- باز داری از اون دفاع میکنی... من خسته ام ژوان چرا نمیفهمی... بریدم... دیگه طاقتم طاق شده... خسته ام

و بلند داد زد

- خدااااااااااا

- ماکان تو رو به خدا بگو ببینم چی شده؟

- هنوز هم منتظری یه خبری از یار برات بگم؟... ژوان این همه سال با من زندگی کردی ولی باز هم من و ندیدی؟... ولی باز هم آراه؟

بغض تو صداس نشسته بود. انگشت اشارش و زد به سینه

- من... من و ندیدی... من و نمیبینی... منی که به خاطر تو از همه چیز و از همه کس میگذرم... ژوان ندیدی.. نخواستی....

با بغض حرف میزد... دلم ریش شد از دیدن این نگاه و این افکارش... آراه من ندیده بودمش.... نخواسته بودمش... ولی... الان نه ماکان نه... الان میترسم نکن این کار و میترسم ناامیدت کنم... خستت کنم و باز هم بشکنم برای همین ازت وقت میخوام... درکم کن باز هم مثل همیشه... اروم و منطقی باش ماکان

رفت تو اتاق کتابخونه و در و محکم به هم زد...

یعنی آراه بهش چی گفته بود که انقدر بهم ریخته؟..

سرم و زدم به پشتی مبل و برگشتم به گذشته

روزهام از پی هم میگذشت... ماکان کمک میکرد تا درس بخونم... میخواستم دانشگاه شرکت کنم... مریم هنوز هم با حمید درگیر بود... هنوز میزدن تو سر و کله همدیگه و کل کل داشتن... گاهی انقدر بحثشون بالا میگرفت که مریم گریه کنون میومد پیشم و ازم میخواست راهنمائیش کنم... اما من چیزی جز دلداری براش نداشتم... دانشگاه شرکت کردم و منتظر موندم تا جوابش بیاد... بچه ثمین به دنیا اومده بود یه دختر زیبا درست مثل ثمین... میدونستم که همین

روزا باید از اوش جدا میشد.. برای همین زمزمه های برگشت آراد به ایران شروع شد... مدتی بود که با دَمِت رفته بود المان... و با نبودش من راحت تر با زندگی کنار میومدم.

زنگ در به صدا دراومد... در و باز کردم مریم بود

-تو چطوری اومدی بالا؟

-خوب از در دیگه انیشتین

-بابا ارسطو... میگم یعنی من که در و باز نکردم...

-اهان... در باز بود نگهبانی هم که من و میشناخت راهم داد دیگه

-بیا تو... برو بشین

در و بستم و رفتم سمت اشپزخونه

-چی میخوری؟

-ودکا

چشمام چهار تا شد و برگشتم سمت مریم

-جان؟!!!!

-اخره ایکیو... باید من چی بخورم.. ژوان یه جوریم

-چی شده؟

-ببین دو تا اب پرتغال بیار.... روح و جونم تازه شه برات میگم

باشه ای گفتم و با اب پرتغال برگشتم تو سالن

-بگو...

-خیلی هولیا... بزار این اب پرتغال از گلومون بره پایین بعدا

دیگه چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد...این یا یه گندی زده یا خیلی شوکه است که اینجوری
داره رفتار میکنه

-ژواان؟

-بله؟

-چیزه...اهان..نه..

-چته تو بگو دیگه

-حمید خوب ..اون ازم خواستگاری کرده

لبخند زدم

-وای راست میگی این که خیلی خوبه...مبارک باشه

-چی چی و مبارک باشه...اگه...سرکاری باشه چی؟

-انقدر با هم کل انداختید نمیدونی سرکاری یا نه اره؟

-دقیقا مشکلم همینه

-من به ماکان میگم خوب بره تحقیق کنه و باهاش صحبت کنه...خیالت راحت باشه

-مرسی

اهی کشید و دستش و زد زیر چونش

-میگما...تو نمیخوای ما رو عمه کنی؟

-فعلا زوده هم تو جوونی برا عمه شدن هم من برای مادر شدن

تلفن زنگ خورد...گوشی رو برداشتم..ثمین بود

-سلام خوبی؟...اسوده چطوره..اوش؟

-مرسی خوبیم...تو و ماکان خوبید؟

-قربانت مرسی

-ژوان میشه امروز بیای اینجا

-چیزی شده؟

-آراد و دَمِت اومدن خونه ما برای مشکل من و اوش...تو از اول هم در جریان این موضوع بودی..میخوام تو هم باشی

-اوش خوب نشده؟

-بیا حالا

-بزار به ماکان خبر بدم بعدا میام

-باشه فعلا

-فعلا

گوشی رو قطع کردم

-چی شده ژوان؟

-آراد و زنش برگشتن ایران

-نه!!!!

-لوسن بابا ولشون کن و بهشون محل نده...تو الان زندادا خودمی

-بله شما خیالت راحت باشه

با وسواسی خاص یه دست مانتو و شلوار شیک از کمد کشیدم بیرون..یه مانتو و شلوار سورمه ای کوتاه با نوارای نقره ای روی لبه استینش...یه چاک هم از پشت مانتو داشت...یه تونیک سفید.مشکی خیلی قشنگ تن کردم و بعد هم مانتو و شلوارم و پوشیدم...یه ارایش ملیح...شالم و گذاشتم سرم و کیف دستی کوچیک مشکیمم برداشتم...تا اومدم از خونه بیام بیرون یادم اومد که به ماکان خبر ندادم میخوام برم...برای این که تنشی بین من و ماکان یا بین اون و آراد

نباشه....موبایلم و از جیب کوچیک کیفم بیرون کشیدم و همین طور که از پله ها پایین میرفتم
شمارش و گرفتم...دو تا بوق خورد تا برداشت

-الو سلام خانومی خودم...چه عجب به ما زنگ زدی؟

-یه نفس بگیر عزیزم بد نیست

خندید و ادامه داد

-اخه وقتی صدات و میشنوم میفتم رو دور

-مرسی ماکان تو چطوری خسته نباشی..

-مرسی بانو....جانم چی شده؟

-راستش میخواستم بهت بگم....ام..

-چیه بگو عزیزم...

همین لحظه رسیدم به لابی ساختمون...از اونجا اومدم بیرون

-راستش میخواستم بگم ثمین زنگ زده بود....میگفت آراد اینا از المان برگشتن....به خاطر مشکل

ثمین و اوش....ازم خواست برم پیشش منم قبول کردم...خواستم در جریان باشی

یه لحظه ساکت شد و حرفی نزد....صداش رنگ غم داشت وقتی شروع به صحبت کرد

-باشه بانو...مراقب خودت باشبدون که همیشه عاشقتم

لبخند زدم و دستم و برای تاکسی تگون دادم

-تو همیشه خوبی..خداحافظ

صدای ریزش به گوشم رسید

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و انداختمش تو کیفم... و سوار شدم به راننده ادرس دادم..بعد ساکت شدم....نمیدونم چرا هنوز هم بعد از یکسال دوری و بی خبری دلم برای دیدنش تو سینم بی قرار می‌کنه....میدونم که درست نیست....خودم میدونم که کارم اشتباهه قلبم داره برای یکی دیگه میزنه اما نمیدونم باید چه کار کنم؟...نمیدونم چه طور میشه جلوی طپش قلبم بگیرم؟...اصلا میشه من یه روز عاشق ماکان بشم؟...همین مرد خوبی که تا به امروز حتی ازم نخواست به بوسمش....

همین مردی که با بدی و خوبی من ساخت...همینی که داره بهم کمک می‌کنه تا زندگی کردن و یاد بگیرم....ترقی...ارامش...اسایش... همه اینها رو بهم داده...اما نمیدونم چرا هنوز هم قلبم تو سینه برای یکی دیگه بی قرار می‌کنه....این گناه منم دارم هر روز تو شعله های این گناه میسوزم...خدایا دستم و بگیر...به دلم یه راهی و نشون بده که فقط به عشق ماکان ختم بشه.... مردی که حتی تا امروز با من نبوده و ازم چیزی نخواست

با توقف ماشین به خودم اومدم...کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم...چند ماهی میشد که به دیدن ثمین نیومده بودم دلم براش تنگ شده بود.

یه نفس عمیق کشید...زنگ و زدم و منتظر شدم...صدای ثمین تو گوشم پیچید
-بله..

-منم باز کن

-بیا تو

قدم هام و محکم برداشتم و وارد خونه ویلایی نسبتا بزرگشون شدم...به خودم گفتم ژوان محکم باش...قوی باش....نزار پی ببره که هنوز هم مهمه...قوی باش دختر...قوی
هر چیزی تو این خونه ممکنه در انتظارم باشه...

در سالن و باز کردم و رفتم تو...یه سلام دادم...نگاهی کردم به اطراف کسی جز اوش و ثمین نبود....ثمین اومد سمتم و صورتم و بوسید

-خوش اومدی عزیزم...

-ممنون...اقا اوش خوب هستید؟

-متشکر خوش اومدید

-خوش باشید...پس اسوده کوچولو کو؟

ثمین-الان میارمش فعلا که خوابیده

-باشه عزیزم بزار راحت باش

ثمین-الان دادش هم میاد

سرم و تگون دادم و چیزی نگفتم..همین موقع صدای زنگ ایفن بلند شد ثمین رفت سمت ایفن و بعد با خوشحالی رو کرد به ما

-داداشه...

تا ورود آراد به خونه به خودم دلداری دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...همین که وارد

سالن شد از جام بلند شدم و یه اخم مصنوعی چاشنی صورتم کردم نمیخواستم چیزی

بدونه...دوس داشتم هنوز هم فکر کنه ازش عصبیم...

یه سلام بلند و بالا دادو بعد دَمِت اومد تو...با لهجه شیرینش اومدسمتم و شروع کرد احوالپرسی

-سلام...جووان...حالت کوب بود؟...اگای ماکان خوب بود؟

-سلام مرسی عزیزم...خوبه سلام میرسونه

-سلام و چه طور رسوند؟...عجیب بود؟

-منظورم این نبود

تا خواستم توضیح بدم آراد یه چیزی به زبون المانی بهش گفت و بعد هم لبخند زد..دَمِت هم رو کرد سمت من

-فهمیدم...مغسی..

آراد-چطوری دختر عمو؟...رفیق ما چطوره؟

-ممنون شما بهتری پسر عمو...سلام داره

به کنایه کلامم پی برد و چیزی نگفت..بعد رو رد سمت اوش

-ببینم تو با زندگیت میخوای چه کار کنی مرد؟...میخوای چقدر دیگه بهت بدم تا دست از سر خواهرم و خواهر زادم برداری؟...چرا ادم نمیشی تو...خدا یه دختر به اون خوشگلی و سالمی بهت داده...یعنی عرضه نداری نگهش داری..این همه مدت خواهر بیچاره من و عذاب دادی بس نبود؟..پس کی میخوای به خودت بیای و بفهمی هان؟

اوش با لبخند بهش نگاه میکرد...تعجب کردم این همه آراد بهش حرف زد و اون با لبخند بهش نگاه میکرد؟

لباش و با زبون تر کرد

-آراد جان..همه حرفات صحیح درسته که من ادم ه/و/س/ بازی بودم ..درسته خراب بودم...د/خ/ت/ر/ باز بودم...ولی الان ادم شدم...الان زنم و دخترم و دوست دارم نمیخوام هم از دستشون بدم...من به ثمین بد کردم میدونم...مدتی ازارش دادم بهش زخمه زبون زدم ولی بعدش فهمیدم که یه فرشته است...رفته رفته بهش عادت کردم...یه هو به خودم اومدم و دیدم که عاشقشم...نمیخوام ترکشون کنم

خندیدم برای ثمین خوشحال بودم از چشمای ثمین مشخص بود که اون هم به اوش علاقه داره
آراد لبخند زد

-پس ما رو واسه چی کشوندید اینجا؟

ثمین-برای سورپرایز...مگه این که به این دلیل پاشی بیای دیگه دادش

لبخندی زدم و از جام بلند شدم

-خوب من دیگه میرم..

اوش-کجا ژوان خانوم؟

-راستش فکر میکردم مشکلی هست...خدا رو شکر که مسئله ای نیستش...من دیگه میرم خونه
ماکان هم میاد باید بریم جایی

این و دروغ گفتم چون ماکان ۳ ساعت دیگه میومد خونه...الان تازه ساعت ۲ بود..

ثمین-بمون دیگه میخوایم خودمونی جشن بگیریم

-اگه که اینطوره باید بهم میگفتی تا به ماکان هم بگم....

-بخشید..خوب الان بهش بگو..

-آخه....

-بمون دیگه

سری تگون دادم و گوشیم و برداشتم و رفتم رو تراس به ماکان خبر دادم...اون هم خوشحال شد
و گفت خودش و میرسونه.

با بلند شدن صدای در به خودم اومدم و چشمام باز کردم...ماکان عصبی از اتاق زده بود بیرون و
داشت تو حال قدم میزد....سرم و از پشتی مبل جدا کردم و رفتم سمتش..نمیدونم چرا ولی فقط
یه لحظه حس کردم الان وقتشه که براش همه چی رو توضیح بدم..دستشو تو دستم گرفتم
....متعجب بهم نگاه کرد و اخماش و کشید تو هم ...درکش میکنم چون واقعا خیلی درد
کشیده،من و خیلی تحمل کرده..باهام کنار اومده و دوسم داشته حالا دیگه طاقتش طاق شده...
-میشه با هم حرف بزنیم؟

یه کم عصبی بود و این و تو کلامش هم بهم نشون داد

-که دوباره از آراد خان بگی اره؟!

و تیز بهم نگاه کرد...لبخند تلخی زدم و دستاش و محکم فشردم

-خیلی وقته که دیگه آراد تو ذهن من نیست

بغض کردم...

-خیلی وقته که یکی دیگه تو ذهنمه....یکی دیگه تو قلبم نشسته

با بهت به من خیره بود و حرفی نمیزد...

یه قطره اشک نشست روی گونم

-خیلی وقته که تو تموم خونه دلم و پر کردی و نمیدونی

پلکاش و بهم زد...باورش نمیشد..میتونستم درکش کنم...از روی ناباوری پلکاش و بهم میزد...

خیلی وقته که عاشقتم و شیرینت

دیگه کارام دست خودم نبود نمیخواستم این دفعه هم به خاطر آراد یه چیز مهم و تو زندگیم از

دست بدم..اشک میرختم...صورتم خیس شده بود و دلم و غصه گرفته بود...چون از دست آراد

ناراحت بودم..نمیدونستم چی به ماکان که گفته که اینجوری بهمش ریخته بود..

ماکان دستش و از تو دستم کشید بیرون و صورتم و تو دستاش قاب گرفت

-یه..یه بار دیگه بگو که چی گفتی؟

و ناباور به من زل زد

بین گریه لبخند زدم

-دوست دارم

من و به خودش فشرد و سرم و بوسید...

نمیدونم چرا گریم شدیدتر شد ..خودم و بیشتر به ماکان فشردم....روی سرم دست کشید

-اروم باش خانومم اروم باش عزیزم...چرا گریه میکنی؟

با بغضی که تو گلوم نشسته بود جوابش و دادم

-ما..ماکان...من بهت خیلی بد کردم خودم و نمیبخشم..

-نه اینطور نیست...تو از اول هم بهم گفته بودی که یکی دیگه رو دوست داری

-ولی اون که ادم نبود...نبود..نبود

دستم و مشت کردم و کوبیدم به سینه ماکان...

دستم و تو دستش گرفت و بوسید...روی دستاش بلندم کرد ...من و برد تو اتاق خواب و نشوندم
روی تخت...اشکام و پس زد...

-بس نیست؟

-ماکان!

-جون دلم؟

-خیلی دوست دارم...حتی یه ذره هم به عشقم شک نکن...اگه...اگه تا الان بهت نگفتم برای این
بود که سر در گم بودم...نمیدونستم هنوز هم حسی به آراد دارم یا نه...هنوز هم درگیر بود...تو این
مدتی که ازت دور بودم فهمیدم که دلم دیگه براش تنگ نمیشه...دلم برای تو تنگ میشد...برای
تو....

حتی این و به خودمم اعتراف نمیکردم که دلتنگتم...دوست دارم...فقط میرفتم به گذشته و فکر
میکردم...کارم شده بود این....

دستش و گرفتم تو دستم

-تو رو خدا هیچ وقت ترکم نکن ماکان ...

با التماس به چشماش خیره شدم

بهم لبخند زد و دستم و فشرد

-هیچ وقت ترک نمیکنم جات تا همیشه تو قلبمه

من و تو اغوشش گرفت و لبم و اروم بوسید...یه کم ازش خجالت کشیدم...خواستم بلند شم که
دستم و کشید

-کجا خانوم؟

-برم یه چیزی برای نهار درست کنم

-نهار و ولش ...من و بچسب

خندیدم...یکی زدم به سینهش...

-شیطون نشو..پاشو بریم من خیلی گرسنه

با هم از روی تخت بلند شدیم و برگشتیم به سالن

ماکان از بیرون غذا سفارش داد و دوتایی با خنده و شوخی خوردیم...بعد از نهار به ماکان گفتم

بره استراحت کنه...گوئم و بوسید و رفت تا یه کم بخوابه

منم رفتم تو اتاق مطالعه...دوره کردن گذشته برام گاهی تلخ و گاهی شیرین بود

وقتی مکالمه رو قطع کردم...برگشتم و نشستم سر جام زیاد راحت نبودم...

به ثمین گفتم اجازه بده برم تو اتاقش تا استراحت کنم،راحت نبودم بشینم...

رفتم تو اتاق مهمونشالم و از روی سرم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم...اعصابم به هم

ریخته بود...نگاهی به ساعت انداختم ۲:۳۰ بود...

این همه مدت و تا اومدن ماکان باید چه کار میکردم؟! لعنت به من لعنت به این زندگی...خدایا...

گوشی رو برداشتم و یه زنگ به مریم زدم...برنداشت..انقدر فکرش مشغول به حمید بود که

احتمالا باز هم رفته تو حیاط و داره فکر میکنه...به پهلوی چرخیدم....کم کم خوابم برد...نمیدونم

چقدر خوابیده بودم...وقتی چشم باز کردم که آرام دیدم...روی تخت نشسته بود.

با اخم خودم و جمع و جور کردم

-تو اینجا چه کار میکنی؟!...خجالت نمیکشی؟

-اومدم باهات حرف بزنم

شالم و از کنارم چنگ زدم...انداختمش روی سرم

-حرفی برای گفتن هم مونده؟

با عجز بهم نگاه کرد... دلم نمیخواست حتی لحظه ای رو کنارش باشم.. ممکن بود عشقم کار دستم بده!

-ژوان خواهش میکنم گوش کن

-بگو ولی سریع

نگاهی به ساعت مچی دستم انداختم، ساعت ۴:۳۵ بود... به نیم ساعت دیگه ماکان میرسید...

-قبلش بقیه کجان که تو اومدی اینجا؟

-اسوده یه کم تب داشت بردنش دکتر، دَمِت هم خواست که باهاشون بره... ولی من موندم

پاهام و از روی تخت بلند کردم و درست نشستم

-منتظرم

-راستش... ژوان دارم داغون میشم،

با بهت بهش خیره شدم

-از چی؟.. پسر عمو چی شده؟

-از عشق تو

انگار که بهم برق ۲۲۰ ولت وصل کرده باشن، از کوره در رفتم و یکی زدم زیر گوشش

-اون موقع که باید میگفتی حرفی نزدی، الان که پای دو نفر دیگه تو زندگیمون باز شده یادت

افتاده عاشقی؟!... واقعا که

اومدم برم که مچ دستم و گرفت

-صبر کن! من اون موقع نمیتونستم

-چرا؟

-ماکان حالش خراب بود، بابا و مامان راضی نبودن...وضعیت ثمین اسفبار بود...همه چی ریخته بود به هم...خیلی با بابا اینا دعوا کردم به خاطر تو ولی جوابم فقط فحش و خاموشی بود...مامان قهر میکرد..غذا نمیخورد...دعوا میکرد..دیگه نمیدونستم باید چه کار کنم

-من چرا چیزی نفهمیدم؟

-تو سرت گرم بود...گرم کارای عروسی ثمین، هر چی این در و اون در زدم نشد که نشد، فکر میکردم اگه با ماکان ازدواج کنی فراموشت میکنم، فکر میکردم اگه بهت بگم که نامزد دارم...همه چی تمومه.....اما...

ساکت شد...دستم و اروم از دستش کشیدم بیرون و بهش خیره شدم، من داشتم میسوختم که اون روزا بهم بگه براش بمونم و دوستم داره...و حالا اینا رو میگه؟...قطره اشکی نشست روی گونم..دلم خیلی از دنیا گرفته بود...یه لحظه حس کردم باید بگم که هنوزم عاشقم..اما...ماکان چی؟...اونی که همیشه برای من زندگی کرده چی؟

ناخودگاه یه قطره اشک از چشمم فرو ریخت...آراد سرش و گرفت بالا و ادامه داد:

-زنگ زدم به دَمِت...اون همیشه تو المان باهام کنار میومد...همکلاسیم بود...با هم درسمون و تموم کردیم...دَمِت به من علاقه داشت...خیلی من و دوست داشت...ولی من از همون موقع هم تو رو میخوام

یه نفس عمیق کشیدم و اشکم و پس زدم..بلند داد زدم

-آراد؟؟

بهم نگاه کرد

-همیشه از تو براش میگفتم...وقتی هم که از المان برگشتم و تو رو تو باغ دیدم دلم ضعف رفت...نمیدونی چقدر خوشحال بودم...کسی رو که همیشه دوست داشتم ...جلوی چشمام بود...باز هم درباه تو با دَمِت حرف میزد...اون روز بهش زنگ زدم و ازش خواستم بیاد ایران و با من ازدواج کنه...تعجب کرده بود...انقدر خوشحال شد که دیگه چیزی از تو نپرسید...اما وقتی اومد ایران...تازه انگار که یادش اومده بود...ازم پرسید درباره تو...منم همه چی رو بهش

گفتم...ژوان من مجبور بودم با دَمِت ازدواج کنم...بهش گفتم که داری ازدواج میکنی...گفتم
میخواوم فراموش کنم...اما بعد از این مدت هم نتونستم...ژوان هنوز هم قلبم برای تو میتپه...

خواست ادامه بده...که دستم و گرفتم بالا...با بغضی که تو گلوم نشسته بود بهش گفتم

-ازت متنفرم...تو من و فروختی...به چی رو من نمیدونم...فقط میدونم که من و فروختی...ازت
متنفرم که..الان داری با این حرفات به دَمِت خیانت میکنی...من دارم با گوشام به ماکان خیانت
میکنم.....من نمیخواوم خیانت کنم....

با گریه از اتاق زدم بیرون...به ساعت دستم نگاه کردم ۵:۱۵ بود...رفتم تو حیاط و لب حوض
نشستم...

رفتم تو فکر...من چرا وایسادم و به حرفای آراد گوش دادم...چرا؟،

دستم و زدم به اب و پاشیدمش رو خودم...از جام بلند شدم و تو حیاط یه کم قدم
زدم...میخواستم اول تمام اینا رو به ماکان بگم

بعد هم برای ارضای کنجکاویم باید درباره همه چی با آراد صحبت کنم..

صدای زنگ در من و به خودم آورد....در و باز کردم ماکان بود...بدون لحظه ای تامل خودم و
انداختم تو اغوشش و زدم زیر گریه...

دستی کشید به سرم

-چی شده خانوم من؟

-ماکان؟

-جون دلم بگو چی شده؟

من و آورد تو و در و بست

گریم گرفته بود به یغه پیراهن ماکان چنگ زده بودم....من و نشوند لبه حوض و دستم و تو
دستش گرفت،

-بانوی من چی شده؟

-ماکان!

-جون دلم بگو ببینم چی شده؟

دستش و آورد جلو و اشکام و از روی صورت تم پس زدم،

-بگو دلم ترکید خانوم

با بغضی که تو گلوم نشسته بود شروع کردم

-ماکان....امروز آراد اومد تو اتاق و باهام صحبت کرد....بعد از این که انقدر...من و عذاب داد اومده

میگه دوستم داره...میگه نتونسته من و فراموش کنه...گفت دَمِت و دوست نداره و. مجبور شده

باهاش ازدواج کنه...

نگاهی به ماکان انداختم از حرص صورتش منقبض شده بود و فکش و به هم فشار میداد،

-مرتیکه چطور جرات کرده بیاد و این حرفا رو به ناموس من بزنه...؟!

دستش و زد به هم

-لعنتی...لعنتی...خجالتم نمیکشه..کجاست این نامرد؟!

دست ماکان و گرفتم

-تو رو خدا چیزی بهش نگو،دعوا راه نندازه جون ژوان

-چرا قسم میدی!دارم دیوونه میشم..انگار تو تنم اتیش انداختن...خدای منلعنت به تو

آراد...لعنت...خودت گفתי که ژوان و نمیخواهی عوضی خودت گفתי

شوکه به ماکان نگاه کردم،یعنی آراد از منم با ماکان صحبت کرده بود؟!خدای من تمام این مدت

میدونست و تحمل کرده؟!ماکان! تو چرا انقدر خوب و مهربونی...تو چرا انقدر خوبی؟!چرا.....؟

-ماکان؟!مگه بهت چیزی گفته؟

دستی کشید تو موهایش و از جاش بلند شد..

-وقتی همه چی رو براش تعریف کردم،وقتی گفتم عاشق بودم و عشقم و از دست دادم...سعی کرد اروم کنه،من که نمیدونستم آراد به تو علاقه منده...نمیدونستم..بهش گفتم که عاشقت شدم....گفتم از وقتی تو رو دیدم خواب و خوراک ندارم.....خواب شب ازم فراری شده..گفتم چشمت ارامش و از من گرفته...اول یه کم درهم شد و حرفی نزد...زدم رو شونش و بهش گفتم -بگو ببینم پسر چرا ناراحتی؟!چرا رفتی تو فکر؟من قول میدم دختر عموت و خوشبخت کنم اما جوابی نداد و از خونه زد بیرون...متعجب بودم....نمیدونستم چرا آراد این کار و کرد؟!یعنی چش شده بود...فردای همون روز بود که اومد خونه ما....نگاهی به من انداخت

-باشه ماکان با دختر عموم صحبت میکنم

یه لحظه خوشی تمام بدنم و در برگرفت....خیلی خوشحال شدم...اما یاد دیروز افتادم..اخمام و کشیدم به هم و بهش گفتم

-راستش و به من بگو چرا دیروزی انقدر عصبی شده بودی؟

دستی کشید بین موهایش...

-ازم نپرس منم چیزی نمیگم..

-ولی من باید بدونم حقمه...

-نه تو هیچ حقی روی من نداری ماکان،اصرار نکن...داغونم نکن

اون لحظه بود که به خودم لرزیدم فهمیدم باید حسی به تو داشته باشه که اینجوری عذابش میده...

با ناراحتی بهش خیره شدم

-اگه تو بهش علاقه داری من میکشم کنار

با سردرگمی نگاهی به من کرد

-باز هم با تو ازدواج میکنه فرقی نداره...

-تو داری چی میگی پسر؟

-نمیتونم چیزی بگم ماکان...دست کم امروز نه

سر درگم نگاهی به آراد انداختم...اون هم رفت.

همین لحظه صدای در حیاط بلند شد، ثمین اینا اومدن تو ماکان هم ساکت شد و دیگه حرفی نزد...دست من و گرفت و کمک کرد تا از جام بلند شم...

ثمین با لبخند بهمون نزدیک شد

-خوش اومدید اقا ماکان...

-خیلی ممنونم

اسوده رو از بغلش گرفتم

-چش شده بود گوگولی ما؟

-تب داشت یه کمی

ماکان با دَمِت و اوش احوالپرسی کرد ...همه گی با هم رفتیم بالا و تو سالن نشستیم....دَمِت از جاش بلند شد

-من رفت دیدن کرد...چرا آراد نبود..

ثمین -برو عزیزم...احتمالا رفته استراحت کنه

-شاید

رفت بالا و ما هم کنار هم نشستیم، دست ماکان و تو دستم فشار دادم و زیر گوشش گفتم

-خودت و ناراحت نکن...به خاطر من...خواهش میکنم

سری تکون داد و حرفی نزد...

با ورود آراد، ساکت شدم و حرفی نزد...آراد اومد سمت ماکان و با لبخند بهش گفت

-به به دادش خوب شد دیدمت...خیلی دلم واست تنگ شده بود....

ماکان خیلی خشک بهش دست داد

-قربانت..خوش اومدی

آراد از سردی کلام ماکان دماغ شد و یه لبخند مصنوعی زد...بعد هم کنار دَمِت نشست...

تا اخر شب نگاه های سردی بین آراد و ماکان رد و بدل میشد...گاهی که نگاه آراد به من مات میشد...ماکان دستش و میپیچید دور تنم و من و به خودش فشار میداد...این جوری میخواست حس مالکیت و عشق و به رخ آراد بکشه...جو خیلی سنگینی بود...حرفی هم بینشون رد و بدل نشد....ساعت که ۱۰ شد خودم به ماکان اشاره دادم تا برگردیم خونه...رو کردم سمت ثمین و گفتم

-عزیزم ما دیگه میریم صبح ماکان باید بره...سر کار

-بمونید حالا

-نه دیگه شما هم استراحت کنید...امیدوارم همیشه کنار همدیگه خوش باشید...

-مرسی عزیزم

ماکان هم تشکر کرد، با آراد هم یه خداحافظی خشک کرد و زدیم بیرون....با فکری مشغول و ذهنی مشوش نشست پشت فرمون...یه دستش به فرمون بود و دستش دیگش و گذاشته بود روی لبه پنجره،

-ماکان خوبی؟

جوابی نداد

-من خودم بهت گفتم که دیگه مشکلی پیش نیاد....دلم نمیخواست ناراحت کنم...باور کن

-باورت دارم

دیگه حرفی نزد، رسیدیم خونه...ماشین و آورد تو و با هم رفتیم خونه، در و باز کرد و با یه شب بخیر ریز و اروم رفت تو اتاق خودش...

حالم خیلی بد بود، کلی چیز تو ذهنم زیر و رو میشد.. خسته بودم و مشوش.... دلم میخواست همه چیز و بدونم ولی فعلا وقتش نبود.... نباید چیزی میگفتم... نمیخواستم ماکان و ناراحت کنم.... با فکری مشغول رفتم تو اتاق و خوابیدم....

صبح با صدای زنگ تلفن از جام بلند شدم...

خواب الود جواب دادم

-بله؟

صدای شاد مریم تو گوشم پیچید

-ژوان...مژدگونی بده

-چی شده؟

-دانشگاه قبول شدی؟.

-جدی؟

-اره...

-چی قبول شدم

-ازمایشگاه

-مرسی گلم

-خواهش میشه...اگه کار نداری امروز بیا خونه ما

-باشه یه ساعت دیگه میام

-پس منتظر تیم

-خیله خوب...خداحافظ

با سستی از جام بلند شدم، دست و روم و شستم و رفتم تو اشپزخونه یه لیوان شیر سرد سر کشیدم، برگشتم تو اتاق و آماده شدم...یه مانتو و شلوار بهاری سفید رنگ پوشیدم یه کمی هم ارایش کردم و رفتم بیرون، خیلی از خبر قبولیم خوشحال نبودم انقدر ذهنم درگیر مسائل و حرفای آراد و ماکان بود که جایی برای خوشی قبولی نداشتم، اصلا فراموش کرده بودم که بپرسم کدوم دانشگاه قبول شدم..پوفی کشیدم و سوار تاکسی شدم...تمام راه و به ماکان و حرفاش فکر میکردم، به دردی که تو این یکسال تو چشماش میدیدم و به روی خودم نمیآوردم...به عشقی که تو سینه داشت و هر روز اعتراف میکرد...از اعترافش ابایی نداشت..با توقف تاکسی به خودم اومدم، پول و حساب کردم و پیاده شدم، نگاهی به خونه بغلی انداختم باغ عمو اینا....عمارت قشنگشون..سالهایی که اینجا سر کردم...وای خدای من..چه روزایی بود...

زنگ و فشردم و منتظر شدم..صدای مامان ته‌مینه بلند شد

-کیه؟

-منم مامان

-خوش اومدی بیا تو

در با صدای تیکی باز شد...اروم و خرامان قدم برداشتم و رفتم تو...در سالن و باز کردم...

-سلام بر همگی...صابخونه کسی نیست؟

مریم با سر و صدا اومد از پله ها پایین

-به به خانوم دانشجو..بابا میگفتی گاوی...گوسفندی..چیزی برات بز نیم زمین

لبخند زدم

-من که هفته پیش اینجا بودم..چرا دری وری میگی...؟ مامان کجاست؟

-الان میاد داره با بابا حرف میزنه

روی راحتی کنار تلویزیون نشستم و لم دادم...

-پاشو برو لباس و عوض کن...

-حسش نیست، بزار دو دقیقه بشینم بعدا

مریم به زور دستم و کشید

-پاشو برو ببینم...

-تاپ تنمه زبون نفهم، راحت نیستم

-خوب بیا بهت تی شرت میدم

-ای خدا از دست تو مریم..

با مریم رفتیم سالن بالا و بعد رفتیم تو اتاقش، مانتوم و در اوردم و روی تختش گذاشتم، یه تی شرت گلبهی رنگ بهم داد... پوشیدم و با هم رفتیم پایین، بابا و مامان نشسته بودن

-سلام مزاحم همیشگی اومده

بابا از جاش بلند شد و من و تو بغلش گرفت

-مراحم همیشگی بابا جان، این چه حرفیه

مامان هم گونم و بوسید و متقابلا اظهار شادی کرد

کنار بابا جا گرفتم

-چه خبر بابا؟..چه عجب خونه موندین؟

-گفتم عروسم میاد خونه باشم، تو که هر وقت من نیستم میای

و با لبخند بهم نگاه کرد، بابا فرشید خیلی مهربون بود... مثل پدر خودم دوستش داشتم

-شرمندتونم

-دشمنت، راستی دخترم قبولیت مبارک باشه... اینجا میمونی تا برات یه جشن بگیریم

-مرسی بابا جون، نه دیگه جشن پای خودمون

-نه پای پدرته... که من باشم

بغض به گلوم نشست و حرفی نزد...صدای مریم بلند شد

–حالا بگو کجا قبول شده؟

منتظر نگاهش کردم...دستاش و با شیطنت زد به هم

–تهران

مامان لبخندی زد

–خدا رو شکر

مریم اومد و خودش و بین من و بابا جا داد

–اخه چه معنی میده...عروس و پدرشوه کنار هم باشن بعد دختر خانواده نباشه هان؟

بابا فرشید بهش خندید و لپش و کشید

–پدر صلواتی حسود

مریم لبخندی زد و خودش و لوس کردسرش و گذاشت روی دوش بابا فرشید...خندیدم...رو

کردم سمت مامان تهمینه

–مامان این دخترت خیلی دیگه رو دار شده...شوهرش بده بره دیگه راحت میشیما

مامان خندید...مریمم معترض نگاهی به من کرد و گفت

–دارم برات خانوم خانوما...

موبایلم و روی میز عسلی کنار دستم گذاشته بودم....با صدای زنگش...عذر خواهی کردم و گوشی

رو برداشتم...ماکان بود...لبخندی زدم و جواب دادم..

–سلام اقا خسته نباشی..خوبی؟چطوری؟

–سلام بانوی من،من خوبم تو چطوری؟

–خوبم مرسی

- شنیدم گل کاشتی فدات شم

لبخند زدم

- مریم بهت گفت؟

- اره دیگه، کار بی بی سی بود....

- کی میای امروز؟

- چطور؟

- اخه بابا میگه نمیزارم بری تا برات جشن بگیرم..

- که اینطور، خدا بده شانس.. من که میرم بیرونم میکنم

خندیدم

- چاخان نکن... کی میای؟

- ساعت ۳ میام

- باشه منتظریم

- فدای بانوی قلبم... بابای

- بای

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز....

مامان - تو نمیخواهی برای ما یه نوه بیاری؟

با این حرف حس کردم از درون دارم متلاشی میشم... اب دهنم و قورت دادم.. قبل از اینکه جواب

بدم، بابا فرشید گفت

- الان که تازه دانشگاه قبول شده... یه کم صبر داشته باش

مامان لبخندی زد

- به خدا قصد دخالت ندارم، همه هم سن و سالای من نوه دارن.... منم دلم خواست

و لبخند زد

- مامان جون ناراحت نشدم، ولی فعلا نمیشه شرمندتم

مامان دیگه چیزی نگفت.... با مریم برگشتیم تو اتاقش... تا در و بست پرید روی تخت

- خوب بگو منتظرم

- چی؟

- دیروز ثمین اینا..

- اشتی شدن، مسئله ای نبود

- خوبه، آراد بهت چیزی نگفت؟

سرم و تگون دادم و حرفی نزدم... نمیخواستم مریم و ناراحت کنم... بالاخره ماکان برادرش بود و

شاید فکر میکرد... این که باهاش تو یه اتاق بودم یه جور خیانت

- پس یه چیزی شده..

- نه بابا گیر نده..

- من که میدونم پس زود، تند، سریع بگو... یا لا

به ناچار همه چی رو برای مریم تعریف کردم داشت با دقت به حرفام گوش میداد، گاهی هم اخمش

میرفت تو هم.. حرفام که تموم شد... روی تخت دراز کشید و دستش و زد به چونش

- این آراد مشکوکه... ماکان همینطور

صدای مامان اومد که برای نهار صدامون میزد

- بیا بریم نهار بخوریم.... کم چرت و پرت بگو

یکی زد به سرم

-مشنگی دیگه

-اخه یالغوز...با این ضربه های تو که من باز کور میشم

خندید شونش و زد بالا....بعد از اینکه نهار خوردیم...برگشتیم تو اتاق مریم...مریم لب تابش و باز کرد تا عکس حمید و بهم نشون بده...الحق پسر جذابی بود

-عکسش و از کجا آوردی؟

-یکی از پسرا باهاش عکس انداخته بود.....منم ازش گرفتم

-از دست تو

به مریم گفتم یه کم میرم تو باغ قدم میزنم و بعد برمیگردم...بدجوری دلم گرفته بود و فکرم مشغول بود...

اروم از اتاق مریم زدم بیرون،پله های بلند و مرمری سفید رنگ و اومدم پایین و رفتم تو حیاط،روی یکی از صندلیا نشستم....دستام و پیچیدم دور تنم و رفتم تو فکر.

این دنیا چه بازیایی برای من داشت....هر روز که بیدار میشم و چشم میدوزم به اطراف..یه رنگ جدیدی ..یه بازی تازه ای رو روزگار برام رقم زده....هر جور دوست داره...باهام تا میکنه،من باید چقدر دیگه دنبال رمز و راز باشم...چقدر دیگه میتونم بگردم.....چقدر دیگه...تا کی باید دنبال رمز و راز بگردم!!اهی سر از درد کشیدم،سرم و زدم به پستی صندلی و چشمام و بستم،باد داشت گونم و نوازش میکرد،هوا رو به خنکی رفته بود...یه کم حالم بهتر شده بود....نمیدونم چقدر گذشت که چشمام و باز کردم تا برم تو..از روی صندلی بلند شدم تا برم تو که یه دفعه روی زمین و هوا معلق شدم..جیغ کوتاهی زدم

-ای دیوونه ترسیدم

گونم و بوسید

-چرا جوجوی من؟

-بزارم زمین تا بهت بگم جناب خروس

-اگه نزارم چی؟

سرم و تا جایی که میتونستم برگردوندم سمت ماکان و بینیش و کشیدم

-بزارم زمین..سنگینم

-تو به این سبکی

و من و روی دستش جا به جا کرد...

-خانومی تبریک میگم، پس بعد از درست میای پیش همسر جونت برای کار

-اره

-جونمی جون، صبح تا شب باهمیم

لبخند زدم

-من و بزار پایین، میخوام در موردی باهات صحبت کنم

-چی شده؟

-بزارم زمین تا بگم...

من و برگردوند و محکم تو بغلش فشرد...نشست روی صندلی و سرم و گرفت بالا

-بفرمائید...گوشم با شماست

-در مورد مریم میخوام صحبت کنم

-چی شده؟

-ببین اول گوش کن و بعد قضاوت کن باشه؟

یه کمی اخماش و کشید به هم و سرش و برام تگون داد

منم شروع کردم به صحبت، هر چی رو که میدونستم و به ماکان گفتم...حرفم که تموم شد ماکان

با تعجب گفت

-خوب ازش خواستگاری کرده قبول کنه دیگه!

-ای بابا..من دارم میگم این دو تا عین ادم نبودن که همش همدیگه رو ضایع میکردن....

-خوب؟!!

-اگه میشه تو برو با حمید صحبت کن، تو برادر مریمی بهش بگو واقعا مریم و میخواد یا نه؟! خلاصه
یه جورایی سر از نیت واقعیش در بیار...

-باشه خانوم دیگه چی؟

-دیگه سلامتی....مریم خیلی میترسه.

-درکش میکنم...این دختر از بچگی هم اذیت کار و یه دنده بود....بیا بریم بالا خانومی که خسته
شدم

-من و بزار زمین تا بیام

با شیطنت لبخند زد

-نه خودم میبرمت

کوبیدم به سینش

-ابرومون و میبری دیوونه...

بدون اینکه به حرفام گوش بده من و برد سمت ساختمون، منم مرتب داد و قال میکردم که بزارم
زمین و زشته و این حرفا

با رسیدن به داخل ساختمون هم من و نداشت روی زمین...مامان و بابا توی سالن نشسته بودن و
داشتن تلویزیون نگاه میکردن

با دیدن ما هر دو لبخند زدن...از خجالت سرم و تو سینه ماکان پنهان کردم و کوبیدم به
سینش...و اروم مزمه کردم

-ابروم و بردی..بزارم زمین

-مامان و بابای مهربونم سلام، این عروستون نمیزاره بغلش کنم، همش داره غر میزنه که ابروم و بردی..اخه شما بهش بگید من نامحرمشم؟!...شما غریبه اید؟ این باید خجالت بکشه؟

یکی کوبیدم به سینش

-ای..ببینید فیزیکی هم با ادم رفتار میکنه...ازش میترسم...من و گذاشت روی زمین و نشست کنار مادرش

بابا فرشید هم دستش و زد روی مبل کنار دستش

-بیا پیش خودم بابا جان

لبخندی با شرم زدم و رفتم کنارش

بقیه روز به بحث درباره جشن و چه جوری برگزار شدنش، گذشت.

ماکان رفت تا با مریم صحبت کنه، احتمالا میخواست ادرسی چیزی ازش بگیره برای تحقیقات

با صدای در به خودم اومدم،چشمام و از هم باز کردم..ماکان بود.

لبخندی زد و کنار من نشست،دستی کشید بین موهای طلایی رنگم

-حالت خوبه؟

-اره خوبم،نگرانم نباش...

-من میرم بیرون و میام باشه بانو؟

-کجا داری میری؟

-راستش حمید زنگ زد بهم، گفت کارم داره باید برم

-چی شده؟

- به منم نگفت، ولی چیز مهمی نباید باشه، چون نگران نبود

- باشه

- مراقب خودت باش، زود برمیگردم

- تو هم همینطور

پیشونیم و بوسید و از اتاق رفت بیرون تا حاضر بشه.

منم رفتم سمت پنجره اتاق، یه کمی دلم درد گرفته بود.

پرده رو کنار کشیدم و به خیابون پر دار و درختمون خیره شدم، منظره جالبی بود و همیشه چشم و نوازش میکرد، طوری که هیچ وقت خسته نمیشدی.

چون روح ادم و هم شاد میکرد.

به خاطر دل درد خفیفی که داشتم، تصمیم گرفتم برم تو اتاق و روی تخت دراز بکشم.

وقتی رفتم تو اتاق که ماکان داشت دگمه پیراهنش و میبست، دستی به سینه ستبرش کشیدم و لبخند زدم.

- ماکان؟

- بله بانو؟

- آراد بهت چی گفته بود؟

با نگاه غم الود نگاهی بهم کرد

- الان وقتش نیست عزیزم، شب که اومدیم صحبت میکنیم... باشه؟

سرم و تگون دادم

- باشه

لبم و نرم و سبک بوسید و رفت.

روی تخت دراز کشیدم و پتو رو زدم روم، تا یه کم از دردم کم بشه.

منم رفتم تو اشپر خونه تا قهوه درست کنم و بیارم، بابا فرشید حوس قهوه کرده بود.

قهوه ها که آماده شد، مریم و ماکان هم اومدن تو هال، قهوه ها رو گذاشتم رو میز و کنار ماکان نشستیم، بهم لبخند زد و دستش و دور تنم حلقه کرد

-قهوت و بخور تا بریم

-باشه

بابا-کجا؟

-بریم خونه دیگه پدر من

-من که گفتم نمیزارم ژوان بیاد

-پدر من، زن و من و چرا میخوای به اسارت بگیری؟

بابا خندید

-کی خواست اسارت بگیره؟! فقط میخوام چند روزی رو پیش ما باشه

-آخه

-ماکان جان پسرم بهونه نیار

-چشم بابا جون

بعد از این که شام و کنار هم خوردیم، مامان گفت اتاق انتهایی راهرو رو برای من و ماکان حاضر کرده.

دلم اشوب شد، تا حالا با هم تو یه اتاق نخوابیده بودیم

یه کم دیگه که نشستیم ماکان با ارامش بهم نگاه کرد

-بریم؟

سری تکون دادم و از جام بلند شدم، شب بخیر گفتیم و رفتیم سمت سالن بالا، ماکان اروم در و باز کرد و رفت تو، منم دنبالش رفتم تو.

روی لبه تخت نشستم و دستام و بهم کشیدم، تخت تکون خوردم، حدس زدم باید ماکان باشه

-ببین ژوان من تا امروز کاری باهات نداشتم، از الان به بعدش هم تا نخواستی کاری بهت ندارم، پس با خیال راحت بگیر بخواب

لبخند ارامش بخشی بهم زد، رفت سمت حموم... کش موهام و باز کردم و روی تخت دراز کشیدم، حق با ماکان بود... نباید از چیزی میترسیدم، ماکان با زیر پوش طوسی رنگ و شلوار گرمکن مشکی اومد بیرون و روی تخت دراز کشید.

پیشونیم و بوسید و اروم خوابید، منم چشمام و بستم و به خواب رفتم، صبح که چشمام و باز کردم ماکان نبود.

چند روزی از رفتنم به خونه مامان تهمینه میگذشت، صبحها با مریم و مامان میرفتیم برای خرید جشن، شبها هم کنار هم میگفتیم و میخندیدم.

هنوز هم ذهنم درگیر آراد بود، میخواستم بدونم من و به چی فروخته؟!

لباس کوتاه و قرمز رنگی رو برای جشن خریده بودم، روی کمرش یه کمر بند نازک طلایی رنگ داشت، روی استینش هم با چند تا حلقه به هم میرسید.

مریمم لباس نارنجی و شیکی رو انتخاب کرده بود.

مامان هم به یه کت و دامن مشکی و شیک بسنده کرد، هر چند مریم بهش گیر میداد و میگفت مناسب جشن نیست، وقت نکرده بودم به مامان و مهدیه سر بزنم...

زنگ زدم تا برای فردا شب دعوتش کنم، به ماکان هم گفتم به ثمین و آراد و عمو اینا بگه...

شماره رو گرفتم با دومین بوق صدای مهدیه تو گوشم پیچید

-سلام بفرمائید؟

-سلام خواهر خوشگلم خوبی؟

-سلام ابجی مرسی تو خوبی؟

-ممنون، چه خبرا؟

-هیچی

-مامان هست؟

-اره

-گوشی رو بده بهش

-خداحافظ

-مراقب خودت باش

-سلام ژوان جان خوبی مامان؟

-سلام مامانی مرسی تو چطوری؟

-ازت خیلی دلگیرم، خیلی وقته نیومدی اینجا یه سری بزنی

-خوب تو بیا فدات شم

-من کار داشتم

-شرمنده، خونه ته‌مینه جونم...سلام برات میرسونن

-سلامت باشن

-راستش واسه دانشگاهم میخوان جشن بگیرن، تو و مهدیه هم برای فردا شب بیاید

-تبریک میگم عزیزم، ماکان بهم گفته بود قبول شدی

-مرسی مامان

-کاری نداری؟ خانوم صالحی اینجاست...

-نه قوربونت برم

-بعدا حرف میزنیم، سلام برسون خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و برگشتم تو اتاق مریم تا بگم به ماکان زنگ بزنه، صبح بهم زنگ زده بود و گفته بود با حمید حرف زده، باید به مریم میگفتم

حتما خوشحال میشد.

-مریم جان به ماکان زنگ بزن کارت داره؟

با تعجب بهم نگاه کرد

-چی شده؟

لبخند زدم

-چیزی نشده، نگران نباش

سری تکون داد و گفت باشه، ترجیح دادم تنهات بزارم تا بتونه راحت با ماکان صحبت کنه، این روزا راهم همیشه سمت باغ بود.

اونجا حس بهتری داشتم...ارومتر بودم...دلم گرم بود...و آرامش داشتم.

بعد از این جشن باید با ماکان صحبت میکردم...باید بهش میگفتم که بزاره من با آزاد صحبت کنم، نه به این خاطر که یه روزی عاشقش بودم....نه برای اینکه هنوز هم بهش حسی دارم...برای اینکه باید بدونم....باید بدونم چه جوری بازیم داده....

میخوام همه چیز و بدونم.

روی یکی از صندلیا نشستم و به باغ خیره شدم، عطر گلای محبوبی ادم و مست میکرد....یه نفس عمیق کشیدم...

mp3 پلیری که از مریم گرفته بودم و از تو جیب بلوزم کشیدم بیرون و اهنگ احسان و پلی کردم

شوق سفر نداشتی

قصد گذر نداشتی

من با تو زنده بودم

اما خبر نداشتی

اما خبر نداشتی

رفتی و توی قلبم

یادت و جا گذاشتی

روی تموم حرفات یکدفعه پا گذاشتی

یکدفعه پا گذاشتی

بی تو کدوم ستاره پا به شبم بزاره

ابر کدوم اسمون رو تشنگیم بباره؟!

با ضربه محکمی که به شونم خورد، برگشتم و هنسفری رو از گوشم کشیدم بیرون...

با دیدن مریم اخمام و کشیدم تو هم

-دیوانه ای؟!

خندید و نشست کنارم

-دارم از خوشی غش میکنم ژوان...

میدونستم چرا خوشحاله ولی گذاشتم تا حرفش و بزنه، تا سبک بشه

-چی شده؟!

-ماکان بهم زنگ زد، گفت رفته و با حمید صحبت کرده... بهش گفته من چه جوریم.... از حمید

خواسته درست تصمیم بگیره، نیت واقعیش و بگه...

لبخند زد

-دیوونه بهش گفته اگه نیت بدی داشته باشی من میدونم و با تو

-مگه شوهر من بد گفته؟!...از تو دیوونه دفاع کرده

-خوب حالا!!...حمید هم گفته واقعا به من علاقه داره، ماکان برای آخر هفته باهاش قرار خواستگاری گذاشته.

-مبارکت باشه گلم

دستاش و زد به هم

-ووی دارم میمیرم از خوشی

دستم و کشید

-بیا بریم بالا

-بریم چه کار؟! یه کم بشین و اروم باش دختر جون

-مادربزرگ نشو...بیا بریم یه کم به مامان کمک کنیم

-باشه...من که از دست تو یک دقیقه هم حریم خصوصی ندارم

زبونش و برام دراورد...

-همینه که هست

با لبخند باهاش رفتم بالا، یه کم به مامان کمک کردیم...لیستا رو نوشتیم و با مریم رفتیم خریدا رو انجام دادیم...وقتی رسیدیم خونه...ساعت از ۶ گذشته بود...تمام تنم درد گرفته بود.

از بس مریم تو خرید کردن وسواس به خرج میداد...دیوونم کرده بود، هی از این مغازه به اون مغازه...خلاصه که پدر از پای من دراورد.

خریدا و ظرفایی که مریم انتخاب کرده بود و گذاشتیم تو اشپزخونه و رفتیم تو سالن...ماکان کنار
بابا نشسته بود و داشت زیر گوشش یه چیزی میگفت...حدس زدم درباره مریم باشه...چون هنوز
مریم به خانوادش نگفته بود.

مامان هم داشت مجله بافتنی رو نگاه میکرد.

مریم با صدای بلند سلام کرد

-سلام بر اهل خانه ما امدیم

ماکان لبخند زد

-خوش اومدید...وروجک

بابا و مامان هم متقابلا جواب دادن، خستگی از چهرم میبارید...کنار ماکان نشستم

دستش و دور شونم حلقه کرد و سرش و نزدیک گوشم آورد

-خوبی خانم؟

سرم و تکون دادم

-تو چطوری؟ خسته نباشی

-سلامت باشی....مشخصه مریم دمار از روزگارت دراورده

خندیدم

دستش و چند بار کشید به بازوم...

-میرم بالا لباسم و عوض کنم

سرش و تکون داد.

تا موقع شام به زور چشمام و باز نگه داشتم و در مقابل اظهار شادی مریم و حرفای بابا و مامان و
ماکان فقط لبخند زدم.

واقعا حس میکردم دارم از هوش میرم، شام و که خوردم با یه عذرخواهی از جام بلند شدم

-شرمنده، من واقعا خسته ام حالم خوب نیست، اگه اجازه بدید من برم بخوابم

بابا لبخند زد

-هر کی با مریم بره خرید همین میشه... برو دخترم

مریم غرید

-بابا

-سرتق حقیقته

لبخند زدم و از پله ها رفتم بالا، در اتاق و به ارومی باز کردم و رفتم تو، خیلی خسته بودم....یه کمی هم گرم شده بود.

برای همین تصمیم گرفتم بلوزم با یه تاپ عوض کنم و بعد بخوابم..کشو رو باز کردم و یه تاپ سفید کشیدم بیرون...

بلوزم و درآوردم، خواستم تاپ و پیوشم که صدای سرفه ماکان و شنیدم، با ترس و هول برگشتم....

پشت سرم وایساده بود و با چشمای گرد شده به من نگاه میکرد....یه جیغ کوتاه زدم.

ماکان سریع از اتاق رفت بیرون، تندی تاپ و پوشیدم و رفتم سمت در....

کنار در وایساده بود، فکش و محکم به هم میفشرد، میدونستم چه حالی داره ولی ما از اول هم با هم تا کردیم.

-بیا تو ببخشید

سرش و تگون داد و اومد تو اتاق، از کشو یه شلوارک مشکی کشید بیرون و رفت تو حموم تا لباسش و عوض کنه، روی تخت دراز کشیدم و پتو رو زدم روم.

چند دقیقه بعد ماکان هم اومد تو تخت، خیلی خوابم میومد برای همین سریع خوابم برد.

نصفه شب بود که با صدای تند نفسهای ماکان از خواب بیدار شدم.

چرخیدم سمتش...دستی کشیدم به بازوش

-ماکان؟! -

چشماش و به هم فشار داد

-بله؟ -

-خوبی؟ -

-اره عزیزم بخواب...راحت باش

میدونستم ،حالش بد شده ولی کاری هم از دستم برنمیومد...بغض به گلوم نشسته بود.

با بغضی که تو گلوم نشسته بود گفتم

-ماکان تقصیره منه...اگه تو

از جاش بلند شد و تیز بهم نگاه کرد

-یه بار دیگه هم بهت گفته بودم،نمیخوام این حرفا رو بشنوم

از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون،سرم و گذاشتم روی زانوم....اروم اروم و بی صدا گریه میکردم.

نمیدونم چقدر گذشت که کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد.

با ضربه ای که به پیشونیم خورد چشم باز کردم،مریم بود...

-دیگه ایندفعه واقعا کور میشدم،تو ادم نمیشی؟! -

-بابا پاشو ساعت ۱۱

-چی؟!!!!!! -

-بله خانوم پاشو برو حموم بعد بریم غذا بخوریم،بعدش هم بند و بساط و جمع کنیم بریم

ارایشگاه دیگه

-باشه

با سستی از جام بلند شدم..و رفتم سمت دستشوئی...مریمم از اتاق رفت بیرون
سریع یه دوش گرفتم،موهام و با سشوار خشک کردم که سر درد نگیرم،لباسم و پوشیدم و رفتم
پائین...ساعت ۱۲ بود

با شرمندگی رفتم تو اشپزخونه مامان داشت نهار و درست میکرد

-سلام مامان صبح بخیر

لبخند زد

-سلام دخترم صبح تو هم بخیر....بیا زود یه چیزی بخور...با مریم برید ارایشگاه

-شما نمیاید؟

-نه دیگه،منم میمونم خونه با خانوم سعادت وسائل و آماده میکنم،گفتم اقا سعد هم بیاد برای
صندلی و این کارا

-باشه...دستتون درد نکنه

سریع یه چیزی خوردم و رفتم بالا،لباسم و گذاشتم تو کاور و امادش کردم،کیف و کفشم
برداشتیم.

تقه ای به در اتاق خورد

-بفرمائید

مریم سرش و از لای در آورد تو

-حاضری؟

-اره...

-بیا بریم که ماشین بابا دستمه

-باشه بریم

وسائلم و برداشتم و با مریم رفتیم ارایشگاه، تا ساعت ۵ کارمون طول کشید ولی وقتی هر دومون خودمون و تو آئینه نگاه کردیم راضی بودیم.

خیلی خوب ارایشمون کرده بود.

سایه دودی که دور چشمم زده بود چشمام و درشت تر و روشن تر از همیشه نشون میداد، موهای طلایی رنگم و بالای سرم بسته بود و فرشون کرده بود.

رژ گونه ای که زده بود، گونه هام و برجسته تر نشون میداد...سریع لباسم و پوشیدم، مانتوم و شالم و سر کردم...کفشمم پوشیدم...کیف دستی قرمز مخملمم برداشتم...و با مریم رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت خونه، تا رسیدیم خونه ساعت ۶ بود، در باغ باز بود، مریم ماشین و برد تو...

سریع پیاده شدیم و رفتیم بالا...ماکان تو سالن وایساده بود و داشت با تلفن صحبت میکرد

-دوستی داشتی بیا، اصراری نیست

-

-خیله خوب، من قبلا بهت گفته بودم..در ضمن پاتو از زندگی من بکش بیرون

با کنجکاوی رفتم سمت ماکان، پشتش سمت من و مریم بود....زدم سر شونش

-در...

برگشت سمتم و نگاه خریدارانه ای بهم کرد

گوشی رو برد سمت گوشش

-خدا حافظ

-سلام خوبی؟ خسته نباشی....چرا حاضر نشدی؟

لبخند زد

- شما دو تا خوشگل کردید بسه،

گونم و کشید

- میخوای خونه خرابم کنی؟

خندیدم

- برو بالا کت و شلوار سرمه ایتو بپوش، دیروز از خونه برات اوردم، کراوات قرمز تم هست

- باشه خانوم

به مریم چشمکی زد و رفت بالا، یعنی با آراد صحبت میکرد؟

عصبی روی یکی از صندلیای داخل باغ نشستم، یعنی داشت با آراد صحبت میکرد؟!؟

دست مریم روی شوئم نشست

- ژوان چی شده؟!؟

- چیزی نیست برو به مهمونات برس

سری تگون داد و برگشت پیش دختر عموهاش... صدای مامانم من و به خودم آورد

- سلام مامانی خوبین؟

بغلش کردم و بوسیدمش... دلم براش تنگ شده بود.... خیلی هم دلم هواشو داشت... مهدیه رو هم

بغل کردم و بوسیدم

- چطوری دخیل؟!؟

- خوبم ابجی....

بشینید...

ماکان هم لباسش و عوض کرده بود و داشت با یکی از دوستاش صحبت میکرد. هر چی چشم
چرخوندم آراد و ندیدم.

نفس ارومی کشیدم و کنار مامان و مهدیه نشستم

-چه کارا میکنی مهدیه جان؟

-درس فقط همین

نگاهی به مامان انداختم، سرش و تگون داد....مهدیه هنوز هم یه کمی میترسید و عصبی بود البته
حق هم داشت. پدری که میخواست برای عیش و نوش خودش بچش و بفروشه....منم بودم
میترسیدم.

مهدیه چشمای درشت و مشکی رنگش و دوخته بود به جمعیت، لبخند ی زدم

-مامان چه خبرا؟

-سلامتی...یه وقت نیای به مادرت سر بزنی ها گناه میکنی...

-این چه حرفیه به خدا نشد، حالا میام یه چند روزی رو پشتون میمونم

-خوش اومدی عزیزم....

با نواخته شدن یه اهنگ شاد و ریتم دار، مریم و دخترعموهاش اولین نفرایی بودن که رفتن
وسط، من هنوز هم دلم اشوب بود. میترسیدم اتفاق بدی بیفته، ماکان خیلی حساس شده بود.
با استرسی که داشتم به مریم نگاه میکردم، بهم لبخند زد...خندیدم و سرم و براش تگون دادم.
مامان تهمینه اومد دنبالم تا برم با چند تا از فامیلا سلام و علیک کنم..برای همین باهاش و فتم.
تمام مدتی که باهاشون صحبت میکردم فکرم پیش اراد و ماکان بود.
خسته بودم از این زندگی تکراری که همه دنیام و پر کرده بود.
اخره چقدر درد؟!

رفتم تو اشپزخونه و به خدمتکارا کمک کردم تا میز و بیارن و تو باغ بچینن، اعصابم متشنج بود و وقتی سرم گرم بود برام بهتر بود.

شام و هم کنار مامان و مهدیه خوردم.

مامان شک کرده بود که چرا ماکان پیشم نیست

-خوب عزیزم کار داره...این همه مهمون.....

-باید میومد پیشت یا نه؟

-اومد مامان جان تو اشپزخونه بودم اومد

چپ چپی نگاهم کرد و چیزی نگفت...

بعد از اینکه میز شام و جمع کردن، اهنگ عاشقانه ای پخش شد....ماکان اومد سمتم و دستش و دراز کرد

نگاهی بهش انداختم

-من که بلد نیستم

-مثل عروسیمون میتونیم برقصیم

دستم و گذاشتم تو دستش و باهاش رفتم وسط، سرم و تکیه دادم به شونش، ماکان همیشه برام حس آرامش بود.

خودم و اروم اروم باهاش تگون میدادم.

-ژوان؟!

-بله!

اهی کشید و دستش و پشتش به نوازش درآورد

-هیچی

منم اصراری نکردم تا حرف بزنه، ذهنم به حد کافی مشغول بود.

اهنگ تموم شد، ماکان صورتم و بین دستاش گرفت و نرم و سبک لبم و بوسید، خون به صورتم هجوم آورده بود.

سرم و انداختم زیر و برگشتم سرجام.

شب بدی نبود.... بعد از تموم شدن جشن، ماکان گفت وسایلمون و جمع کنیم و برگردیم خونه... منم همین کار و کردم.

چند ماهی از اون مهمونی میگذشت، مریم و حمید با همدیگه نامزد شده بودن و هنوز هم با هم کل کل میکردن.

ولی در آرامش بودن چون همدیگه رو دوس داشتن، من میرفتم دانشگاه و میومدم.

تقریباً رابطم با ماکان سرد شده بود. نمیدونم انگار هر دومون تو لاک دفاعی فرو رفته بودیم.

من که از ازل هم ماکان برام دوست بود و درس خوندن و دوست داشتم، به ارزوم رسیده بودم و دنبال درست کردن رابطم با ماکان نبودم.

اون هم که دم از عاشقی میزد ساکت و سنگ شده بود. زیاد با هم صحبت نمیکردیم.... حرفی نمیزدیم. نظری نمیدادیم.

زندگی برام طاقت فرسا شده بود. این و دیگه این اخریا فهمیده بودم. ماکان اگه عشقم نبود.... دوستم بود.... یارم بود.

کسی بود که همیشه بهم قوت قلب میداد.

این روزا مریمم درگیر برنامه ها و کارای خودش با حمید بود. علاوه بر این ترم آخرش هم بود و زیادی به خودش فشار میآورد و تلاش میکرد تا قبول شه و برای ارشد شرکت کنه.

ماکان بیشتر وقتش و تو ازمایشگاه سپری میکرد و وقتی هم که میومد خونه...میرفت تو اتاق مطالعه و برای شام میومد بیرون.

بعد از شامم میرفت و میخوابید،میدونستم فشار زیادی رو تحمل میکنه.

اما هنوز هم حرفا و کارای آرادهام گنگ بود دلم میخواست سر از کارش دربیارم.

دَمِت و آراده تو ایران موندگار شده بودن و زندگی ارومی رو داشتن،آراده تو بیمارستان کار میکرد.نمیدونم چرا اون حرفا رو بهم زد؟!...فقط خواست ذهنم و به خودش مشغول کنه...دلم و اشوب کنه و بعد هم بره سر زندگیش!؟

امتحانای ترم اول تموم شد و با نمره های خوبی قبول شدم.

تنها حرف ماکان همین بود

-مبارک باشه...به سلامتی..

هر روز بیشتر غصه دار میشدم و بیشتر به فکر میکردم باید راهی برای نجات زندگیم پیدا میکردم

اسفند ماه بود و هوا کم کم میرفت رو به گرمی،و البته ملس شدن.تازه گواهینامه گرفته بودم و گاهی که ماشین ماکان تو پارکینگ بود باهاش میرفتم دور میزدم.

آماده شدم و از خونه زدم بیرون،ماشین و از پارکینگ دراوردم و رفتم خریدم.باید به زندگیم سامون میدادم.

یه کم که از خونه دور شدم ماشین و یه گوشه پارک کردم و شماره مریم و گرفتم...

-بله!؟

-سلام مریم جون خوبی؟!اقا حمید خوبه؟

-مرسی عزیزم...تو چطوری؟

-منم خوبم....راستش برات یه زحمت داشتم

-بگو ژوان جان...

سریع تمام نقشه ای که داشتم و برای مریم گفتم و تاکید کردم به کسی چیزی نگه

-باشه مریم؟

ذوق زده شده بود

-ای جانم، خیلی هم خوبه ..باشه خیالت راحت حله

-مرسی بای

گوشی رو قطع کردم و ماشین و روشن کردم، رفتم سمت پاساژی که از قبل نشون کرده بودم، ماشین و پارک کردم و رفتم داخل پاساژ...وارد دومین مغازه شدم و چیزی که میخواستم و خریدم و زدم بیرون.

بعد هم رفتم طبقه دوم و وارد یه لباس فروشی شدم. کارم و که کردم سریع راه خونه رو درپیش گرفتم.

اول یه فسنجون توپ بار گذاشتم، غذایی که ماکان خیلی دوست داشت. سالاد و درست کردم و روش و پوشوندم و گذاشتمش تو یخچال.

تمام خونه رو مرتب کردم و رفتم تو اتاق ماکان اصولا نمیرفتم تو اتاقش چون دوست نداشتم تو حریم خصوصیش پا بزارم. ولی امروز فرق داشت دوست داشتم همه جا رو تمیز کنم و برق بندازم.

در اتاقش و باز کردم و رفتم تو...چیز زیادی برای تمیز کردن نبود. روی میز تحریرش و مرتب کردم و داشتم و گردگیری میکردم که نامه ای توجهم و جلب کرد. با کنجکاوی نامه رو برداشتم.

دو دل بودم که نامه رو باز کنم یا نه؟! بلاخره نامه رو باز کردم و برگه رو از توی پاکت کشیدم بیرون.

زندگی از اون چه که فکر میکردم سخت تر داره پیش میره. شاید تو ندونی ولی این فکر هر روزم شده که یه تب و یه مرگ.

راحت و اسوده از این دنیا و این عشقی که سالهاست گریبانم و گرفته راحت میشم.

نمیدونم با چه رویی دارم این نامه رو برات مینویسم...نمیدونم!!!

فقط انقدری میدونم که دیگه تحمل ندارم،همونطور که اون برام یه عشق ابدی و ازلی...تو هم برام یه برادر و دوست ابدی و ازلی هستی.

میدونم که خودم رضایت دادم.

همه چی رو میدونم.ولی دیگه دارم میبرم.دیگه تحمل این زندگی برام سخت شده.

ماکان جان من و ببخش و درکم کن،مرتب نگو که به ناموست چشم دارم.اون قبل از تمام این چیزا عشق من بود.عشقی که تا اون روز از همه قایمش کردم.

فقط دستم برای دلم رو بود و بس.

من نمیدونم چه طور ولی ازدستش دادم.خیلی ساده...همونطور که ژوان ساده و راحت به خاطر خطاهای پدرم..پدرش و از دست داد پدر ژوان و کشت.منم ساده و راحت به خاطر پدرم اون و از دست دادم.

این دردا خیلی وقته که روی قلبم نشسته و سنگینی میکنه،نمیدونستم به کی بگم....تو همیشه برادرم بودی...این شد که گفتم بازم برای تو بنویسم.

نامه رو گذاشتم روی میز و همونجا وا رفتم.این دیگه چی میگفت؟!یعنی عمو...عمو پدرم و کشته؟!نفسم سخت و تند شده بود.نشستم روی زمین و سرم و بین دستام گرفتم.
باز هم سر درد گرفتم.

من میخوامستم زندگیمو به دست بیارم،دوباره با ماکان دو تا دوست خوب بشیم،ولی!

ولی حالا چی پیدا کردم....عموم....قاتله پدرمه!؟

سرم و بین دستام گرفتم و زدم زیر گریه،وجودم داشت اتیش میگرفت....پدري که یه عمر برای دیدنش سوختم و عموم ازم گرفته؟!...مگه دیگه الان عشقی که به آراد دارم همه؟!.....یعنی اون میدونست؟

نه نه!خدایا!!ماکان؟!اون چی یعنی ماکان هم میدونست؟!بلند داد زدم

-میدونست و به من نگفت؟! میدونست و گذاشت تنم تو آتیش بسوزه؟!... چرا بهم نگفت....

دستم و کوبیدم روی رونم و بلندتر داد زدم

-ازتون متنفرم....متنفر....همه زندگیم و به بازی گرفتین....بازی..

با صدای بلند گریه میکردم و داد میزد، کاری از دستم برنمیومد. نمیدونم چقدر گذشت که دیگه ساکت شدم. اروم برای خودم گریه میکردم دیگه صدایی ازم درنمیومد.

اروم به یه نقطه خیره شده بودم، و داشتم فکر میکردم.

تلفن خونه به صدا دراومد، بی حال تر از اون بودم که جواب بدم، بیخیالش شدم و همونجا روی زمین دراز کشیدم،...تمام حرفا و کارای مامان و آراد اومد تو ذهنم

مامان میگفت حقمن و آراد بهمون میده برای پیوند دو خانواده اومده. پنهان کردن راز زندگیش...همه و همه برام مثل یه فیلم بود.

یعنی مامان هم میدونست؟! میدونست و فقط در ازای گرفتن ارث و حقمون از خون بابا گذشت؟! به همین راحتی؟! این بود اون عشقی که همیشه ازش دم میزد و برای نبودنش گریه میکرد. این بود؟!!

چشمه اشکم خشکیده بود، حسی تو وجودم نبود. بدنم داشت یخ میزد، هر لحظه که تیکه های این پازل و کنار هم میذاشتم بیشتر پی میبردم که فقط من بودم که از تمام قضایا خبر نداشتم.

باز هم صدای تلفن بلند شد، برش نداشتم...یعنی اصلا حسی نداشتم که بخوام برم و تلفن و جواب بدم.

چند لحظه بعد صدای موبایلم بلند شد، بیخیال همه چیز شدم. سرم سنگین شده بود. تنم داشت یخ میزد. چشمم کم کم سنگین شدن و افتادن روی هم ولی صدای زنگ تلفن تو گوشم بود.

با صدای زنگ در از جام بلند شد، مرتب مشتش به در میخورد، با سستی تنم از روی زمین بلند کردم

-ژوان؟! تو رو خدا جواب بده...چت شده؟! ژوان

صدای مریم بود، با بدبختی خودم و رسوئدم به در حال و بازش کردم. مریم سراسیمه به من نگاه کرد. یکی با دست زد توی صورتش

- خاک عالم به سرم.. تو چرا اینجوری شدی؟! رنگ به رو نداری؟!

هولم داد و اومد تو، مثل یه ادم مسخ شده داشتم نگاهش میکردم.... مریم دستش و گرفت به بازوم و تگونم داد.

- ژوان! یه چیزی بگو... حرفی بزن دختر....

بوی سوختن بلند شده بود و تمام فضای خونه رو گرفته بود.... مریم با نگرانی رفت تو آشپزخونه و زیر گاز غذا رو خاموش کرد و بعد هم پنجره هال و باز گذاش

اومد سمتم و من و برد روی کاناپه نشوند.

- چی شده عزیزم یه چیزی بگو؟! دارم از نگرانی میمیرم

ولی من فقط سکوت کرده بودم.

- ببین الان ماکان و حمید هم میان... چت شده؟

با شنیدن اسم ماکان یه پوزخند زدم و مثل دیوونه ها زدم زیر خنده، مریم متعجب نشست و بود و با چشمای گرد شده به من نگاه میکرد.

یه دفعه زدم زیر گریه، مریم بهم نزدیک شد و دستش و روی کمرم به گردش دراورد.

- چی شده عزیزم به من بگو چی شده؟!

با استیصال بهش نگاه کردم و با بغض بهش گفتم

- تو هم میدونستی؟!

متعجب بهم نگاه کرد و اخماش و کشید به هم

- چی؟! چی رو میدونستم؟!

همین لحظه صدای چرخیدن کلید توی قفل بلند شد، مریم سریع از روی صندلی میز
 نهارخوری... شالم و برداشت و انداخت سرم، ماکان و حمید خندون اومدن تو و سلام دادن.
 ولی هردوشون وقتی قیافه من و دیدن خشکشون زد. ماکان بهم نزدیک شد، دستش و گذاشت
 پشتم. خودم و جمع کردم و دستش و پس زدم.
 اخماش و کشید به هم
 -مریم اینجا چه خبره؟
 مریم شونش و زد بالا
 -نمیدونم والا، چیزی نمیکه فقط گریه میکنه و میگه تو هم میدونستی؟! حالش خیلی بده ماکان...
 ماکان نگاهم کرد،
 -من میرم وسایلم و بزارم تو اتاق و میام، یه کم بهش اب قند بده مریم... رنگ به رو نداره
 مریم سر تگون داد و رفت برام اب قند بیاره، حمید روی مبل رو به روییم نشست و بهم نگاه کرد
 -چی شده ژوان خانوم؟ بهتره تو خودتون نریزید و حرف بزنید
 این و که گفت انگار غم دلم تازه شد، زدم زیر گریه... مریم با هول اومد تو هال و با تشر به حمید
 گفت
 -چی بهش گفتی؟
 -به خدا هیچی!..
 ماکان سراسیمه اومد تو هال و نشست کنارم، نامه رو گرفت تو دستاش و تکونش داد
 -این و چرا خوندی ژوان؟
 انگار صدامو پیدا کردم
 -میخواستم اتاق و مرتب کنم همین... ولی این و دیدم.. ماکان تو هم میدونستی!؟

ماکان سرش و انداخت زیر.

مریم و حمید متعجب به ما خیره بودن

-اره

داد زدم

-پس چرا بهم نگفتی حقم بود... باید بهم میگفتی..باید

ماکان ناراحت نگاهم میکرد....

زدم زیر گریه

-منبابام.....همتون میدونستید و به من نگفتید.اون پدرم بود....پدرم....

از عصبانیت و حرصی که خورده بودم تمام تنم میلرزید،ماکان سرش و انداخته بود پائین و حرفی
نمیزد.یه نگاه به مریم انداختم اونم با ناراحتی سرش و انداخته بود پائین،از حرص دلم میخواست
همشون و خفه کنم،از قیافه مریم معلوم بود که اونم از یه چیزایی خبر داشته.

-مریم تو هم میدونستی؟

تنها کسی که سامت و متعجب بود حمید بود

-راستش ،ژوان..خو

-فقط یه کلمه اره یا نه

-اره..

تمام تنم گر گرفته بود،از جام بلند شدم،شالم از روی سرم افتاد روی شونم..اهمیتی ندادم و شونه
ی ماکان و تو دستم گرفتم و محکم تکونش دادم،هر چند هیکل درشت ماکان تو دستای منه ریزه
میزه تکون چندانی نمیخورد.

-چرا حرفی نمیزنی؟!چیزی نمیگی

-اروم باش عزیزم...اروم باش

-ماکان چرا بهم نگفتی؟ چرا؟

حالم اصلا خوب نبود؛ دستش و انداخت دور شونه های من و نشوندم روی کاناپه، دستام و اوردم
بالا تا دستاش و پس بزنم که محکم من و به خودش فشرد.

-ژوان اروم باش، همه چیز و برات میگم... فقط اروم باش..اروم

بلند بلند زدم زیر گریه و سرم و تو سینه ماکان قایم کردم، صدای مریم بلند شد

-ماکان خیلی ترسیده حالش بد نشه؟

-نه حواسم بهش هست

-ما دیگه میرم، حمید بلند شو

حمید-ما دیگه میریم

تقریبا یک دقیقه بعد صدای بسته شدن در بلند شد، ماکان من و از خودش جدا کرد و روی
چشمام و بوسید

-بس نشد

-ماکان اون پدرم بود، میفهمی؟! وقتی فهمیدم عموم تو مرگش دخالت داشته نابود شدم...دارم
میمیرم دستش و گذاشت روی دهنم

-خدا نکنه، باشه اروم باش همه چیز و برات میگم، به شرطی که خودت و اذیت نکنی، میترسم
حالت بد بشه

سرم و تگون دادم

-قول؟

-باشه

با صدای باز شدن در به خودم اومدم و از روی تخت بلند شدم، ماکان تو چهارچوب در وایساده بود
و نگاهم میکرد.

بهش لبخند زدم

-سلام خوش اومدی

اومد و نزدیک و اروم روی تخت نشست، دستی کشید به سرم و پیشونیم و بوسید.

-حالت خوبه عزیزم؟

-خوبم

از جام بلند شدم و نشستم، با خجالتی که داشتم خودم و تو اغوش ماکان جا دادم، دستاش و دور
تنم حلقه کرد و محکم به خودش فشرد.

-مریم چش شده بود؟

-خیلی خوشحالم ژوان، دارم دایی میشم

با شوق خودم و از اغوش ماکان بیرون کشیدم و با لبخند بهش نگاه کردم

-جدی؟

-اره

-وای الهی مبارکش باشه، خیلی خوشحال شدم

با لبخند بهم نگاه کرد

-شاید الان بچه ما بزرگتر بود

غم نشست به وجودم

-راست میگی؟! اگه من زودتر میفهمیدم بهت علاقه دارم، الان بچه داشتی

شیطون خندید و دستش و کشید به بازوی برهنم

--الان هم دیر نشده

خندیدم و زدم به سینه ماکان

--شیطون

دست مشت شدم که روی سینه بود و گرفت تو دستش و بوسید

--جانم بانو..میگی چه کار کنم؟

--هیچی...ما که کاری نخواستیم انجام بدی آقای عزیز

دستش و کشید به شکمم، غلغکم اومد برای همین یه کم خودم و کشیدم عقب.

--بانو غذا درست نکرده؟

ابروهام و شیطون انداختم بالا

--نه! ببخشید ولی دلم درد میکرد

خندید

--ببخشید تقصیر من نبود، ولی موندم تو چقدر نرم و نازکی

--چطور؟

--هنوز که اتفاقی نیفتاده انقدر دل درد داری، وای به حاله...

حرفش و خورد و شیطون بهم نگاه کرد، اخمام و کشیدم به هم

--منظورت چیه؟!

بلند خندید و روی موهام و بوسید

--چرا میخندی؟!

--جوجوی کم سواد...اون اتفاق نیفتاده که تو سر کوچولوته

سرم و از تعجب تکون دادم

—جدی؟!—

صدام جیغ جیغو شده بود، ماکان باز هم خندید

—خوب من فقط ترسیده بودم که تو آراد و انتخاب کنی برای همین بترسونمت که نری سمت اون

یه ابروم و زدم بالا

—خیلی بلایی

دستش و گذاشت روی سینش و کمی خم شد

—چاکر بانو

—من گرسنمه بریم یه چیزی بخوریم

—چی داریم که بخوریم؟!—

—دیگه از گشنگی که قرار نیست بمیریم یه چیزی میخوریم دیگه تنبل..

خندید و روی تخت نشست، لبخند زدم و از اتاق رفتم بیرون... همینطور که میرفتم سمت
اشپزخونه بلند گفتم

—زود لباس و عوض کن بیا

سرم و بردم تو یخچال تا ببینم چی داریم؟!.. یه نگاه کلی در نهایت تصمیم گرفتم املت درست
کنم ساده تر و بهتر بود.

زیاد هم وقتی برای درست کردن یه شام مفصل نداشتم، ساعت ۷:۳۰ بود. دلم داشت ضعف میزد....
از فریزر یه بسته گوجه رنده شده در اوردم و گذاشتمش تو ماهیتابه تا یخش باز بشه، تخم مرغ رو
هم زدم و گذاشتم کنار گاز

ماکان از اتاق بیرون نیومده بود، مشکوک شدم...

سرکی به اتاق کشیدم، با رکابی مشکی و گرمکن سورمه ای رنگ روی تخت دراز کشیده بود و به عکسی که از من بزرگ کرده بود و روی دیوار زده بود خیره بود.

نشستم کنارش و دستی کشیدم به سینه‌ش، لبخند زد

-ماکان؟!

-جانم بانو!

-هیچ وقت نگفتی این عکس و کی گرفتی عزیزم؟

دستم و نوازش کرد

-این کار، مریمه نه من....وقتی دیگه فهمید که قراره با هم ازدواج کنیم این عکس و برای اذیت کردنت گرفته بود، اما وقتی عکس و به من نشون داد. منصرفش کردم و دادم بزرگش کردن. معصومیت و آرامش طوفانی که تو این عکس هست، مستم میکنه.

لبخند زدم

-جناب مست بیا بریم که تا ۱۰ دقیقه دیگه غذا آماده است

از اتاق رفتم بیرون و روی کاناپه نشستم، تلویزیون و روشن کردم، طبق معمول چیزی نمیداد، برای همین زدم ماهواره و روی کانال پی ام سی استوپ دادم. داشت اهنگ دلبر ناز و پخش میکرد.

حس غریبی تو این اهنگ موج میزد برای همین دوستش داشتم.

حضور ماکان و کنارم حس کردم، دستش و حلقه کرد دور تنم، منم با آرامش خاطر سرم و تکیه دادم به بازوش.

روی سرم دست کشید

-من نبودم چه کار کردی؟!

-داشتم به گذشته فکر میکردم

-دقیقا به کجای گذشته؟!

-همون موقع که نامه رو دیدم و فهمیدم عمو تو مرگ پدرم مقصر بوده

اهی کشید

-چه روز بدی بود

-اره...

از جام بلند شدم و رفتم اشپزخونه، تخم مرغاً رو اضافه کردم و چند دقیقه بعد غذا حاضر بود

-ماکان بیا

با لبخند نشست پشت میز

-شرمنده دیگه وقت نشد که نه، ولی حسش و نداشتم

خندید

-فدای چشمای نازت

لبخند زدم و کنار هم شام خوردیم، با هم میز و جمع کردیم و به اصرار ماکان اون ظرفاً رو شست

به لبه این تکیه دادم و بهش خیره شدم، خیلی بامزه شده بود.

برای اینکه من و بخندونه هم از خودش ادا و اطفار زنونه در میارود و قر میداد.

زدم به بازوش

-هی اقا اروم بگیر

لبخند زد

-تموم شد جوجه طلایی

-مرسی

کنار هم روی این نشستیم، قبلش قهوه ساز و روشن کردم

-داشتی به اون موقع فکر میکردی اره؟

-اوهوم

-پس با هم مرور کنیم

-باشه

-وقتی بهت گفتم که همه چیز و بهت میگم،چشمات از نگرانی دو دو میزد،خودمم نمیدونستم چرا دارم اینا رو بهت میگم،دوست نداشتم ناراحتیت و ببینم ولی ژوان باید میگفتم با ذوق به ماکان خیره شده بود

-لبام و با زبون تر کردم و به چشمای روشن و اشکیت نگاه کردم

خوب،راستش منم اتفاقی متوجه شدم،همون روزا که سر تو با آراد بحث داشتیم این و بهم گفت،گفت ماکان وقتی میدونم پدرم مسبب مرگ پدرش شده نمیتونم داشته باشمش،این عذاب وجدان گریبانم و میگیره...حالا اگه چیزی نمیدونستم یه چیزی،ولی وقتی همه چیز و میدونم....اگه ژوان متوجه بشه تا اخر عمر از من هم دلزده میشه،ترکم میکنه...من تحمل این و ندارم

با تعجب به آراد که این حرفا رو میزد نگاه میکردم

-چطوری؟!

لبخند تلخی صورتش و پوشوند

-برای پول،خیلی راحت با چند نفر دیگه دست، به یکی کرد و ترمز و بریدن،کار پدرم بود

نگاهی به چشمای گرد شده و متعجبیت انداختم،داشتی میلرزیدی و با بهت به دهن من خیره بودی،دلم از دیدن اون نگاه معصوم و پر درد،از اون حالت غریبت گرفت،برای همین بی هوا بغلت زدم...تو هم اروم اشک ریختی،بی صدا اشکات سر شونم و خیس کرده بود.

-عزیزم اروم باش،تموم شده اروم....هییس

با بغضی که تو گلوت نشسته بود؛ اومدی حرف بزنی که حرفت و خوردی ولی به جاش... با دست
ازادت زدی به بازوم، خودت و ازم جدا کردی و این بار محکمتر زدی به سینم.
متعجب بودم این رفتار را اون هم از تو بعید بود. دستات و سفت گرفتم و به چشمای ناز و دریائیت
خیره شدم

- ژوان عزیزم میدونم ناراحتی ولی این کارا رو نکن خانوم گل، نه!

با بغض بهم خیره شد و یک لحظه نگاهت رنگ نفرت گرفت، درکت میکردم خیلی عصبی بود
ولی... این نفرت و درک نمیکردم. فینی کشیدی و با صدای خش دار گفتی

- تو... تو میدونستی و به من نگفتی، کتمان کردی... آگه الان هم نامه رو نمیدیدم هیچ وقت بهم
نمیگفت

به زحمت تو رو تو اغوشم جا دادم... سر و صدا میکردی، نمیخواستی تو بغلم باشی ولی در نهایت
تسلیم شدی و بلند بلند گریه کردی.

نمیدونم چقدر گذشت که اروم شدی تو رو از اغوشم جدا کردم و رفتم سمت اشپزخونه برات اب
اوردم. اب و خوردی و لب باز کرد

- آراد از کجا میدونست؟

اهی کشیدم، دیگه وقتش بود همه چیز و بفهمی

- آراد برای یه سری از کارایی که داشت مجبور بود شبا بره شرکت و به کارا برسه، عموت نمیزاشت
آراد بره المان برای همین آراد تمام سعیشو میکرد تا تو دل باباش جا باز کنه و بتونه راهی برای
رفتن پیدا کنه، اصولا هم بعد از ظهرا میرفت تو شرکت و تا ساعت ۹ شب کارا رو میکرد. صبحها
بیشتر میرفت کلاس زبان المانی، دنبال عکس و ویزا و خرده کاراش... تا به این بهونه بتونه باباش و
راضی کنه، یکی از همین شبا بود که آراد کاراش تموم شده بود.

خیلی خسته بود با خودش گفت یه کمی چرت میزنم تا این کسل بودن در پیام و بعد هم میرم
خونه، تو شرکت دیگه کسی نبود به جز نگهبان، تازه خوابش برده بود که صدایی توجهش و جلب
میکنه، با کنجکاوی بیدار میشه... میره کنار در بسته اتاقش و گوشش و به در اتاق میچسبون

صدای وکیل قدیمی خانوادگی‌شون و میشناسه، آقای مهدوی، و البته صدای پدر خودش، داشتن سر موضوعی بحث میکردن، مهدوی مدتها بود که دیده نشده بود و حضور ناگهانی‌ش اون هم تو این ساعت تو شرکت برای آراد شک برانگیز بود.

صدای تیک قهوه ساز بلند شد؛ لبخند زدم و دستم و برای آراد بالا گر

-استوپ بده تا برگردم، با اینکه برای خودم دوره میکنم گذشته رو ولی وقتی یکی دیگه تعریف میکنه بامزه تر میشه

لبخند زد، قهوه رو درست کردم و دو تا لیوان بزرگ قهوه گذاشتم روی میز عسلی سالن بعد رو کردم سمت ماکان

-بیا تو سالن بشینیم.

باشه ای گفت و نشست روی کاناپه، منم خودم و کنارش جا دادم و تکیه دادم به شونش.

-صداهاشون و به طور واضح میشنید، مهدوی از دست بابای آراد ناراحت بود و پولش و میخواست، عموت هم حاضر به پرداخت پول نبود؛ آراد شک میکنه که اصلا چرا مهدوی بعد از این همه مدت اومده و پول میخواد؟! که با حرف بعدی مهدوی همه چیز و میفهمه

-ببین راد؛ اگه پول من و ندی لوت میدم که بهنود رو کشت

-تو غلط کردی، تو اون کار من فقط دست نداشتم، تو هم کمک کردی تازه من فقط میخواستم

هیدی رو بترسونم و ازش زهره چشم بگیرم ولی تو باعث شدی بمیره، من بیشتر از تو شاکی ا

آراد متعجب و سرگردون کنار در سر میخوره، بقیه حرفاشون تو هاله میمونه، فقط میفهمه که با هم کنار میان و صلح میکنن. بعد هم با استفاده از این موضوع میره المان

نگاهی به چشمت کردم، متعجب تر از قبل بودی و البته کمی هم خشمگین، میتونستم درکت کنم، ادامه دادم

-این میشه که میفهمه

با صدای سرد و خشکی گفתי

-مادرمم میدونه؟!

-نه!

نفس بلندی کشیدی و روت و از من گرفتی، رفتی سمت پنجره و به خیابون زل زدی، شاید نیم ساعت سکوت کردی و با خودت فکر کردی.

در نهایت نشستی کنارم

-ماکان؟

-بله

-میخوام برم پیش عمو

-فایده نداره، مدرکی نداریم وگرنه آراد یه کاری میکرد

-اون خودش هم برای رفتن از ایران از مرگ پدرم سوء استفاده کرد، اون چی رو میدونه؟ چه کار میتونه بکنه؟! بسه ماکان... خسته ام داغون و خرابم.

در برابر حرفا و عصبانیت تو نمیدونستم باید چه کار کنم، چیزی نگفتم و گذاشتم حرف بزنی، انقدر گفתי و گریه کردی که سبک و اروم شدی ولی تصمیم گرفتی بری دیدن عموت و بهش بگی. میدونستی دیگه انتقامی نمونده که بگیری، یعنی نمیخواستی این کار و بکنی، قلب مهربونت اجازه این کار و نمیداد.

فقط میخواستی به عموت بگی فهمیدی و برای همیشه ترکشون کنی، و این دونستن و چوبی کنی به سرشون.

لبخند تلخی زدم و رو به ماکان گفتم

-بزار بقیش و خودم بگم

با لبخند تائید کرد

- فردای همون روز تو که رفتی آزمایشگاه منم بلند شدم و رفتم خونه عمو اینا، دَمِت در و برام باز کرد، رفتم تو آراد روی ایون منتظرم بود با دیدنم جلو اومد و لبخند زد.

- خوش اومدی ژوان جان

با نفرت بهش نگاه کردم و بی درنگ گفتم

-ازت متنفرم

شوکه به من نگاه میکرد، در سالن و باز کردم و رفتم تو، خوشبختانه عمو تو خونه بود و داشت روزنامه میخواند، با دیدنم نگاه سردی بهم کرد و گفت

-خوش اومدی

با نفرت بهش گفتم

-ازت متنفرم، ازت قدر یه دنیا متنفرم

با بهت به من نگاه میکرد

-تو بدترین بلایی که میشد و سر برادرت آوردی، تو کشتیش تو قاتلی، تو و اون مهدوی عوضی اگه میشد خودم با دستای خودم میکشتمون، اگه میشد....اگه مدرکی داشتم مینداختمتون زندان،

انگشت اشارم و بلند کردم و گرفتم سمتش

-تو برادرت و کشتی، به خاطر پول، من و یتیم کردی و ارثیم و بالا کشیدی، مادرم و بیوه کردی، حالم ازت بهم میخوره

صورت عمو چینی خورد و سرش و انداخت پائین

-تا ابد دیگه کاری باهاتون ندارم، دیگه شما خانواده من نیستید، اگه بودید این همه سال عذابم نمیدادید.

بعد هم از جلوی چشمای متعجب آراد و دَمِت گذشتم و اومدم بیرون؛ یه کم سبک شده بودم ولی داغی که رو دلم بود این جوری سرد نمیشد.

با گریه رفتم خونه مامان، زنگ و فشردم و منتظر شدم، صدای مهدیه اومد

-بله؟

-باز کن منم

-بیا تو ابجی

رفتم تو؛ در سالن و باز کردم و با حالی نزار با مامان و مهدیه خندون رو به رو شدم، از دیدن چهره داغونم خنده از روی لبشون پر زد، مامان اومد سمتم و بغلم زد

-چی شده دختر؟

با مامان و مهدیه نشستیم روی مبلا، مهدیه رفت تا برام اب بیاره

-چی شده عزیزم؟

-مامان، عمو

-عمو چی؟ بگو جون به سرم کردی

با گریه همه چیز و برای مامان تعریف کردم، چشمای قشنگ و روشنش به اشک نشست، شوکه شده بود مامان خیلی عصبی و داغون بود

ساعتی رو کنار هم گریه کردیم و به هم دلداری دادیم. داغون و پریشون برگشتم خونه، بی حوصله به در و دیوار زل زده بودم. اعصابم بهم ریخته بود. هر روز کار تو دلداری دادن و صحبت کردن با من شده بود. میدونستم چی میگی ولی واقعا غم بزرگی بود برام، مامان هم با عمو اینا قطع رابطه کرد و عمو رو نفرین کرد که به سزای عملش برسه، تا یک هفته دیگه عید بود و من هنوز هم صامت و سرد بودم.

یه روز وقتی تو سالن کنار پنجره وایساده بودم و از پنجره به زیبایی و سر سبزی بیرون خیره شده بودم، اومدی سمتم... اولش حضورت و حس نکردم، انقدر که تو فکر و غم خودم غرق شده

بودم...وقتی دستت و روی شوئم گذاشتی تازه به خودم اومدم و تکونی و به بدنم دادم...گرمی
لبهات و نزدیک گوشم حس کردم

-ژوان من، عروسکم بس نیست؟!

اروم برگشتم سمتت و تو چشمای مثل شبت خیره شدم، چقدر دلم ذره ای آرامش
میخواست...دلم یه حس تازه میخواست، یه چیزی که من و از درد و غم دور کنه، رهام کنه...دلم
میخواست یه بادبادک بودم و تو دستای نوازشگر باد میرقصیدم و هر طرفی که دوس داشتم
میرفتم، دیگه به زمین و ادمای سنگیش فکر نمیکردم .

شونه هام و تو دستات گرفتی و اروم تکونم دادی، چشمای خوشرنگ و قشنگت رنگ غم داشت، یه
درد عمیق...دلم به قدر اسمون و زمین خدا گرفت، خیلی وقت بود که دیگه گریه نمیکردم...فقط
ساکت و سرد بودم. با دیدن غم نگاه و اون همه عشقت، بغضم ترکید...بی پروا خودم و انداختم تو
اغوش و زدم زیر گریه، بلند بلند گریه میکردم و تو هم فقط نوازش میکردی و تو گوشم میگفتی
-اروم باش عروسکم، تموم شد...بسه تموم شد

با حق هقی که داشتم تی شرت و بیشتر چنگ زدم و سکوت کردم، یه کم که اروم تر شدم من و
از خودت جدا کردی و صورتم و قاب دستات گرفتی

-اروم شدی؟!

یه لبخند اروم و شیرین بهم زدی، سرم و تکون دادم، مامان هم دیگه بی قراری نمیکرد، دیگه اروم
شده بود و توکل کرده بود به خدا اما نمیدونم چرا من اروم نمیشدم. با لبخند بهم نگاه کردی و
پیشونیم و بوسیدی

-بریم خرید؟

-برای چی؟

-عیده ها عروسکم

سرم و تکون دادم، رفتم تو اتاق و آماده شدم، با هم رفتیم خرید، از اون به بعد یه کم بهتر شدم، دیگه حتی به ثمین هم سر نمیزدم.. فقط گه گاهی بهش زنگ میزد، اون هم میدونست موضوع از چه قراره و حق رو به ما میداد، رابطش و با آراد و عمو کم کرده بود. بعد از امتحانای ترم دوم بود که یه روز ثمین اومد خونمون، در و براش باز کردم و سعی کردم مثل گذشته گرم تحویلش بگیرم... گونش و بوسیدم و بهش تعارف کردم بیاد تو، اسوده رو از بغلش کشیدم بیرون و بوسیدمش

- بشین خوش اومدی

- مرسی عزیزم خوش باشی، گفتم تو که نمیای من پیام یه سر بزنم

- میدونی که برای چی نیام! من نمیخوام با عمو و آراد برخورد داشته باشم

- حق داری، ولی آراد که مقصر نبوده

- نبوده؟!

شربت و از تو یخچال کشیدم بیرون و ریختم تو لیوانا و بعد ادامه دادم

- چی میگی؟! اون به خاطر رفتن به المان عمو رو با این راز ترسوند، این یعنی خودخواهی

- درسته، اما...

ساکت شد و حرفی نزد، براش شربت بردم و نشستم کنارش

- دیگه چه خبر؟

- راستش، دَمِت باردار شده

نگاه گذرای به ماکان کردم و گفتم

- ببین برداشت بد نکن، من خیلی وقته که فقط تو رو دوست دارم، الان حرف گذشته است

لبخند زد

- میدونم عروسکم، بگو

-حس کردم یه چاقویی، یا یه چیز تیزی رو فرو کردن تو قلبم، حس خیلی بدی بهم دست داد، دلم میخواست بلند فریاد بزنم و بگم ای خدا این پسر تمام هستیم و ازم گرفت و حالا خیلی راحت زندگی میکنه و بچه دار هم شده؟! داره پدر میشه... با اون همه بلایی که به سرم آورده بود عجیب بود که هنوز هم دوستش داشتم، هنوز هم دلم برای اون میتپید، تو فکر رفته بودم و متوجه ثمین و اسوده نبودم، با حرکت دست ثمین به خودم اومدم

-جانم؟! مبارکش باشه

-مرسی عزیزم، ایشالا قسمت خودت بشه

لبخند تلخی زدم و رفتم سمت اشپزخونه، اون روز نهار و کنارم بود و باهام کلی صحبت کرد، در آخر از زور دردی که تو دلم نشسته بود با گریه قضیه رو بهش گفتم.

همه چی رو برای ثمین تعریف کردم، از عشق و پیشنهادهای و کارای آراده تا اون روزی که خونشون بودم، تا ازدواج مصلحتی و شرطی خودمون، با شنیدن حرفام شوکه شده بود... نمیدونست باید چی بگه... داغون بودم و خراب... یه کمی گریه کردم و سبک شدم.

ثمین هم ملامتم کرد که چرا با تو نزدیکی ندارم، ولی کاری هم از پیش نبرد، من دوباره سعی کردم برگردم به زندگیم، برای اینکه از همه چیز دور باشم... ۶ واحد هم ترم تابستون برداشتم تا سرم با درس خوندن گرم بشه. تابستون هم با همه دردا و زجراش اومد و رفت.

هر روز عشقت به من بیشتر و بیشتر میشد، تا میومدم به خودم پیام و به عشق و درد دل و اعتماد تو برسم، یه اتفاقی میفتاد و از تو دور میشدم و به گذشته میرسیدم.

ترم پائیز شروع شده بود و قرار بود تا اذر ماه عروسی مریم و بگیریم، یه روز از در دانشگاه زدم بیرون و داشتم برای خودم قدم زنون میرفتم سمت ایستگاه تاکسیا که بوق ماشینی توجهم و جلب کرد وقتی برگشتم آراده و تو ماشین دیدم، با غیظ ازش دور شدم.

باز هم بوق زد من بی اهمیت ازش دور شدم و رفتم... یه دفعه دستم کشیده شد... با غیظ برگشتم سمتش و با اخم بهش خیره شدم

-دستم و ول کن

-میخوام باهات حرف بزن

-من با تو هیچ حرفی ندارم...دستم و ول کن

خدایا با اینکه میدونم این ادم تو چه چیزایی مقصر بوده اخه برای چی باز هم حس میکنم دوستش دارم؛ خدایا این دیگه چه جوری عشقیه؟!

-نه من باید باهات صحبت کنم

صدام و بردم بالا

-مگه دیگه حرفیم مونده؟! ولم کن

-ول نمیکنم لعنتی...ول نمیکنم

-یا دستم و ول میکنی یا انقدر جیغ میزنم که همه بریزن سرت و به قصد کشت بزنت!

-خواهش میکنم ژوان...لج نکن...بابا تو بیمارستانه

یه کم نرم شدم...بلاخره با هر چی بدی هم که بود عموم بود

-چش شده؟!!

-سکته کرده...حالش خیلی وخیمه ژوان....میخواه تو رو ببینه

-من نمیام

-ازت خواهش میکنم....تمنا میکنم....میخوای به پات بیفتم؟!!

نگاه سردی به آراد کردم

-باشه میام

لبخند تلخی زد و راهنمایی کرد برم سمت ماشین...سوار شدم و راه افتاد.

تو طول راه هر دو سکوت کرده بودیم، با رسیدن به بیمارستان ترمز کرد و هر دو پیاده شدیم...با هم رفتیم سمت اتاق عمو...تو ای سی یو بود...وضعش خیلی وخیم نشون میداد.

با غم رفتم جلو بلاخره هر کاری هم کرده بود عموم بود، جلو رفتم و کنار تختش نشستم، دستم و زدم به شونش

-عمو، من اینجام... حالتون خوبه؟

چشماش و به زحمت از هم باز کرد و به من نگاه کرد، اکسیژن و از روی صورتش برداشت و با نفس نفس گفت

-بلاخره اومدی دخترم؟

دخترم؟ چقدر این لفظ غریب بود

-اره عمو اینجام، حالتون چطوره؟

دستم و گرفت تو دستش و یه فشار خفیف به دستم داد

-دخترم من و ببخش... عزیزم من و ببخش... من در حقتون خیلی بد کردم... ولی بارو کن من قصدم این نبود که بهنود رو بکشم

اشک تو چشمام حلقه زده بود

-من فقط میخواستم بترسونمش... میخواستم کاری کنم که به منم یه سهمی بده..

سرفه ای کرد و ادامه داد

-نمیخواستم از بین بره.. نمیخواست

یه قطره اشک نشست روی گونش

-اون برادرم بود... میدونم که برات سخته ولی من و ببخش... دخترم از گناهم بگذر... من حتی برات عموی خوبی نبودم... ولی من و ببخش... خواهش میکنم

یه نفس خیلی سخت و بلند کشید، گریم گرفته بود...قطره قطره اشک بود که مینشست روی
گوئم...با این که باعث مرگ پدرم شده بود ولی نمیتونستم این جوری هم
بینمش...نمیتونستم...برای همین با خودم گفتم بابام که رفت و نمود...چرا کینه؟!

-باشه عمو جون میبخشمتون...اشکالی نداره

لبخند زد

-جدی؟

-از صمیم قلب میبخشمتون

-از مادرت هم عذر خواهی کن...بگو اگه میتونه من و ببخشه

سرم و تگون دادم

نفس راحتی کشید، بعد لبخند زد... صدای بوق دستگاها بلند شد، با ترس از جام بلند شدم و زدم
به تن عمو

-عمو...عمو...عمو جواب بده...یکی بیاد کمک

انگار فقط منتظر من و بخششم بود.

همون لحظه در باز شد و چند تا دکتر و پرستار با یه دستگاه اومدن تو، بعد هم من و هول دادن
بیرون. از پشت شیشه اتاق به داخل اتاق زل زده بودم و گریه میکردم. عمو پدرم و کشته بود ولی
بازم عموم بود...هم خونم بود و ته قلبم دوستش داشتم...هر چی شوک بهش دادن برنگشت، دکتر
که اومد بیرون میدونستم میخواد چی بگه...ولی زن عمو با امیدواری زل زد به دهن دکتر
-متاسفم از دست دادیمشو

زن عمو یکی زد تو سرش و بلند بلند گریه کرد و بعد هم تو اغوش آراد از هوش رفت. ثمین هم
وضعیت چندان مناسبی نداشت...خیل حالش بد بود ولی سعی میکرد که به مادرش و دَمِت کمک
کنه...شکم دَمِت بزرگ شده بود و راه رفتن برایش سخت بود. به ثمین گفتم دَمِت و ببرن خونه تا
حالش بد نشه.

روزها و لحظہات سختی بود غم از دست دادن عمو اذیتم میکرد، من دختری بودم که از اول هم با محبت و عشق بزرگ شده بودم و بدی کردن و یاد نگرفته بودم، زن عمو مرتب از هوش میرفت... ثمین هم دست کمی از زن عمو نداشت، تنها کسی که اروم بود دَمِت بود اون هم به خاطر شرایط بزرگ شدنش بود... هر چند وضعیت اونم به خاطر حاملگی تعریفی نداشت

نگاهی به ساعت کردم و خمیازه کشیدم، ساعت ۹:۳۰ بود. رو کردم سمت ماکان

-چقدر زود گذشت نه!

-اره عزیزم... وقتی ادم سرش گرم باشه زمان زود میگذره

-اوهوم

خمیازه دیگه ای کشیدم و به ماکان خیره شدم، داشت با لذت و لبخند بهم نگاه میکرد؛ لبخند زدم

-چرا این جوری نگام میکنی؟!

-الان خوردنی شدی

خندیدم

-هی اقا حواست و جمع کم که من خوردنی نیستم

دستش و آورد جلو و من و تو اغوشش گرفت

-اتفاقا خیلی هم خوردنی هستی..

ابروهام و زدم بالا و گفتم

-نخیرم، به جون تو یه کم ازم مزه مزه کنی، امونت میبره

-چرا اون وقت؟

نازی کردم و ادامه دادم

-بس که شیرینم

ماکان بلند خندید و من و بیشتر به خودش فشرد، روی موهام و بوسید.

-من فدای تو بشم، فقط برای من شیرینی...عروسکم

چیزی نگفتم و چشمام و بستم...به صدای ضربان قلبش گوش میدادم و تو آرامش کامل بودم که با برخورد لبش به گوشم چشمام و از هم باز کردم، اروم کنار گوشم و بوسید و بعد صورتم و تو دستاش گرفت، خیلی اروم سرش و آورد جلو و لبام و با شوق بوسید، منم دستم و انداختم پشت گردنش و باهاش همراهی کردم.

ازم جدا شد و گفت

-بریم بخوابیم!؟

خندیدم

-بریم!

من و روی دستاش بلند کرد، یه جیغ خفیف زدم و گونش و بوسیدم، من و گذاشت روی تخت و رکابیش و از تنش دراورد، روم چنبره زد و تمام سر و صورتم و غرق بوسه کرد.

کم کم دستش رفت سمت بلوزم و از تنم کشیدش بیرون، پیشونیم و نرم و سبک بوسید و زیر گوشم گفت

-آماده ای؟

سرم و تگون دادم...و اون شب با ماکان به میل خودم و رضای دلم قدم به یه دنیای تازه گذاشتم، قدم به یه خواستن و عشق و راه جدید، وجود ماکان کنارم سراسر شور بود و محبت...هر لحظه از با اون بودن برام شیرین بود و بهم یادآوری میکرد که چقدر دوستم داره.

صبح وقتی چشمام و از هم باز کردم هنوز هم تو اغوش ماکان بودم، لبخندی زدم و گونش و بوسیدم...بعد هم شیطان روی سینه برهنش دست کشیدم، تکونی خورد و با چشمای بستش دستم و تو دستش گرفت و برد سمت لبش و اروم بوسید.

-جوجوی من چگونه؟ خوبی!؟

-اوهوم، یه کم کمرم درد میکنه

-اگه خیلی درد داری ببرمت دکت

-نه عزیزم، یه دوش میگیرم و قرص میخورم...خوب میشه

-باشه عروسکم

چشماش و بسته بود منم از فرصت استفاده کردم و سریع یه بوسه به گونش زدم و رفتم سمت حموم؛ یه دوش آب گرم گرفتم و حالم جا اومد، حوله تو حموم بود ولی تنی نبود...همون و پیچیدم به بدنم و از حموم زدم بیرون، تخت مرتب بود و خبری از ماکان نبود...با آرامش رفتم سمت کشوم و کشیدمش بیرون...یه کمی کمرم ذوق ذوق میکرد، یه تاب و دامن کوتاه لی دراوردم و گذاشتمشون روی تخت، سشوار و دراوردم و موهام و خوب خشک کردم، داشتم لباس زیرام و میپوشیدم که صدای ماکان باعث شد به شدت بگردم سمتش طوری که صدای استخوانای گردنم بلند شد

-اخ

-چی شدی

سریع حوله رو پیچیدم دور خودم

-تو چرا قبلش یه در نمیزنی!

خندید

-اومدن تو اتاق خودمون دیگه در و تق و توق نمیخواد که!

نگاهش کردم و یکی زدم به سینش

-برو بیرون ببینم

-نوچ..هستم درخدمتون

-اصلا تو چرا خونه اپاشو برو سر کارت ببینم

-عروسکم امروز جمعه اس و تعطيله

پوفی کشیدم و نشستم روی تخت،هنوز هم خیلی با ماکان راحت نبودم...معصومانه زل زدم تو
چشمای ماکان و دوباره ازش خواستم بره بیرون

-نوچ...نه عزیزم...نمیشه...عوض کن که عادت کنی...

با حرص از جام بلند شدم...بدون این که حوله رو دریبارم دامنم و پوشیدم....تا روی زانوم بود.ولی
قسمت مشکل ماجرا پوشیدن تابم بود...دل و زدم به دریا و حوله رو گذاشتم رو دسته صندلی و
سریع تاب و چنگ زدم و داشتم میپوشیدمش که بوسه سریع ماکان روی کمرم داغم کرد و باعث
شد سرجام خشک بشم.سریع تاب و کشیدم پائین و برگشتم سمت ماکان اما تو اتاق نبود.

نفس بلندی کشیدم و نشستم جلوی میز ارایشم،موهای بلند و طلایی رنگم و شونه زدم و شل از
یه طرف بافتمشون،یه خط چشم نازک کشیدم پشت چشمم که باعث شد رنگ چشمم یه کمی
تیره تر بشه،یه رژ کالباسی هم زدم و از اتاق رفتم بیرون،ماکان صبحانه رو حاضر کرده بود و روی
میز چیده بود...خودش هم نشسته بود و منتظر من بود،با لبخند پشت میز نشستم و گفتم

-تو میخوردی

-نه عزیزم...دوس داشتم با هم صبحانه بخوریم...

خندیدم

-بهتری بانو؟

-اره

-خوشگل شدی

-بودم!

-قربونه اعتماد به نفست

خندیدم و صبحانم و خوردم،بعد از صبحانه هم ماکان بهم مسکن داد

-یه کم دیگه دردت کاملاً از بین میره بانو

-مرسی عزیزم

-دوس داری بریم بیرون؟

-مثلاً کجا؟

-خوب میریم پارک چطوره؟

-مگه بچه ایم!

-مگه من و تو دل نداریم؟

-چرا ولی...

-ولی بی ولی عزیزم...میخوام امروز بدون فکر و دغدغه ای مثل دو تا بچه خوش بگذرونیم

-باشه...

خندیدم و از روی صندلی بلند شدم، برگشتم تو اتاق و شلوار سفیدم و از تو کمد برداشتم و پوشیدم، یه مانتو و شال سبز ملایمم درآوردم و پوشیدم...آماده بودم.

دیگه دردی هم حس نمیکردم....ماکان از پشت بغلم زد و سرم و بوسید

-چه زودم آماده شدی!

-اره دیگه...حاضر شو بریم

-باشه بانوی من

یه شلوار سفید لی با یه پیراهن چهار خونه سبز رنگ درآورد و پوشید بعد اومد سمتم و دستم و گرفت و اروم بوسید.

-خوب ست کردیما!

-اره

-بریم عزیزم؟

-بریم...

هر دو با هم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم...ماکان یه اهنگ شاد گذاشته بود و مرتبا با اهنگ خودش و تکون میداد و به من نزدیک میکرد.گاهی هم از روی شیطننت گونم و میکشید و صدام و درمیاورد.با رسیدن به پارکی که در نظر داشت ماشین و پارک کرد و پیاده شد.

دستم و تو دستش گرفت و هر دو با هم رفتیم داخل،جمعیت زیادی تو پارک بودن...ماکان من و برد سمت این تابای کوتاه و بچه گونه،به زور خواستم دستم و از دستش بکشم که نداشت

-ای دیوونه ول کن...این خیلی بد!

-نه اصلا بد نیست

نشست روی یکی از تابا و منم مجبور کرد بشینم کنارش،با خجالت به مردم نگاه کردم ولی همه سرشون به کار خودشون گرم بود و کاری به کار ما نداشتن.یه چند نفری به ما زل زده بودن اون هم با لذت..ارو اروم خودم و روی تاب تکون دادم،ماکان وضعش دیدنی بود...پاهاش و بدجوری جمع کرده بود و داشت تاب میخورد.خندیدم و زدم به بازوش

-بسه دیگه...بیا عین ادم بریم از این تابای بزرگسالان سوار شیم

-کیفش به این کوچولوهاست

تا ساعت ۳ تو پارک بودیم و انواع و اقسام بازی ها رو امتحان کردیم،کنار ماکان که بودم بچه میشدم..غمی نداشتم و همه چیزای بد دور و برم از کنارم پر میکشیدن و میرفتن.

مثل امروز که عاشقانه پا به پام اومد و گذاشت تا دوباره حس کودکی و شیرین بودنش و تجربه کنم.نهار و تو یه فست فود خوردیم و با هم رفتیم سمت خونه مریم و حمید،چند وقتی بود که ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود.سر راه براش شیرینی و بستنی خریدیم و بردیم.مریم عاشق چیزای شیرینه و احتمالا غافلگیر میشه.

ماشین و پارک کرد و دوتایی با هم پیاده شدیم،زنگ و زد و کنار ایستاد صدای حمید اومد

–بله؟

–مائیم اقا حمید باز کنید

–خوش اومدید ...بفرمائید

با هم رفتیم تو،حمید در و باز گذاشته بود...تقه ای به در زدم

–صابخونه...مهمون نمیخواید؟!

صدای مریم اومد

–بفرمائید...خوش اومدید عزیزم

اومد جلو و گونم و بوسید....بعد هم رفت سمت ماکان،شیرینی و بستنی رو گذاشتم روی

اپن...حمید از اتاق اومد بیرون

–خوش اومدید

–تبریک میگم..اقا حمید ..قدمش خیر باشه

–مرسی قسمت خودتون بشه،بفرمائید بنشینید

روی یکی از مبلا نشستیم،مریمم نشست کنارم و دستش و انداخت دور گردنم

–حالا دیگه اشتی میشید و به من نمیگید؟!شیطون ابروهایش و زد بالا و خندید

–مرض...تو نباید خبر دار بشی که،بین من و شوهرم بود

–اوهوکی...من و شوهرم!جمع کن بابا...اول برادر من بود

–خوب بابا بسه،نی نی چطوره؟

دستش و کشید به شکمش...

–خوبه

-چند وقتشه

-دو ماهشه، حالم بد شده بود... حمید هول کرد و زنگ زد به ماکان... فشارم میفته..

-مراقب باش مریم جون

-باشه عزیزم...

همین موقع حمید برامون ابمیوه آورد

-دستون درد نکنه، کار دارید بگید انجام میدم

-نه این چه حرفیه! لطف میکنید ولی کاری نیست

مریم-بزار یه کم کار کنه تا قدر من و بدونه

حمید لبخند زد و چیزی نگفت

مریم-ایشالا کار کردن داداشمم میبینیم

خندیدم

ساعتی رو کنار حمید و مریم موندیم و بعد برگشتیم خونه، خیلی مشتاق بودم بدونم که آراد به ماکان چی گفته که بهم ریخته... برای همین با خودم تصمیم گرفتم هر جور شده از زیر زبون ماکان بکشم بیرون... یه کمی خسته بودم.. خمیازه ای کشیدم و به نیم رخ جذاب و مردونه ماکان خیره شدم.

لبخند زدم و از پنجره به بیرون زل زدم.... ماکان ماشین و داخل پارکینگ پارک کرد و با لبخند برگشت سمتم...

-بریم خانوم!

با هم رفتیم سمت اسانسور... ماکان در خونه رو باز کرد و کنار ایستاد

-بفرما عروسکم

لبخند زدم و رفتم تو...لباسام و عوض کردم و برگشتم تو سالن...ماکان داشت با موبایلش وَر
میرفت...نشستم کنارش...

-ماکان

همین جور که سرش پائین بود جواب داد

-جونم خانومم؟!

-آراد بهت چی گفته بود عصبی شده بودی؟!

گوشیش و گذاشت کنار و به چشمام خیره شد...

-الان نمیخوام دربارش حرفی بزنم

-حقمه که بدونم

-میدونم عزیزم..ولی نه الان!

-اخه چرا؟!

اهی کشید و سرش و انداخت پائین

-خانومم بعدا حرف میزنیم....تازه یه کم با همدیگه خوب شدیم...دلم نمیخواد با این حرفا روزمون

و تلخ کنیم...باشه عزیزم؟!

-باشه

پوفی کردم و رفتم تو اشپزخونه.

با سستی چشمام و از هم باز کردم ..لباسام و از روی زمین برداشتم و پوشیدم...دیشب به ماکان

گفته بودم که فعلا تا یه هفته ای قصد دارم خونه باشم...اونم قبول کرد که سر کار نرم.

تخت و مرتب کردم و رفتم تو سالن...یه لیوان قهوه آماده کردم و خوردم..خیلی گرسنه نبودم از خیر خوردن صبحانه گذشتم.تلویزیون و روشن کردم و به صفحش خیره شدم و دوباره به گذشته سفر کردم.

چند ماهی از فوت عمو میگذشت...دَمِت زایمان کرده بود یه دختر خوشگل و بامزه...اسمش و گذاشتن فرگل...من زیاد به آراد و دَمِت نزدیک نمیشدم...اتفاقات اخیر بدجوری اعصابم و ریخته بود من هم تو ترم چهارم بودم...عروسی مریمم به خاطر مرگ عمو یه کمی عقب افتاده بود تا تو عید عروسیشون و بگیرن.دوباره به ماکان نزدیک شده بود...حس شیرین اعتماد و آرامشی که در کنارش داشتم برای من فوق العاده بود.

ماکان تو درسامم بهم کمک میکرد...با کمک درس و وجود ماکان و مامان اینا از غم و درد فکرای که داشتم دور شده بودم.بیشتر به ثمین و اسوده سر میزدم که کمتر غصه بخوره و تو فکر نره...به زن عمو هم فقط زنگ میزدم...هر چند که اون گناهی نداشت تو کار عمو ولی کم اذیتم نکرده بود...با مامان صحبت کردم و بهش گفتم که عمو چقدر از کاراش ناراحت بود و ازش خواسته حالاش کنه...قلب مهربون مامان هم بخشیدش.

ارامش کم کم داشت برمیشت به زندگی همه ما....اسفند ماه بود و درسام سبک شده بود...میتونستم برم دنبال کارای مریم.

قرار بود مریم بیاد دنبالم که بریم لباس عروسی و پُرو کنه و بگیریم بیاریم...داشتم لباسم و میپوشیدم که زنگ ایفون به صدا دراومد...سریع رفتم سمت ایفون

-بله!

بیا دیگه خوشگل خانوم

-باشه الان میام...ماشین آوردی؟!

-نه..بیار

-باشه مریم...نمیای بالا؟

-نه...زود بیا

گوشی رو گذاشتم سر جاش

-انگار قرص "نه" خورده اومده....

سوئیچ و برداشتم و رفتم پائین...تو لابی منتظر نشسته بود...رفتم جلو و بوسیدمش

-بریم عزیزم

-بریم

با هم سوار ماشین شدیم و حرکت کردم...مریم ساکت بود

-خوبی مریم؟

-اره

-پس چرا انقدر ساکتی؟!

-مامان حمید مریض شده

-جدی؟!چش شده؟

-سکته قلبی کرده..سه روز پیش

-ای وای...حالا حالش چطوره؟

-الان بهتره...ولی میترسم اتفاقی براش بیفته

-نه نگران نباش خدا بزرگه...

-ایشالا

با رسیدن به مزونی که درنظر داشت..پارک کردم و با هم رفتیم بیرون...یه کم سر حال تر شده بود.

لباسش و رفت بپوشه...وقتی رفتم ببینمش خیلی خوشحال شدم...واقعا زیبا و جذاب شده بود..یه

لباس کاملا اروپائی و خیلی شیک بود...

-چطوره؟! -

-مهرکه است...مبارکت باشه...خوشبخت بشی

-مرسی عزیزم

چند روزی از خریدای مریم میگذشت که یه روز تو خونه نشسته بودم و داشتم کتابم و میخوندم
که تلفن زنگ زد...گوشی رو برداشتم

-بله؟! -

-سلام حالت چطوره؟! -

حس کردم تنم منجمد شد...برای چی هر بار که میخواستم ازش دور بشم اون بیشتر بهم نزدیک
میشد....اخره چرا؟! این چه سرنوشتیه؟! -

دوباره صداش تو گوشم پیچید

-الو..ژوان؟! -

نفس بلندی کشیدم

-برای چی زنگ زدی! -

-باید باهات حرف بزنم

-دیگه حرفی نمونده...

-چرا هست..هنوز کلی حرف برای گفتن دارم

-دیگه بسمه آراد؛ زیاد از تو و خانوادت به من رسیده...بزار یه کمی آرامش داشته باشم

-ژوان...من فقط میخوام حرف بزنم

صدام و بردم بالا

-که چی؟! که بازم یه مشت اراجیف تحویلیم بدی؟! -

-اراجیف چیه؟!...من فقط میخوام باهات حرف بزنم...میخوام همه چیز و بدونی

یه کم نرم شدم ولی ترجیح دادم فعلا باهاش صحبت نکنم...چون تازه داشتم اروم میشدم

-بزار رو این موضوع که دلم میخواد همه چیز و بدونم یا نه...فکر کنم بعدا بهت میگم....به خانومت سلام برسون...خداحافظ

-یعنی قطع کنم دیگه!

-دقیقا..

-خداحافظ

گوشی رو گذاشتم سر جاش و اهی کشیدم...رفتم کنار پنجره و پرده رو کشیدم بیرون...به اطراف خیره شدم و به فکر فرو رفتم....

من هنوز هم کلی سؤال داشتم که دلم میخواست از آراد بپرسم..ولی میترسیدم اگه بشینم پای حرفش و دیدارش باز هم دست و دلم بلرزه...من نمیخواستم دوباره به آراد فکر کنم...تصمیم گرفتم یه مدت ازش دور باشم تا اشوب وجودم سرکشی نکنه.

ماکان پر سر و صدا اومد تو خونه

-سلام خانوم...

از تو اشپزخونه رفتم بیرون و با لبخند بهش نگاه کردم

-سلام خسته نباشی

لبخند شیرینی زد

-سلامت باشی عزیزم...تو خسته نباشی...حاضر شو بریم بیرون

-کجا؟!...

-بریم برای عروسی مریم خرید کنیم دیگه!

-الان؟!...

-مگه چی ؟

-اخه ساعت ۵!

-اشکال نداره...بریم!؟

و با چشمای مشکیش بهم زل زد...لبخند زدم و سرم و تگون دادم

-باشه..بزار حاضر بشم..

زیر گاز و خاموش کردم و رفتم تو اتاق سریع حاضر شدم و با ماکان رفتیم برای خرید...تصمیم داشتم یه پیراهن سبز ملایم بخرم...چون تا حالا از این رنگ تو لباسام استفاده نکرده بودم...ماکان هم خریدی نکرده بود.جلوی یکی از ویترینا یه کت و شلوار مشکی براق و شیک چشمم و گرفت..وایسادم و بهش خیره شدم...خصوصا با کراوات دو گره ای که داشت...و نگینی که روش کار شده بود شیک تر نشون میداد.

به ماکان گفتم

-این چطوره؟

-قشنگه

-امتحان کن

-باشه

با هم رفتیم تو مغازه و از فروشنده خواستیم تا برامون کت و شلوار و بیاره...ماکان رفت تو اتاق تا لباس و پُرو بکنه...تو تنش خیلی قشنگ نشسته بود و هیکلش و خیلی خوب نشون میداد.

-چطوره خانومی؟

-عالیه..برش دار

-هر چی خانوم بگه

خندیدم و چیزی نگفتم...کت و شلوار و خرید...و بعد راه افتادیم سمت پاساژ کناری،اونجا هم چشمم چیز خاصی رو نگرفت...تو یکی از مغازه های کناری پاساژ...یه پیراهن خیلی شیک و بلند مشکی چشمم و گرفت...دو بند نازک روی شونش داشت و از روی کمر شش ترک میشد...چند تیکه حریر سفید هم توی سینه و کمر لباس کار کرده بودن..رفتیم تو مغازه...خوشبختانه سبز ملایمش هم داشت...به پوستم خیلی میومد و رنگ چشمام و کاملاً سبز کرده بود.ماکان هم یه پیراهن سبز ملایم خرید و با هم برگشتیم خونه.

خرید عید اون سال هم خوب بود....ماکان دوست داشت لباسامون و با هم ست کنیم و این کار و هم کرد.

از نظر روحی خیلی بهتر از گذشته شده بودم...جشن عروسی مریم بود...خیلی هول بودم...کلی کار داشتم که باید بهشون رسیدگی میکردم...مرتب میرفتم خونه مامان تهمنه اینا و بهشون کمک میکردم....برای ارایشگاه با مریم نرفتم...خواهرشوهرش خیلی دوست داشت همراهیش کنه برای همین من از رفتن سر باز زدم.

ماکان خوابیده بود...نگاهی به ساعت کردم...ساعت ۸ صبح بود...پتو رو از سرش زده بود کنار...روش و مرتب کردم و رفتم حموم...وقتی اومدم بیرون ماکان هنوز هم خواب بود...با خودم غر غر کردم

-قدر خرس میخوابه....

همین طور که لباسام و از کشو درمیاوردم ادامه دادم

-آخه چرا انقدر بی خیاله...عروسی خواهرشه مثلاً،با این اوصاف ما از همه دیرتر میرسیم...ای خدا...

لباسام و دونه دونه پوشیدم و برگشتم سمت تخت....ماکان بیدار بود و با لبخند به من نگاه میکرد...دستش و گذاشته بود زیر سرش و به من نگاه میکرد.

نفس بلندی کشیدم

-صبحتون بخیر حاج اقا...

خندید

-صبح بخیر حاج خانوم....چقدر غر میزنید ماشاالله

-بس که شما میخوابید....پاشو برو دوش بگیر بیا صبحونه بخور...حاضر شیم بریم

-هول نباش خانوم....دیر نمیشه

اروم از جاش بلند شد و رفت سمت حموم...تخت و مرتب کردم و سریع صبحانم و خوردم....و برگشتم توی اتاق....موهام و شل از یه طرف بافتم....چتریهامو روی پیشونیم ریختم...یه آرایش کامل کردم...و بعد تو آئینه به خودم نگاهی انداختم.بس که این ماکان ریلکس بود...هنوز هم تو حموم بود....ضربه ای زدم به در حموم

-ماکان بیا بیرون دیگه!

-الان میام

چند لحظه بعد از حموم اومد بیرون و بهم لبخند زد

-به به خانوم....چقدر خوشگل شدید

لبخند زدم

-برو صبحانته و بخور ماکان شیطان نباش

اومد جلو و گونم و بوسید

-چشم

بعد هم از اتاق رفت بیرون....لباسم و از کمد کشیدم بیرون و پوشیدمش..زیپش از پشت بود و متاسفانه برای بستنش باید از ماکان کمک میگرفتم....دستم و گرفتم به پشت لباسم و از اتاق رفتم بیرون..ماکان داشت چای میخورد

-میشه این و برام ببندی؟!

لبخند زد و اومد سمتم

-البته خانومی

اومد کنارم و دستم و از روی پیراهن پس زد...قبل از اینکه زیپ و ببندد نوازش وار دستش و کشید به بدنم...تنم مور مور شد با این کارش خودم و یه کمی ازش دور کردم...من و کشید سمت خودش و زیپ و بست...بعد هم اروم زیر گردنم و بوسید...تنم بدجوری داغ شده بود و خجالت زده شده بودم.

زودی برگشتم توی اتاق و یه نفس بلند کشیدم...کفشام و پوشیدم و شال حریر سفیدم سر گذاشتم...کیف دستیمم برداشتم...مانتوم روی تخت بود...انداختمش روی دستم و از اتاق رفتم بیرون...ماکان بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد و رفت که لباس بپوشه.

تلفن زنگ خورد...گوشی رو برداشتم...

-سلام عروسکم

لبخند زدم

-سلام عزیزم...خسته نباشی...خوبی؟

-مرسی خانوم...تو خوبی خوشگلم؟

-اره خوبم

-دردی چیزی!

-نه اقای خوبی خوبه..خوبم نگران نباش

-خدا رو شکر...اوش بهم زنگ زده بود

-خوب...چی میگفت؟

-برای شام میان خونمون...البته..

سکوت کرد

-چیزی شده ماکان؟

-آراد اینا هم میان

-اوف....ماکان از دست تو!

-برای چی از دست من؟

-خوب من نمیخوام آراد پاش و بزاره تو خونه من...

-منم نمیخوام...ولی هر چی باشه آراد هم فامیلمونه نمیتونم تا ابد باهاش قهر باشم که میتونم؟!

-نه...ولی هر چی بهت گفته بود باعث شده بود حالت بد بشه و مست کنی ماکان...پس یه چیزی هست که هنوزم من نمیدونم و اذیت میکنه.

-بعدا بهت میگم گلم...ولی باهاش قبل از اینکه بیاد تو خونم اتمام حجت میکنم

-باشه

-مراقب خودت باش...دوست دارم عزیزم خداحافظ

-تو هم همینطور....خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدم...

-اه...از دست این شانس من...خدایا اینم شانسه که من دارم!آخه این دیگه چه سرنوشتیه...من

باید چه کار کنم از دست این آراد...فروختن عشق من به اون همه پول و به پدرش کافی

نبود؟!....اذیت و ازاراش بس نبود؟!..حالا همین جوری دوباره داره پا میزاره تو زندگی من؟!

دستم و زدم به لبه کاناپه

-لعنتی...

رفتم حموم یه دوش بگیرم...بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون...جلوی آئینه ایستادم و با خودم

زمزمه کردم

-اروم باش ژوان..خونسرد باش دختر...اروم...تو میتونی..اروم باش

برای چی میخواد دوباره بیاد اینجا؟!..اه.

لباسام و پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون، وسایل شام و حاضر کردم....خودم زیاد گرسنه نبودم...یه چیز حاضری برای نهار خوردم و کم کم خودم و با تمیز کردن خونه سرگرم کردم.

غذاها رو آماده کردم و سالاد و ژله رو درست کردم و گذاشتم تو یخچال...نگاهی به ساعت کردم ۵ بود...هنوز خبری از ماکان نبود...نگرانم شدم...گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم با دومین بوق گوشی رو برداش

-جانم خانومم؟

-الو...ماکان خوبی؟!

-اره عشقم...

-کجایی پس؟ چرا نمیای خونه؟

-من یه کم کار دارم دیرتر میام خانومی

-با آراد صحبت میکنی

نفس بلندی کشید

-اره خانوم

-مراقب باش

-نگران نباش...صحبت میکنیم....کاری نداری؟

-نه عزیزم...مراقب باش خداحافظ

-خداحافظ

بی حرف با ماکان از خونه زدیم بیرون...تا رسیدن به باغی که توش مراسم اجرا میشد هر دو سکوت کرده بودیم...وقتی رسیدیم به باغ ساعت ۱۱ بود.

ماکان ماشین و پارک کرد و هر دو پیاده شدیم... دوشادوش هم رفتیم داخل باغ... ماکان کنار در ایستاد تا به مهمونا خوشامد بگه، منم رفتم داخل تا کنار مامان تهمنه اینا باشم.

مامانم دعوت کرده بودن و دیگه کم کم باید پیداش میشد، با دیدن مامان تهمنه لبخند زدم و رفتم جلو... از جاش بلند شد و من و گرم تو اغوشش فشرد

-قربونت برم دخترم... چرا دیر اومدین؟

لبخند زدم

-این اقا داماد دیر حاضر شد، بس که ریلکسه

خندید

-اون همیشه همین جوری بوده... بیا بشین عزیزم....

مانتوم و دراوردم و سریع کت کوتاهم و روش پوشیدم و نشستم روی صندلی کنار مامان...

-پس بابا کجاست؟

مامان به گوشه ای اشاره کرد

-اونجاست مادر... داره با بابای اقا حمید حرف میزنه

-ایشالا خوشبخت بشن

-ایشالا

نیم ساعتی از اومدنمون میگذشت که خبر دادن عروس و داماد دارن میان، با مامان رفتیم جلوی

در... ماکان جلوشون اسفند دود کرد... همه بهشون تبریک گفتیم و تا جایگاه همراهیشون

کردیم... چهره شرقی مریم تو هاله ای از آرایش زیباش از همیشه شرقی تر و زیباتر شده بود.

بعد از چند دقیقه با رسیدن حاج اقا همه سکوت کردن و حاج اقا شروع کرد به خوندن

خطبه، ماکان کنارم ایستاد و دستم و محکم تو دستش گرفت...

-عاشقتم

بهش خیره شدم... و با خودم فکر کردم منم کم کم دارم بهش عادت میکنم، اول به عنوان یه دوست خوب و یاور همیشگی ولی بعدش چی؟!... تازه دارم به حسش عادت میکنم... به عشقش... به خواستنش... به بودنش... به مهربونیش... لبخندی بهش زدم و سرم و انداختم پائین..

تو فکر فرو رفته بودم... وقتی به خودم اومدم که همه دست میزدن... به مریم نگاه کردم و لبخند زدم، براش خوشحال بودم که بالاخره به عشق و ارزوش رسیده بود.

سرویس طلایی که با ماکان خریده بودیم و رفتیم و آوردیم... بعد رو کردم به ماکان

-بریم؟!-

-چشم خانوم... بزار مامان اینا کادو دادنشون تموم بشه

-باشه ماکان

یک ربی طول کشید تا پدر و مادرا کادوهاشون و دادن، بعد من و ماکان رفتیم سمتشون و کادو رو دادیم... دست مریم و توی دستم فشردم و لبخند زدم

-عزیزم خیلی خوشحالم، خوشبخت بشی عزیزم

-مرسی ژوان جون

بالاخره مامان و مهدیه هم رسیدن، رفتم کنارشون و بوسیدمشون

-چرا دیر کردید؟! من که گفتم بیایم دنبالتون...

-نه دخترم... خودمون اومدیم... یه کم کار داشتیم...

-مهدیه تو چطوری؟!-

-مرسی ابجی

مامان رفت تا کادوش و بده... منم مهدیه رو بردم سمت میزی که روش نشسته بودیم...

-مانتوت و در بیار

یه کت و دامن سفید و شیک تنش بود...

- عزیزم... چقدر ناز شدی خواهرم

- مرسی ابجی تو خوشگل تر شدی...

- مامان شناسنامت و گرفت دیگه!

- اره چند وقتی میشه

- خدا رو شکر، یادم رفته بود پرسم

با پخش شدن یه اهنگ شاد، عروس و داماد اومدن وسط... مامان هم اومد و نشست کنارم

- خوب چه خبرا مامان جان؟

- هیچی... دیروز پیش زن عموت بودم، خیلی حال خوبی نداشت... خیلی شکسته شده

اهی کشیدم

- اونم این جوری داره جواب بدیاش و میده

- اره، چوب خدا صدا نداره عزیزم... ماکان چطوره؟

- خوبه... میبینی که، سرش شلوغه

نگاهی به ماکان انداختم که داشت به مریم شاباش میداد... لبخند محوی زدم و سکوت

کردم... مامان گفت:

- ژوان جان

- جانم مامان

نگاهش کردم

- تو چرا بچه دار نمیشی دختر؟! به خدا دوفردا دیگه برات حرف درمیارن

سرم و انداختم پایتن...

-مامان جان فعلا چون من دارم درس میخونم؛ ماکان گفت بچه نمیخوام... بعد از تموم شدن درس
ایشالا

-بلاخره دخترم یه کاری نکن، برن برای پسرشون زن بگیرن... روزگاره دیگه!

-نگران نباش عزیزم...

از جام بلند شدم و به میزای دیگه سر زدم؛ داشتم با بابا صحبت میکردم که دستم کشیده
شد.... به شخصی که دستم و گرفته بود نگاه کردم، ماکان بود... بهش لبخند زدم

-خانوم افتخار یه دور رقص و میدید؟!

-فعلا که نه، میخوام با پدرم برقصم

و به بابا خیره شدم... بابا بلند خندید و ابروهاش و برای ماکان بالا انداخت

-من از تو بیشتر عزیزم... شما برو بعدا بیا

ماکان خندید و کنار ما ایستاد... بابا دستم و گرفت و به هم شروع کردیم به رقصیدن... نگاه
شیطون و خندون ماکان همراهم بود...

صدای زنگ ایفون بلند شد، نگاهی به ساعت کردم... ۶:۱۵ بود... رفتم سمت ایفون تصویر ثمین و
دیدم و لبخند زدم... بعد هم در و زدم... برگشتم تو اتاقم و خودم و تو آئینه نگاه کردم... کت و
دامن قرمز شیکی تنم بود که پوستم و صاف تر از همیشه نشون میداد... شال مشکیم و سر کردم
و برگشتم تو سالن و در حال و باز گذاشتم.

ارایش ملایمی کرده بودم که چهرم و ملیح کرده بود، شربت رو ریختم توی لیوان... تقه ای به در
خورد

-صابخونه مهمون نمیخواید؟!

لبخند زدم و رفتم تو هال.....

-بفرمائید ثمین جون

رفتم جلو و باهاشون روبوسی کردم...اسوده ورجه وُرجه کنون...رفت و نشست روی مبل...دَمِت هم اومده بود باهاش روبوسی کردم و فرگل هم بوسیدم...به اوش هم خوشامد گفتم و تعارفشون کردم بشینن.

-خیلی خوش اومدین...چه عجب از این طرفا

اوش -خوش باشین،گفتیم ما بیایم مزاحمت ایجاد کنیم

-اختیار دارید مراحمید

نگران شده بودم،ماکان دیر کرده بود...میترسیدم با آراد به جون همدیگه بیفتن و بلایی سر هم بیارن...صحبت کردن و لهجه دَمِت خیلی بهتر شده بود.

-ژوان کانوم...من و ببخشید...

-برای چی عزیزم؟

-من و آراد باعث اذیت شما شد...معذرت خواست

-مهم نیست گلم؛الان من ماکان و دارم همین برام مهمه؛با وجود آراد بود که ماکان و بدست اوردم...

لبخند زد

-کوشالم که کوشالی

-بفرمائید میوه بخورید...این حرفا رو ول کنید...

به ساعت دوباره نگاه کردم....دلم شور میزد...رفتم تو آشپزخونه و به غذا سری زدم..همین موقع کلید توی قفل چرخید و یالا کنان ماکان و آراد اومدن تو...نفسی از سر اسودگی کشیدم و رفتم جلوشون....رو به ماکان گفتم

-چرا انقدر دیر کردی؟دلم هزار راه رفت....

لبخند زد و دستش و اروم کشید روی گونم

-قربونه نگرانیت...

خیلی خشک با آراد سلام و علیک کردم...و بهش تعارف کردم بشینه...دنبال ماکان رفتم تو

اتاق..همین جور که گره کراواتش و شل میکرد به من لبخند زد

-قربونه این قیافت...نکن اون جوری قیافت و میخورمتا...

-لوس نشو...دلم برات شور میزد

-عزیز دلم...باید صحبت میکردیم دیگه!

-واقفم حاج اقا ولی دل تو دلم نبود

کتش و روی دسته صندلی گذاشت و لبخند زد

۱-قربونه دلتون برم حاج خانوم...نفرمائید عزیزم....همه چیز حل شد

-پس میتونی بهم بگی آراد بهت چی گفته بود؟!

-نوچ

-ایش...لوس مسخره

از اتاق رفتم بیرون و کنار ثمین نشستم....فرگل خیلی شیرین شده بود....از اغوش ثمین گرفتمش

و گونش و بوسیدم...

-اخی عزیزم...تو چقدر نازی

ثمین-ایشالا به زودی مادر بشی

-فدای تو مرسی...ایشالا

-خدا رو شکر مشکلات حل شد؟

-اره....خیلی وقته

لبخند زد

- خیلی خوشحال شدم.... خدا رو شکر... آراد میخواد برگرده المان میدونستی؟

- نه.... راس میگی؟

- اره.. بابای دمت اونجا برای دخترش یه بیمارستان باز کرده.. موقعیت خوبی برای هر دوشون.... میخوان برن

- به سلامتی... کی ایشالا؟!

- تا اخر امسال میرن...

- امیدوارم خوشبخت باشن...

- منم همینطور...

- راستی ژوان... میخوام یه خبری بهت بدم

ابروهام و بهم گره زدم و بهش خیره شدم....

- چی شده؟!

لبخند زد

- من باردارم...

از خوشحالی یه جیغ خفیف کشیدم....

- وای عزیزم، خیلی خوشحال شدم.... چند وقته؟

- ۴۰ روزی میشه.... اوش گفت سر اسوده چیزی نفهمیدیم و همش با هم بحث داشتیم.. دلم میخواد

این یکی رو با عشق بزرگ کنیم

- خیلی خوشحال عزیزم... خیلی

- مرسی...

فرگل و دادم به ثمین و رفتم تو اتاق... ماکان هنوز نیومده بود... در و باز کردم دیدم داره با موبایل صحبت میکنه... سرم و براش تکون دادم و رفتم کنارش..

-خوب..؟-

-

-نه خودم براشون مینویسم...بله

-

-خدانگهدار..

بهم لبخند زد و گونم و کشید....

-بریم خانومی؟!-

-بریم حاج اقا..البته اگه از اتاق دل میکنیدا...

خندید

-تو چرا انقدر با من مشکل داری؟-

-والا من با تو مشکل ندارم، با این ریلکسی تو مشکل دارم...بس که بی خیالی به خدا...

پیشونیم و بوسید

-بریم زشته..

-وای خدا رو شکر که فهمیدی زشته..

بلند خندید

-هیس اروم باش ابروم رفت...

-واسه چی؟-

-حالا فکر میکنن داریم چه کار میکنیم که قهقهه جنابعالی رفته اسمون هفتم!

خندید

-خوب خلاف شرع که نیست...هست؟!

با حرص گفتم

-ماکان!

و از اتاق رفتم بیرون..ثمین با لبخند بهم نگاه کرد...

آخر سرم کار خودش و کرد....معلومه مردم بد فکر میکنند دیگه....

شب بدی نبود...من و آراد زیاد یا تقریبا اصلا با هم صحبت نکردیم و تنشی هم بینمون نبود...بعد از اینکه مهمونا رفتن خودم و انداختم روی مبل و سرم و به پستی مبل تکیه دادم...دست ماکان نوازش گونه روی موهام نشست...

-خسته نباشی عزیزم

-مرسی...

چشمام و باز کردم....عاشقانه به من نگاه میکرد...صدام و کمی نازک کردم و خودم و بهش نزدیک کردم

-ماکان؟

-جونم حاج خانوم...

-چیزه..

-چیزه عزیزم..

-ثمین دوباره بارداره...

-خوب به سلامتی مبارکشون باشه

بهش نگاه کردم و دستم و انداختم دور گردنش و سرم و به سرش چسبوندم

-منم دلم بچه میخواد..

از خجالت چشمام و بستم...چند دقیقه گذشت ولی صدایی از ماکان بلند نشد...یکی از چشمام و باز کردم و بهش نگاه کردم...لبخند روی لبش بود و به من نگاه میکرد.

-من قریونت برم....منم دلم بچه میخواد..

با خوشحالی گفتم

-جدی؟!

-بله عروسکم...

-ماکان؟

-جانم عروسکم

-آراد بهت چی گفته بود؟..اصلا به هم چی گفتید؟

-فردا شب برات میگم...الان خیلی خسته ام...بریم بخوابیم..

لب و لوچم و اویزون کردم و چپ چپی نگاهش کردم

-بگو دیگه!

من و روی دستش بلند کرد و برد سمت اتاق...

-نوچ

با خستگی از عروسی مریم برگشتیم....خیلی خسته بودم...لباسام و سریع عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم،به ثانیه نکشید که خوابم برد.

کم کم داشتم به زندگی عادی برمیگشتم....به آراد دیگه فکر نمیکردم....ولی گاهی حسی که هنوز هم ته دلم بهش داشتم عذابم میداد...خاطره های رنگا رنگی که داشتم عذابم میداد....و باعث میشد بهم سخت بگذره....تابستون هم اومد و رفت...آراد سرش به دخترش گرم بود...منم خیالم

راحت بود که دیگه نمیداد سراغ من و کاری به کارم نداره.... با زن عمو گهگاهی رابطه داشتم اما کم.... ترم پائیزم رو به انتها بود که بازم سر و کله آراد تو زندگیم پیدا شد.

تو کتابخونه داشتم دنبال کتابی میگشتم که صدایی توجهم و جلب کرد

-سلام دخترعموی عزیزم

برگشتم سمتش و کمی اخم چاشنی چهرم کردم....

-سلام چی میخوای آراد؟!

-من چیزی نمیخوام... دیدمت دختر عمو و فقط خواستم باهات سلام علیکی داشته باشم

-مرسی، به دمت سلام برسون... روی فرگل هم ببوس..

-هنوز نمیخوای درباره رازهایی که باید بدونی فکر کنی؟!

-فکر کردم.... دلم نمیخواد چیزی بدونم....

-اما چرا؟! ...

-چون دیگه دلم نمیخواد پات تو زندگی من باشه

برگشتم تا برم از در بیرون که صدا زد

-ژوان؟!

وایسادم... هنوز هم صدایش باعث میشد ته قلبم چیزی تکنون بخوره... هنوز هم باعث میشد قلبم به

لرزه بیفته

-بله؟!

-هنوز هم دوست دارم....

با شنیدن این حرف حس کردم... دنیا روی سرم خراب شد... سریع از کتابخونه زدم بیرون و رفتم

خونه.... ماکان هنوز نیومده بود... یه دل سیر گریه کردم و بعد رفتم حموم تا ماکان متوجه حال

خرابم نشه.

نمیدونم اون روزا چرا نمیخواستم بفهمم که دارم آراد و فراموش میکنم و به ماکان دل
میبندم....عادت یکی از قدمهای عشق بود که من توش پا گذاشته بودم....من به ماکان ...به محبتا
و وجودش نازنین و مهربونش عادت کرده بودم.

خیلی بی حوصله و پکر شده بودم...ماکان بهم پیشنهاد داد برم آزمایشگاه و پیشش کار
کنم...قبول کردم....مدتی رو اونجا مشغول به کار بودم....درسها تازه تموم شده بود....مهدیه سال
سوم بود و هنر میخواند....تمام تلاشم برای دوری از آراد و نزدیکی به ماکان بود...حالا که فکر
میکنم میبینم چقدر در حق ماکان ظلم کردم،چقدر زندگیم و تلف کردم....روزهام و هدر دادم.
یه مدتی بود تو آزمایشگاه مشغول به کار شده بودم...فکر و خیالم کمتر شده بود،تمام روز سرم به
کار و صحبت با بچه های آزمایشگاه و مریم میگذشت...وجود ماکان دور و برم بیشتر بهم امید
میداد و دلم روشن تر میکرد...درسها تازه تموم شده بود.

ماکان سرمای شدیدی خورده بود و تو خونه استراحت میکرد...با ماشین خودم رفتم
آزمایشگاه...تا ماشین و پارک کردم بازم آراد و دیدم...با غضب بهش خیره شدم و گفتم

-تو اینجا چه کار میکنی؟

-میخوام حرف بزنم...

-ولی من حرفی ندارم

-خواهش میکنم...

-بیا سوار ماشین شو...

با آراد سوار شدیم و من بی هدف شروع کردم به رانندگی....نذاشتم آراد حرفایی که میخواد و
بزنه...فقط ازش پرسیدم..

-اون موقع که بیمارستان بودم...اون تو بودی که میومدی به اتاقم؟

-اره...

-برای چی؟

-چون دوست داشتم....تو هم که از من بدت میومد...یواشکی میومدم و میدمت....دلم بدجوری
هوات و کرده بود...دوست داشتم و تو اتیش عشق تو داشتم میسوختم...

-دروغ میگی؟

-نه! به جون خودم راست میگم

-چرا اون شب جلوی همه اعلام کردی شب نامزدیمونه؟!

-راستش ژوان از وقتی که یه پسر بچه ۷..۸ ساله بودم..حس کردم به تو علاقه مندم....یه دختر
کوچولوی سفید رو و بور....با چشمایی که سوئی نداشت ولی برای من غزل غزل شعر عاشقانه بود
....وقتی به خودم اومدم که فهمیدم عاشقت شدم...دختر کوچولوی قشنگی که همیشه مینشست
یه گوشه و برای خودش با عروسک کوچولوش بازی میکرد.

ساکت و اروم بود..ارزوی دوئیدن تو سرش داشت،ولی نمیتونست..ساعتها مینشستم و اروم
نگاهت میکردم...هر چی بزرگتر شدیم من بیشتر فهمیدم که دوست دارم....المان که خواستم برم
چند تا عکس ازت پنهونی گرفتم و با خودم بردم،همه روزا و شبهام تو بودی....فقط به تو و نگاه
روشت فکر میکردم.

به دَمِت گفته بودم عاشق دختر عموم شدم...اون من و دوست داشت ولی من دَمِت و فقط یه
دوست میدیدم....

فقط یه دوست که مینشستیم با هم حرف میزدیم و درس میخوندیم

نمیدونستم دارم به علاقتش دامن میزنم،وقتی برگشتم و دیدمت اصلا باروم نمیشد که این دختر
جوون و زیبا تو باشی...اون نگاه گریونت وجودم و ریش ریش میکرد.داشت داغونم میکرد...

با خودم گفتم بابا رو میترسونم و ازش میخوام سهم شما رو بده بعدم من میام خواستگاریت و
باهات ازدواج میکنم...ولی وقتی دیدم انقدر با من سرد و خشنی تصمیم گرفتم به زور متوسل
بشم و تو اون جشن اعلام کنم با هم نامزدیم تا تو مجبور بشی با من بمونی....از این طریق
میخواستم تو رو به خودم علاقه مند کنم....هر روز میومدم تو بیمارستان و یه گوشه از اتاقت
وایمیستادم و بهت نگاه میکردم.

کار دیگه ای از دستم برنمیومد...نمیدونستم باید چه کار کنم....بعد از این که از بیمارستان مرخص شدی خودم نخواستم من و بیینی...از دور میدمت ولی نمیذاشتم تو من و بیینی،میخواستم بیینم دل تنگم میشی؟!

ته دلت چیزی تگون میخوره؟حالتت نسبت به من عوض میشه یا نه؟!

تو ماجرای ثمین پا به پا همراهم بودی...نذاشتی تنها باشم،شدی سنگ صبورم...میخواستم ازت خواستگاری کنم و همه چیز و تموم کنم....نشستم با بابا صحبت کردم،ولی هر کاری کردم قبول نکرد...بهش گفتم هیچی از اون نمیخوام و میتونم سر پای خودم بایستم،گفتم ترکش میکنم و میرم...حتی ماجرای عمو بهنودم وسط کشیدم تا راضی بشه...اما نشد....منم قسم خوردم ترکش کنم و با تو و زن عمو برم یه جای دیگه زندگی کنم.

ولی نشد...چون بابا تیر اخرش و رها کرد،تو بابای من و میشناختی خدا بیامرز هر کاری که میگفت و انجام میداد....من و تهدید کرد که اگه با تو ازدواج کنم تو و مادرت و میکشه،اون لحظه بود که حس کردم دنیا برام شده سراب.

از حرفهای آرادهنم باز مونده بود...نمیتونستم باور کنم عمو انقدر در حق ما بد کرده باشه....

-چرا نمیخواست با من ازدواج کنی؟!

-براش سودی نداشتی،تازه ضرر هم بودی....ادمی که همش دنبال پول بود...پس بازم دنبال پول میگشت...گذاشت من با دَمِت ازدواج کنم چون میدونست پدر اون خیلی پولدار و از این طریق میتونه ثروتش و بیشتر بکنه،...راضی شد که با دَمِت ازدواج کنم....

اهی کشید و ادامه داد:

-زنگ زدم به دَمِت و همه چیز و گفتم...برای من همه چی تموم شده بود...من مجبور شدم بکشم کنار...به خاطر این که تو و مادرت و زنده بیینم....به خاطر جون تو خودم و کشیدم کنار،ماکان که بهم همه چیز و گفت مثل اوار فرو ریختم...خیلی....داغون شدم...غرورم شکست له شدم....ولی با خودم فکر کردم کی بهتر از ماکان میتونه تو رو خوشبخت کنه؟!...من که نمیتونستم با تو باشم..پس گذاشتم یه ادم خوب با تو ازدواج کنه کسی که بتونه خوشبختی رو تو دستات

بزاره، کلی بهش سفارش کردم که مراقب تو باشه...اونجا ماکان هم فهمید که من عاشق تو ام...ولی
بهش نگفتم چرا خودم و کشیدم کنار، فقط گفتم به خاطر پدرم...

اوایل سعی میکردم به تو فکر نکنم...دوس داشتم خودم و سرگرم کنم...بیشتر تو کارم خودم و
غرق میکردم و با مریضام سرگرم بودم...ازت دور شدم..رفتم به المان تا شاید درد عشقت کم
بشه، اما نشد...دَمِت تا یه مدت سردی من و تحمل کرد به خاطر علاقتش ولی بعد صداش
دراومد...انقدر داغون بودم که میخواستم اونم طلاق بدم، ولی با ترفند زنونش کاری کرد که من و
به دام خودش انداخت.

تمام کارش تو یه بطری مشروب خلاصه شد و بس....برگشتیم ایران اونم با چه حالی!...هر روز و هر
لحظه به یاد تو بودم....بعدم که باردار شد و پدر شدم...ژوان تا الان نتونستم فراموش کنم...نشد
از عشق تو کم مونده مثل مجنون به کوه و بیابون بیفتم...بیا با هم بریم..

با این حرفش ماشین و کشیدم کنار و بهش خیره شدم...

-تو چی میگی!؟

با شنیدن حرفاش هم اشک به چشمم هجوم آورده بود...بغض داشت خفم میکرد

-میگم بیا با هم فرار کنیم، بیا از اینجا بریم ژوان...با هم میریم یه جایی که کسی پیدامون نکنه و
راحت زندگی میکنیم...

با بهت بهش خیره شده بودم...قطره اشکی نشست روی گونم...صدام و بردم بالا و داد زدم

-برو آزاد دیگه با تو کاری ندارم..برو و تنهام بزار...از بچت خجالت بکش دیوونه...پست
فطرت...برو

-ژوان اروم باش...اروم باش...خوب روش فکر کن

-خفه شو و برو....

و بلند تر داد زدم

-برو....

آراد از ماشین پیاده شد و رفت... منم سرم و زدم به فرمون و زدم زیر گریه...

با حالی خراب و چشمای قرمز و پوف کرده برگشتم خونه، ماکان تو اتاق خواب روی تخت بود و داشت استراحت میکرد... یه اب به صورتم زدم و رفتم تو اتاق... خواب بود.

براش یه سوپ درست کردم و رفتم و نشستم روی کاناپه حالا تازه داشتم به تک تک کارای آراد و عمو اینا پی میبردم... ولی من درد کشیده بودم، الان من تو زندگیم ماکان و داشتم حتی اگه این طور هم نبود من دیگه آراد و انتخاب نمیکردم... اون خودش خانواده داشت و من نمیتونستم... نمیتونستم یه خانواده رو نابود کنم.

هر چند که آراد هم قربانی کارای عمو شده بود... اون خواسته بود جون ما رو نجات بده، اهی کشیدم و سرم برگردوندم... ماکان کنار این اشپزخونه وایساده بود و به من نگاه میکرد... از دیدن نگاه مشکی و عاشق و نگرانش تنم گرم شد... رفتم جلو و گونش و بوسیدم

-بوسم نکن سرما میخوری!

-اشکال نداره.. بیا سوپ بخور

-تو چرا چشمت قرمزه؟!

همین طور که سوپ و میریختم تو ظرف لبخند زدم و سکوت کردم... ماکان دوباره پرسید

-چرا نرفتی سرکار؟!

-بیا سوپت و بخور بعدا حرف میزنیم..

-باشه!

نشست روی صندلی و سوپش و اروم اروم خورد ولی با شک به من نگاه میکرد... من اون موقع به عشق ماکان رسیده بودم ولی روحم بدجوری زخمی شده بود، نمیتونستم ماکان و هم راضی نگه دارم و باهاش مهربون باشم... دیگه حتی نمیتونستم با خودم رو راست و صادق باشم... خیلی سخت بود.

بعد از این که سوپ خوردیم.. به ماکان قرصاش و دادم و نشستیم تو هال... ماکان سریع گفت:

-چی شده؟

-باشه...امروز آراد اومده بود جلوی در آزمایشگاه

-آراد!

-اره...میخواست با من حرف بزنه....

و همه چیز و برای ماکان تعریف کردم، هر لحظه عصبی تر و غمگین تر میشد و البته از کار عمو هم تعجب کرده بود، نمیتونست اونم باور کنه که عمو بخواد با برادرزاده و پسرش چنین معامله ای کنه!

-حالا میخوای چیکار کنی ژوان؟!

-خیلی خسته ام ماکان، میخوام یه مدت برم خونه مامان اینا و ازت مرخصی بگیرم، میخوام تنها باشم و خوب فکر کنم...من باید یه تصمیم درست بگیرم.

متعجب به من خیره شد

-یعنی چی ژوان؟!

-میخوام ازت یه مدت دور باشم و خوب فکر کنم

-به این که با من بمونی یا با اون؟!

چشماس از هراس دو دو میزد....

-اروم باش، من فقط میخوام با خودم کنار بیام

-اگه اخر سر با خودت و حس آراد کنار اومدی من چه کار کنم؟!

-ماکان اروم باش....این طور نیست...من فقط میخوام یه مدت آرامش داشته باشم، تو که تا الان با من ساختی این یه بارم با من بساز، بزار یه کمی اروم بشم، به یه فکر درست و انتخاب درست برسم

با غم به چشمام خیره شد و سرش و تکون داد...رفتم تو اتاق و تمام وسائلم و جمع کردم و ریختم
تو یه ساک...ماکان کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد...رفتم سمتش و دستش و تو
دستم گرفتم، تلخ لبخند زد و گونم و بوسید

-مراقب خودت باش بانوی من، به دلت فکر کن عزیزم

دل من ماکان و میخواست میدونستم، ولی دوست داشتم غافلگیرش کنم، و به یه مدت تنهایی
احتیاج داشتم تا یک بار برای همیشه همه چی رو بشورم و بریزم دور....

-حتما.. تو هم مراقب خودت باش...

-خداحافظ عزیزم

-خداحافظ

نگاه پریشون و مشوش و البته عاشق ماکان تا آخرین لحظه خروجم از خونه روی تنم بود
...سنگینی میکرد.

من دوسش داشتم خیلی....ولی تو یه مدت کوتاه تمام زندگیم زیر و رو شده بود، همه چیز دور
سرم میچرخید....عمو و کاراش...آراد و کارای پایان ناپذیرش...عشق اتشینی که داشتم و فروکش
کردنش....چونان که ماکان با محبت و مهرش او بند بند وجودم جاگرفت.

برگشتم خونه مامان اینا...زنگ و زدم و منتظر موندم

-بله؟

-اجی در و بزن

-خوش اومدی..

در با صدای تیکی باز شد...بعد در و کامل باز کردم و ماشین و بردم تو، مامان روی تراس ایستاده
بود....ساک و از صندلی کنار دستم برداشتم و رفتم تو...نگاه مامان رنگ غم گرفته بود.

با دیدن من جلو اومد و گونم و بوسید

-خوش اومدی عزیزم....

اشاره ای به ساک کرد و ادامه داد:

-این ساک برای چیه؟

-بریم تو بهتون میگم....

-ژوان...امیدوارم کار غیر عادی انجام نداده باشی

سرم و انداختم پائین...

-بریم تو میگم....

رفتیم تو و من ساکم و گذاشتم کنار پله ها و روی مبل نشستم....مهدیه با لبخند نشست کنارم و گونم و بوسید...به زور بهش لبخند زدم...مامان سریع گفت:

-چی شده ژوان؟!

-میخوام یه مدتی از ماکان دور باشم و درست فکر کنم..همین!

-یعنی چی دختر؟درباره چی فکر کنی؟!

-مامان جان من الان پر از حرصم...پر از دردم...پر از کینه و نفرت،نمیتونم....نمیتونم کنار ماکان بمونم میخوام یه کم اروم باشم....تنها باشم تا به اسایش برسم...به آرامش روحی..

-کنار ماکان نمیشد؟!

-نه عزیز من نمیشد

-ژوان چه بلایی به جون خودت و اون پسر انداختی...به من بگو!

-مادر من....عزیز من،میخوام به همون ماکان فکر کنم.....میخوام یه بار برای همیشه اون گذشته لعنتی که چسبیده بیخ گلوم و مدام باعث ازار روحیم میشه رو بکنم و بندازم دور....میخوام تمومش کنم

قطره اشکی نشست روی گونم...مامان سعی کرد اروم بشه و بعد گفت

-برو تو اتاقی که از قبل با مریم و ماکان برای خودت درست کردی!

سرم و تکون دادم و رفتم بالا....خونه مامان اینا که بودم به همه چیز فکر کردم....یاد ماکان و محبتای و مهر بی دریغش روحم و نوازش میداد.

و یاد آراده و کارای غیر عادیش بند بند وجودم و میلرزوند و روحم و خراش میداد.

روزهام میگذشت با غم با عادی بودن ظاهری و دردی که بدجور تو خونه دلم نشسته بود....تا اون روزی که ماکان مست کرد و مجبور شدم برم خونه....به مریمم گفته بودم میخوام مدتی رو دور از ماکان سپری کنم.

و الان دنبال رازی بودم که بین آراده و ماکان بود...دلیل مستی ماکان چی بود؟!*

شمعا رو روشن کردم و مرتب پشت میز نهار خوری نشستم....نگاهی به سر و وضعم انداختم....یه پیراهن کوتاه مخملی رنگ و زیبا تو تنم بود...رژ قرمزی که هارمونی جالبی رو با پوست سفیدم به وجود آورده بود....سایه مشکی دور چشمم و کفش پاشنه بلند مشکی قاب دارم...به میز رو به روم خیره شدم...فسنجون غذای مورد علاقه ماکان و درست کرده بودم و آماده داخل ظرف در دار ریخته بودم و شمعی زیرشم روشن کرده بودم تا گرم بمونه.

گلای سرخ و سفید رزی که داخل گلدون بود و شمعی پایه دار و شیکی که روی میز میدرخشید.

از خواب بیدار شدم و خمیازه ای کشیدم عزمم و جزم کردم تا حقیقت و از زیر زبون ماکان بیرون بکشم..هر چند میتونستم حدس بزنم آراده به ماکان چی گفته.

یه دوش گرفتم تا سبک بشم....موهای طلایی رنگم و سشوار کشیدم...بعدم دم اسبی بالای سرم بستم.....خونه رو خوب مرتب کردم...تلفن و برداشتم تا یه حالی از مریم بپرسم...با دومین بوق گوشی رو برداشت

-الو سلام خانوم خوشگله چطوری؟!

-به به زنداداش بی وفای ما...مرسی تو چطوری خوش میگذره؟!

-بدک نیست..نی نی چطوره عزیزم؟!

-خوبه فقط یه کمی شیطونه..

خندیدم

-عزیزم...الهی بگردم

-وای نگرد که خسته میشی ژوان!

-تو ادم نمیشیاااا

-نوچ...

-نمیای اینجا؟

-نه امروز همچین حال ندارم....

-باشه...

-شما بیاید خوب!

-نه فدات شم...یه روز دیگه مزاحمت میشیم...

-خوش اومدین..

-قربونت

-کاری باری؟!

-هیچی قربونت برم....خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو گذاشتم سر جاش و رفتم سمت اشپزخونه، غذا رو درست کردم و رفتم تو اتاق تا آماده بشم....

ساعت ۵ بود که در با صدای ارومی باز شد و بعد صدای دلنشین ماکان تو خونه پیچید

-خانومم...عروسکم کجایی عزیزم!؟

لبخند زدم و موهام و زدم پشت گوشم....رفتم بیرون از اتاق

-سلام عشقم خسته نباشی

نگاهی به سر تا پای من کرد و اومد جلو، اروم لبم بوسید

-حاج خانوم چه کردی!

قری به سر و گردنم دادم

-ما اینیم دیگه حاج اقا

-ای قربونتون برم من

-برید لباستون و عوض کنید فداتون شم

با لبخند رفت تو اتاق...منم غذا رو روی میز چیدم و روی صندلی نشستم تا ماکان بیاد....رو به روم

نشست و دستاش و کشید به هم

-به به بادمجون شکم پر...دستون درد نکنه عزیزم

-نوش جونت!

تو سکوت شام خوردیم و ظرفا رو با هم جمع کردیم....ماکان ظرفا رو شست و منم میز و تمیز

کردم....با هم رفتیم و نشستیم داخل سالن....

-خوب خانومی چه خبرا!؟

-آقایی؟

-جانم!

-آراد بهت چی گفته بود که مست کرده بودی؟!

لبخند زد و بینیم و کشید...دستش و پس زدم و گفتم

-نکن مмахم داغون شد

-پس انقدر خوشگل کردی میخواستی خرم کنی!

لب پائینم و گاز گرفتم

-استغفرالله...نفرمائید حاجی!

لبخند زد

-آراد اون روز بهم زنگ زد و تیر اخرشم رها کرد...وتیری که مستقیم رفت تو قلبم،بهم گفت تو اون و انتخاب کردی و میخوای با اون بری المان...میخوای من و ترک کنی و با اون فرار کنی...داغ کرده بودم...عصبی شده بودم.

هر چی از دهنم دراومد بارش کردم ولی اون با خونسردی بهم جواب داد

-من و ژوان میریم و تو هیچ کاری نمیکنی!

اون موقع بود که داغون شدم...انقدر خراب بودم که دیگه عقم نرسید از تو بپرسم،نشستم به ودکا خوردن...مست کردم و بعدم زنگ زدم به تو

-ولی ماکان من بعد از اون حرفای آراد بهش زنگ زدم و گفتم دیگه نمیخوام باهاش بمونم...حتی دیگه نمیخوام صداش و بشنوم

اونم مظلومانه ازم خواست کنارش بمونم و باهاش برم المان....ولی من بازم پافشاری کردم و بهش گفتم که عاشق تو شدم....گفتم که تمام وجودم برای توگفتم فقط تو توی قلبم جا داری...اون خواسته بود با این کار تو رو از من دور کنه...

-اره گلم

-و اون شب مهمونی چی بهش گفתי

-با هم رفتیم بیرون ... تو یه کافی شاپ نشستیم و بعد من بهش خیره شدم و گفتم

-آراد میدونی که کارات جای بخشش نداره... ولی من به خاطر فامیلی و رفاقت این کار و میکنم... به شرطی که دیگه تو رو دور و بر زنم نبینم... به شرطی که دست از سر من و زندگیم برداری... اخیه مرد تو زن و بچه به اون خوبی داری... چرا نمیچسبی به زندگیت؟!... بس کن... بسه... برای آخرین بار بهت فرصت میدم خرابش نکن آراد.

-شرمندتم ماکان... من حق دوستی و برادریم و برات به جا نیارودم... گند زدم به تو و زندگیت، به زندگی ژوان عزیزترین کسم... ولی میرم... میرم و میزارم راحت زندگی کنید -کجا؟! -

-با فرگل و دَمِت میرم المان... سخته ولی سعی میکنم فراموش کنم.

لبخند زدم و دستم و بردم جلو و دستش و فشردم

-پس یا علی، بزن بریم....

بعدش هم که اومدیم خونه... در ضمن آراد فردا به المان پرواز داره... دوست داری بریم فرودگاه؟! -نه ماکان... فقط ازت میخوام بهش بگی من بخشیدمش چون تو رو بهم داد... و به فکر زندگیش باشه... -

-باشه عروسکم

در با صدای ارومی باز شد از جام بلند شدم و رفتم سمت در ماکان با دیدن من لبخند زد و گرم گونم و بوسید... شاخه گل رزی که تو دستش بود و داد بهم و بعد لبم و بوسید

-چه کرده حاج خانوم گل من!

چرخى زدم و با لبخند گفتم

-خوبم؟!؟

-معرکه شدی

-پس بیاید شام بخوریم....

-بزارید دستم و بشورم فدا تون شم

-حتما عزیزم.....

در کنار هم و تو نور عاشقانه و درخشان شمع شام خوردیم....بعد هم هر دو کنار هم روی مبل تو سالن نشستیم....

-خوب خانوم این سورپرایز به افتخار چی بود؟!؟

-بزار یه قهوه بیارم میگم

-باشه عزیزم

رفتم تو اشپزخونه و دو تا فنجان قهوه ریختم و بعد هم فنجان کوچولویی که خریده بودم و درآوردم و توش قهوه ریختم....رفتم تو سالن و نشستم کنار ماکان....به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود.دستش و برد که قهوه برداره....فنجون کوچیک توجهش و جلب کرد با لبخند به من نگاه کرد

-این برای چی؟!؟

دستم و کشیدم به شکمم

-برای نی نی مون آقای پدر

با ناباوری به من خیره شد

-راست میگی؟!

-اره عشقم!

لبخند زد و من و محکم به خودش فشرد

-من خوشبخت ترین ادم این دنیام....با غزلواره چشمای روشن تو تمام شب و روزم و
ساختم....عاشقتم....

صبح که بیدار شدم ماکان نبود....گوشیم و از کنار پاتختی برداشتم....ماکان برام اس داده بود

-قشنگترین غزل را برای شب شعر چشمان تو گفتم

پس تو نیز قشنگترین لبخندت را برای لحظه دیدار نگه دار

غزلواره چشمای تو امید بودن منه بانوی شیرینم....دوستت دارم

از روی خوشی و آرامش لبخند زدم و دستم و کشیدم به شکمم....

دنیا بعد از کلی سختی و مرارت....بعد از کلی امتحان گرفتن....جواهر نابی رو تو دستای من قرار
داده بود که با دنیا عوضش نمیکردم.....

دنیای من نگاه عاشق ماکان بود...و دنیای ماکان غزلواره چشمان من بود.

پایان ۱۳۹۲/۸/۲۸

شنه عظیمی (م.ع.ع)